

مثلت قرمز



فصل اول



امروز روز آغاز سال تحصیلی است و طبق سنت هرساله‌ی مدرسه راس ساعت ۸ مراسم افتتاحیه سال تحصیلی جدید در سالن آمفی تئاتر بزرگ مدرسه‌ی الافضل آغاز می‌شود. چند دقیقه قبل از شروع مراسم یعنی راس ساعت ۷:۵۵ صدای زنگ اعصاب خردکن مدرسه برای هدایت دانش‌آموزان به سالن آمفی‌تئاتر به صدا درمی‌آید. همه دانش‌آموزان با نظم و به صف وارد سالن آمفی‌تئاتر مدرسه می‌شوند و از ردیف آخر شروع به پر کردن صندلی‌ها می‌کنند. در کنار سن تعدادی میز دیده می‌شود که روی آنها وسایل پذیرایی و همچنین جوایز دانش‌آموزان ممتاز سال قبل قرار دارد. جوایز دوست داشتنی و خاصی که مخصوص الافضل است. جایزه‌ها گران قیمت است و تنها خرجی که مدیر مدرسه برای دانش‌آموزان انجام می‌دهد هزینه‌ی همین جوایز مخصوص نفرات برتر است. عده‌ای از مسئولین تدارکات درحال تنظیم صدای بلندگوهای قدیمی و خاک‌خورده مدرسه و عده‌ای دیگر درحال تنظیم نور صحنه هستند؛ صحنه‌ای که تا چند دقیقه دیگر مدیر مدرسه، آقای قارون قرار است روی آن اولین سخنرانی سال تحصیلی را انجام دهد. عده‌ای از دانش‌آموزان با شور و شوق اول سال درحال سلام و احوالپرسی و تجدید دیدار با دوستان خود هستند و عده‌ای دیگر که خواب‌آلود و غمزده هستند، به صندلی‌های خود تکیه داده و درحال چرت زدند.



بچه‌ها روی صندلی‌ها نشسته اند و مشغول خوردن شیرینی و تنقلات هستند و خاطرات تابستان را برای یکدیگر بازگو می کنند که به یک باره صدای سنگین و رعدآسایی کل سالن را احاطه می کند و همه نگاه‌ها و توجه‌ها را به خود جلب می کند . اینجا مدرسه است نه تفریحگاه ساحلی . همین حرف کافی بود تا دانش آموزان فوراً هر آنچه که مانده بود را مخفی کنند و کیف ها را روی زمین گذاشته دست‌هایشان را بغل گرفته و با چشمانی زل زده به آقای قارون مدیر مدرسه نگاه کنند. چنان سکوتی حاصل می شود که صدای نفس‌ها را می شنید . قارون که از این سکوت احساس رضایت و غرور می‌کرد با صدای محکم و رسا ادامه می دهد : امروز بر اساس رسمی دیرین آیین تجلیل از معدل های ۲۰ و افتخار آفرینان الافضل را داریم .هرچند در ذهن او می‌گذشت که از این فرصت استفاده کند تا ابهت خودش را بالاتر ببرد . در ادامه می گوید : هیچ دانش آموزی تا به حال نتوانسته از زیر دست من فرار کند و به شما هم اخطار میدهم که اگر بخواهید از درس فرار کنید با جواب محکمی روبه رو می شوید.



اکثر دانش آموزان روی صندلی های عقب تر نشسته اند به خاطر اینکه آقای قارون همان حرف های تکراری سال های پیش را می زند . آنها درحالی که خسته و خواب آلود به آقای قارون خیره شده اند ، از ترس به سختی خمیازه های خود را کنترل می کنند به طوری که چهره هایشان سرخ شده است.همه با احساس بی حالی به ساعت نگاه می کنند که چه زمانی این سخنرانی طولانی تمام می شود،اما انگار زمان متوقف شده است.یک سری در حال چرت زدن هستند،یک سری از دانش آموزانی که همیشه کتاب بدست بودند هم یواشکی تست می زنند و مسئله های درسی حل می کنند.



آقای قارون مدیر مدرسه در حال صحبت کردن با دانش آموزان و وعده دادن درباره فرستادن آنان به برترین دانشگاه های جهان و تبدیل کردن آنان به نخبگان جوان کشور هست که ناگهان پروژکتوری که اسلاید های ارائه ی آقای قارون را روی پرده می انداخت خاموش و روشن می شود و تصویری دیده نشده از آقای قارون روی پرده به نمایش در می آید : او در تصویر هیچ لباسی جز یک مایو به تن ندارد . شیشه لیمونادی با تکه ای لیمو بر روی لبه آن بدست دارد . به افق خیره شده است و شکلک های گیلان بر روی مایوی او چشم های دانش آموزان را می زند. با این هیبت در راهروی مدرسه ایستاده است و جالب آنکه موی پا هایش در تصویر روی پرده مانند درختان جنگل آموزان در هم آمیخته است.



"ناگهان کل سالن را صدای خنده در بر می گیرد به طوری که حتی سال اولی ها هم بلند بلند می خندند. علّت خنده شان همان تصویر مضحک روی پرده است از آقای قارون که با مایو در راهروی مدرسه ایستاده. قارون که متوجه می شود خنده ی دانش آموزان به او مربوط است به خودش نگاهی می اندازد و لباس هایش را بررسی می کند....."



"آقای قارون چشم هایش دوتا شده. ابتدا فکر میکرد که چون پیراهن جدید پوشیده است و آن پیراهن تنگ است ، دکمه روی شکمش پرت شده. سریع به شکمش نگاه می کند و خیالش از این بابت راحت می شود...مشکل از جایی دیگر است. آقای قارون با دیدن مسئول اتاق فرمان که به نظر دارد کار هایی عجیب میکند ، برمی گردد پشت سرش را نگاه می کند. شاید ایرادی در پرده نمایش روی پروژکتور رخ داده باشد ولی در همان لحظه آن تصویر خنده دار از روی پروژکتور برداشته می شود و قارون متوجه علت بی نظمی و خنده دانش آموزان نمی شود . مسئول اتاق فرمان از پشت شیشه با دست به قارون علامت می دهد که مشکلی پیش نیامده و ادامه بدهد..آقای قارون که دید همه حضار به جز صامت در حال خنده هستند .برای اینکه وضع از این بدتر نشود،پیراهنش را مرتب می کند، شلوارش را بالا می کشد و عرقش را پاک می کند و با جدیت می گوید : حالا دعوت می کنم از آقای صامت مسئول نظامت مدرسه برای ادامه ی مراسم و آیین تقدیم جوایز."



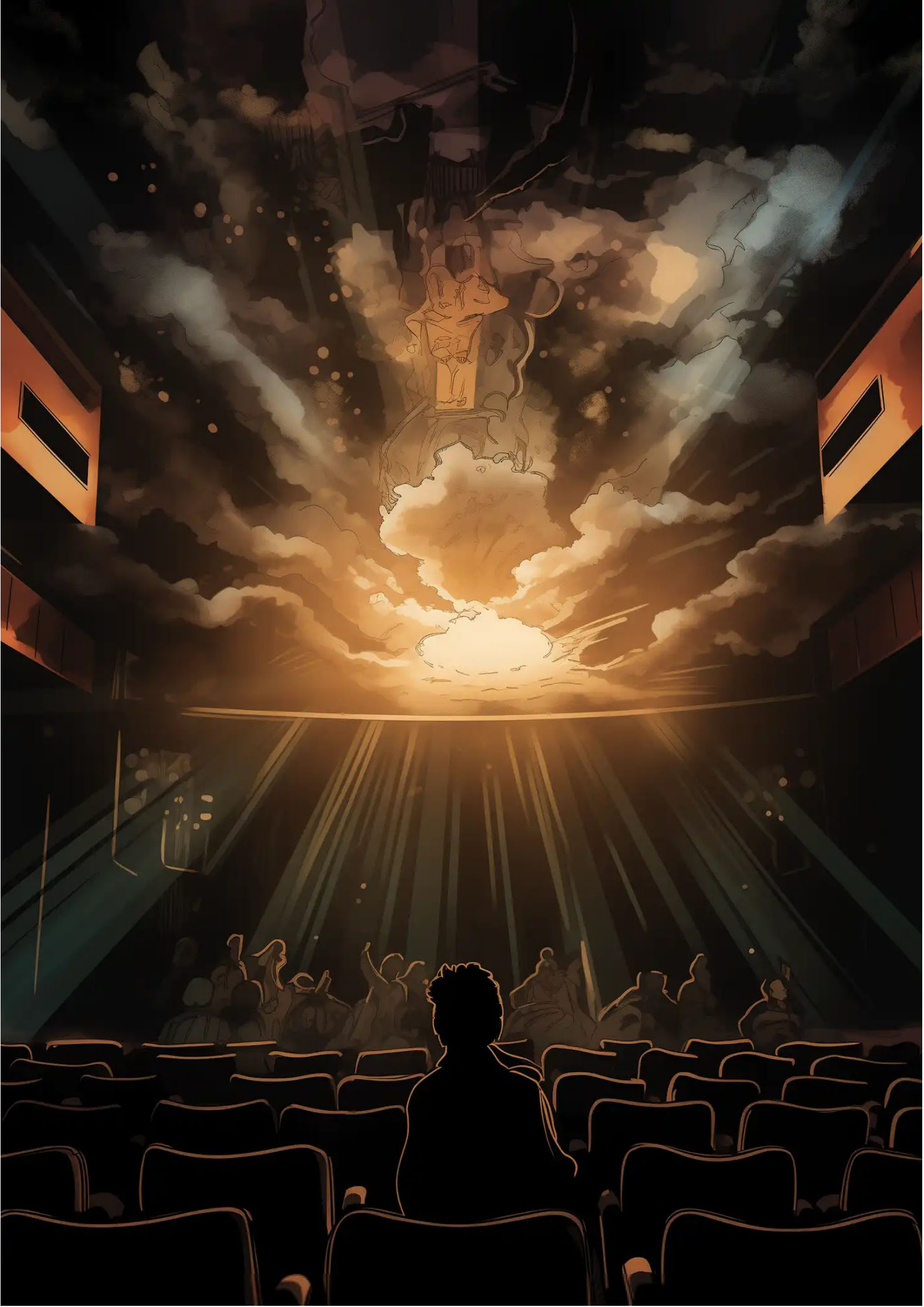
"آقای قارون در راه پایین آمدن از سن در گوشی به آقای صامت می گوید: صامت جمع و جورش کن خودت.. صامت در جواب: حواسم هست.. صامت با اعتماد به نفس تمام به روی سن می رود و در حالی که سالن غرق خنده است نگاهی عاقل اندر سفیه به حضار می کند.. ابهت صامت در آن لحظه باعث می شود که سالن ساکت تر از زمانی شود که کسی داخل سالن نیست.. صامت ضربه ای به میکروفون می زند. گلوی خود را صاف میکند و می گوید: با تشکر از آقای قارون مدیریت دبیرستان، یک سری نکات را میخواهم اضافه کنم. همانطور که می دانید یک مدرسه خوب، مدرسه ای است که "نظم" در آن جاری باشد.. مدرسه الافضل نیز از این قاعده مستثنی نیست.. اگر مدرسه ما به این موفقیت رسیده است به خاطر زبان زد بودن نظم و انضباط دانش آموزانش است.. دانش آموزان الافضلی باید اول از همه به کادر مدرسه و دوستان و همکلاسی های خود احترام بگذارند.. دوم باید به حرف مسئولین مدرسه گوش دهند و مو به مو به آن عمل کنند.. دانش آموز نمونه الافضل باید ظاهری مرتب و آراسته داشته باشد.. به موقع در کلاس ها حضور داشته باشد و غیبت غیر موجه نداشته باشد."



"ناگهان گلوی صامت خشک می شود و ادامه حرفش را می خورد..آقای صامت : دانش آموزان باید...صدای سرفه های بی امان صامت می آید..آقای قارون با چشم، میز تریبون و نوشیدنی روی آن را به صامت نشان می دهد..صامت به سمت میز قهوه ای رنگ تریبون که روی آن نام دبیرستان الافضل حک شده می رود و از روی میز یک چایی نسبتاً پر رنگی که داخل یک لیوان یک بار مصرف پلاستیکی سفید ریخته شده را برمی دارد..لیوان یکبار مصرف را از لبه آن می گیرد و کمی از آن را می نوشد..چون سریع چای را نوشیده بود متوجه بوی غیر عادی آن نمی شود..وقتی چای از گلویش پایین می رود صورتش را در هم می کشد و در دلش می گوید : چایی نیست که ، مزه ماست کپک زده میده!..حالا دوباره به سخنرانی اش ادامه می دهد:..داشتم عرض میکردم، دانش آموزان باید....دوباره حرفش را قطع می کند. این دفعه آقای صامت دردی در شکمش حس می کند. دل پیچه..برای اینکه بقیه چیزی نفهمند در حین سخنرانی روی سن بیش از حد راه می رود. مانند کسانی که منتظرند دکتر از اتاق عمل بیرون بیاید و بپرسند مریضشان زنده است یا خیر."



همه بچه ها در حال تماشای آقای صامت و گوش دادن به سخنرانی تهدید آمیز و بیش از حد جدی او هستند که ناگهان نور پروژکتور موجود روی سقف که به سخنران می‌تابد با یک صدای مهیب می‌ترکد. تق. بعد از لحظه ای همه دانش آموزان از خنده روده بر می‌شوند. آقای صامت هم که با دل پیچه اش نمی‌دانست چه کاری انجام دهد، از پشت تریبون فریاد می‌زند: سکوت! من اندازه ی دو برابر سن شما در این مدرسه کار کرده ام و تا به حال همچین دانش آموزان قانون شکنی را ندیده ام ، اگر بفهمم مسئول این خرابکاری چه کسی است خودم نمره انضباطش را صفر می‌دهم و او را از مدرسه اخراج می‌کنم.



آقای صامت که هر لحظه دل پیچه اش بیشتر می شد با تحمل فشار زیادی در شکم سر جای خود ایستاده است و صحبت های خود را خلاصه می کند و معلم ها را برای اهدای جوایز نفرات برتر سال گذشته صدا می زند. او میخواهد معلم ها روی سن بیایند و صحنه شلوغ شود تا خودش را در فرصتی مناسب به پشت صحنه برساند و به سمت دستشویی معلم ها برود. معلم ها یک به یک به روی سن می آیند و آماده اهدای جوایز می شوند. دانش آموزان با انگشت به معلم های خود اشاره می کنند و زیر لب پچ پچ می کنند.



"معلم ها در یک ردیف منظم روی سن می ایستند و جایزه به دست، آماده اهدای جوایز به دانش آموزان هستند. آقای صامت با دل درد پشت تریبون ایستاده است و می خواهد اسامی را بخواند. صدای همهمه ای به گوش می رسد و به نظر می آید دارند درباره ی آقای صامت صحبت می کنند. صامت که از دلیچه به خود میپیچد به هرطریقی مراسم را ادامه می دهد و یک به یک اسامی دانش آموزان برتر را می خواند : جایزه ی کم ترین تأخیر در ورود به مدرسه در سال تحصیلی قبل تعلق می گیرد به: عدنان، جایزه ساده ترین مدل مو و لباس تعلق می گیرد به احمد، جایزه بهترین مدل بند کفش تعلق می گیرد به خالد و..... دانش آموزان سال پایینی با حسرت به افراد برتر نگاه می کنند و خود را در سال آینده در همین مکان تصوّر می کنند."



اولین دانش آموز برای تحویل گرفتن جایزه از روی صندلی اش بلند می شود. ناگهان صدای نوتیفیکیشن تلفن همراه تمام معلم ها که روی سن هستند با هم در می آید. همه معلم ها دست ها را به داخل جیب می برند و گوشی خود را در می آورند و هم زمان به گوشی خود نگاه می کنند. پس از دیدن یک پیام روی گوشی بی درنگ و بصورت همزمان دست به زیپ شلوارشان می برند تا مطمئن شوند زیپ شلوارشان بسته است. حتی آنهایی که شلوارشان زیپ نداشت. معلم ها از اینکه تمام ۴ حرکت قبلی خود را بصورت همزمان و هماهنگ انجام داده اند شگفت زده و خجالت زده می شوند. صدای خنده ی بچه ها کم کم بلند می شود و همزمان چشم های معلم ها بین دانش آموزان بدنبال مقصر می گردد. برای همه ی معلم ها یک پیامک ثابت آمده : "زیپ شلوارت بازه!"



"پس از وقفه‌ی کوتاه و پرجنگالی زمان اهدای جوایز فرا می‌رسد. عدنان اولین دانش‌آموزی است که قرار است جایزه بگیرد. او به دلیل داشتن کمترین تعداد دفعات تاخیر در ورود به مدرسه شایسته‌ی دریافت این تندیس گران قیمت شده‌است. آقای صامت از پشت بلندگو نام او را با صدای بلند می‌خواند و عدنان با تشویق جانانه و بی‌امان حضار راهی سن می‌شود که ناگهان یک موسیقی "چاله میدونی" از بلندگوهای سالن آمفی‌تئاتر پخش می‌شود و ریتم "شیش و هشت" آن قر ریزی را در کمر دانش‌آموزها می‌اندازد.. بچه ها روی موسیقی شروع به دست زدن می‌کنند و بعضی هایشان بلند بلند کل می‌کشند."



کل سالن از پخش این آهنگ متعجب می شوند و چشمان معلمان و آقای صامت رکورد بیشترین تعجب ممکن را می زند. نگاه معلمان و صامت به سمت اتاق فرمان می چرخد اما هیچکس در آنجا نیست. صامت که دیگر تحمل دل درد ندارد با خشم تمام در حالی که پایش را محکم می کوبد روی سن با سرعت به سمت اتاق فرمان که در طبقه بالای سالن آمفی تئاتر قرار دارد می رود. صامت بالاخره جایی گیر می آورد تا بنشیند بلکه درد کمتری تحمل کند اما در همین زمان باید جلوی آبروریزی به وجود آمده را نیز بگیرد پس بی خیال می شود و به سمت اتاق فرمان می رود . هیچ کس آنجا نیست . بلافاصله خودش از روی سیستم آهنگ چاله میدونی را قطع می کند. پس از این کار سالن آرام می شود و خودش یک نفس راحت می کشد و چند ثانیه ای روی صندلی می نشیند که دقیقا همان زمان یکی از دانش آموز های داخل سالن بلند فریاد می زند : مارموووووولللك!



«.... مارمولک ،مارمولک.» از گوشه‌های مختلف سالن صدای مارمولک مارمولک بلند می شود. انقدر پرتکرار که نوای مارمولک مارمولک مانند آهنگی در تمام سالن به طور متوالی خوانده می‌شود. هر کدام از دانش آموز ها به زیر صندلی خود نگاه می کند یک مارمولک نسبتا درشت می بیند و شاخ در می آورد و بعد فریاد می زند. این همه مارمولک از کجا آمده اند در سالن آمفی تئاتر الافضل ؟ راهی نمانده است . حالا همه ی دانش آموزان دبیرستان مانند اسب هایی که نعل داغ بر پاهایشان زده‌اند از خروجی های سالن وحشیانه فرار می کنند.



حالا در سالن چیزی جز نگاه بهت آمیز معلمان و آقای صامت و صندلی های نامرتب و سالنی به هم ریخته نمانده. برای اولین بار در این دبیرستان هیچ چیز مطابق برنامه ریزی پیش نرفته است. کسی باورش نمی شود که این اتفاق های عجیب در مدرسه نمونه الافضل رخ داده است. برترین دبیرستان شهر غزه. همه ی معلم ها ساکت هستند. کسی جرات ندارد بعد از این فاجعه جلوی آقای قارون حرفی بزند . اما نگاه ها خود سوالات بسیاری می پرسد و همه ی معلم ها به صورت وارفته ی صامت نگاه می کنند که به هر حال مسئول برقراری نظم مراسم افتتاحیه بود. آقای قارون یک مارمولک را زیر پایش له میکند و با خشم زیادی زیر لب می گوید : سالی که نکوست از بهارش پیداست....



فصل دوم



دادا خان و بقیه بچه ها برای شروع جلسه به اتاقی که پشت انباری مدرسه بود می روند. اتاقی نقلی و در عین حال مرموز. میز کوچکی وسط اتاق خودنمایی می کند. لامپی که عماد روی آن طرح ترسناکی از اسکلت جمجمه کشیده، بالای میز سو سو میزند. روی میز کامپیوتری به ظاهر قدیمی جا خوش کرده که برای طراحی نقشه ها به کار میرود. این کامپیوتر را اسد از سایت مدرسه دزدیده و دستی به سر و رویش کشیده بود. دلدل طرحی از یک جادوگر به عماد داده بود تا آن را روی دیوار نقاشی کند. عماد هم جوری آن را کشیده که هربار نگاهش میکنی ترس در تمام وجودت میپیچد. اتاق دیوار هایی خشن دارد و کافیسیت لباس کمی به آن گیر کند. تا نخ کشش نکند ولت نمیکند. بوی خاک نم دار همیشه بر فضای اتاق حکم فرماست. در سقف و دیوار روزنه هایی وجود دارد که رد باریک نور از آنها به داخل میتابد. پنج صندلی چوبی کهنه دور میز چیده شده. زمین پر از پستی و بلندیست. فرش وجود ندارد و گاهی سر و کله موش ، سوسک یا مارمولکی در اتاق پیدا میشود. گرفتن و کندن دم مارمولک ها تبدیل به تفریح اعضای گروه شده. بچه ها سوت و کف زنان و خوشحال به اتاق می آیند. دست پر آمده اند و شیر شیرند. پنج رفیق؛ پنج دوست قدیمی؛ پنج خلافاکار حرفه ای هفده ساله. اعضای گروه گنگ مدرسه الافضل.



جایزه ها را روی میز میگذارند. هر پنج تا با لبخند رضایت بزرگی به آنها نگاه میکنند. دادا خان سکوت را میشکند و میگوید: خب دیگه. بریم سراغ تقسیمشون. دست می اندازد و جام طلایی بزرگ را برمیدارد: (خب! اولین جایزه، این جام طلایی بزرگه که قرار بود برسه به بهترین ورزشکار مدرسه. خلیل: (آره! بهترین ورزشکار! کمرش اندازه یکی از بازوهای منم نیست. پسره ریقو). دادا خان: (حرص نخور بچه غول. حالا دیگه حق به حق دار رسید). صدایش را صاف میکند: (و جایزه خطرناک ترین خرابکاری سال، میرسد به کسی که کلی مارمولک جمع کرده بود توی یک کیسه و همرو ول داد توی سالن برگزاری مراسم، یعنی خلییییل بچه غووووول). اعضای گروه همه دست و سوت میزنند و جام رو تقدیم خلیل میکنند. دادا خان ادامه میدهد: (و اما جایزه پر دل و جرات ترین خرابکاریو باید بتونید حدس بزنید. بلهههه عماااااا دروویییش که اون آهنگ های فاجعه رو پخش کرد). دلدل: (من چی پس؟) دادا خان: (عجله نکن پسر. جایزه خاص ترین خرابکاری میرسه به دلدل دامبلدور که با ورد هایی که خوند، پرژکتور سالن رو منفجر کرد. همچنین جایزه خلاقانه ترین خرابکاری به اسد استیو میرسه با عکسی که از قارون روی پرده پرژکتور انداخت و پیامکی که برای معلم ها فرستاد. در آخر هم جایزه پر سر و صدا ترین خرابکاری میرسه به خودم که کاری کردم آقای صامت تا یک هفته از دم دستشویی تکون نخوره). همه باهم میخندند و سه بار به نشانه پیروزی، مثل همیشه به سینه هایشان میکوبند. (هو هو هو!)



دلدل: (چیکار کردیما بچه ها. هر کدومش باید تو گینس ثبت شه واقعا.)
 داداخان: (آره خب. بنده خدا قارون مات و مبهوت مونده بود.) عماد: (ولی اگه
 بخوام دروغ نگم واقعا یکم دلم برای خالد سوخت. بچه قرار بود جایزه بهترین
 دانش آموز سال گذشته رو بگیره. کلی تیپ زده بود. لحظه آخر مثل مجسمه
 داوود زل زده بود به یه جا و ول نمیکرد.) خلیل: (دلت نسوزه. عوضش یاد
 میگیره فقط نباید درس بخونه و یکم هم باید شر و شور بشه.) دلدل: (دیدي
 چقد دوست داره بیاد تو گروهمون؟ منکه چندبار بدجور سرکارش گذاشتم
 بدبختو.) داداخان: (ول کنید حالا. بیاید درباره چیزای قشنگ صحبت کنیم. مثل
 صدای جیغ آقای حجازی وقتی مارمولک رفت زیر پاش. خجالت نمیکشه. خیر
 سرش معلم ورزشه.) همه باهم با صدای بلند میخندند.



از چند هفته قبل داشتند برای مراسم شروع سال نقشه میکشیدند. مرحله به مرحله آن را در جلسات ایده خود برنامه ریزی کرده بودند و برای اجرا تقسیم مسئولیت کردند. خلیل حدود یه ماه از هرجا میتوانست، مارمولک میگرفت و به خانه میبرد. دلدل با گشتن در کتاب های مختلف ورد ها و دعا های مربوط به انفجار را یاد گرفته بود. البته که حقیقت این است که ورد ها کار نکردند و او خودش با پرداخت یک سنگ کوچک به سمت پرژکتور آن را منفجر کرده بود. دادا خان پودر مسهل قوی تهیه کرده بود و منتظر آقا رسول مانده بود تا چای آقای صامت را کنار میز گذارد. خیلی سریع و بدون اینکه کسی متوجه شود آرام رفته بود و مسهل را در چای ریخته بود. عماد هم با رسیدن به فایل موسیقی های مدرسه، یک موسیقی خز را جایگزین موسیقی تقدیر از بهترین دانش آموز کرده بود و مسئول پخش موسیقی ها متوجه نشده بود و هر چه میزند همان پخش میشد. اسد هم با هک کردن لپ تاپ مسئول پخش اسلاید های آقای قارون، عکسی که با فوتوشاپ درست کرده بود را روی پرده پرژکتور انداخت و عملیات بدون هیچ نقصی توسط اعضای گروه گنگ اجرا شد.



دادا خان لحن جدی به خود میگیرد: (با اینکه عملیات امروز با موفقیت به پایان رسید، اما لازمه که ما روی نقاط ضعفمون تمرکز کنیم تا عملیات های بعدی رو بدون هیچ نقصی انجام دهیم.) همه سری به نشانه تایید تکان میدهند. ادامه میدهد: (همه میدانید که امروز یک ماموریت به درستی انجام نشد. دلدل که قرار بود با یک ورد پرژکتور را منفجر کند و همچنین تمام نور های سالن را قطع کند، اما دیدیم که نور سالن قطع نشد و پرژکتور ها با تاخیر منفجر شد. توضیح بده دلدل دامبلدور.) دلدل: (حقیقتا من کلی ورد آماده کرده بودم و حتی امتحانشان هم کرده بودم. نمیدونم چیشد که توی مراسم یهو کار نکرد. برای همین نور کل سالن رو نتونستم قطع کنم و پرژکتور هم یه سنگ بهش زدم و منفجرش کردم. از همه اعضا عذر میخوام و آماده هرگونه تنبیهی هستم.) دادا خان: (ممنون از اینکه با صداقت صحبت کردی. تنبیهی که برای دلدل در نظر میگیریم یک دور جشن پتوی مفصل و دردناک است.) خلیل با لبخندی شیطانی: (به به. این شد یه تنبیه درست و حسابی.) دلدل: (لگد محکم بزنی به سوسک تبدیلت میکنم گنده وک)



داداخان وسط بحث می آید: (خب! ازین بگذریم و بریم سراغ شروع رسمی جلسه. عملیات خرابکاری شصت و دوم تیم قدرتمندمون هم که سرقت جوایز دانش آموزان برگزیده بود، مثل تمام ماموریت های قبلی با موفقیت به پایان رسید و برای شصت و دومین بار تونستیم پوزه ی قارون و دار و دیستشو به خاک بمالیم. چقدر خون صامت بیچاره قراره بجوشه و نفهمه از کجا خورده.) همه سه بار با مشت دست چپ به سینه شان میکوبند. (هو هو هو). داداخان ادامه میده: (من و همکار عزیزم عماد، لیستی تشکیل دادیم که در آن جوایز به صورت برابر بین همه اعضا تقسیم میشود. همه چیز با توجه به فعالیت ها برابر تقسیم شده و هیچ اعتراضی وارد نیست.) عماد از روی لیست میخواند و افراد دونه دونه جایزه هایشان را برمیدارند.



دادا خان به جلسه نظم می‌دهد. از جایش بلند شده و از روی یک برگه شروع به سخنرانی میکند: (توجه کنید! فرصتی که ما به قارون دادیم ، تموم شده. دیگه خون ما و بقیه بچه های مدرسه از دست اون مردک به جوش اومده. سکوت دیگه جوابگو نیست و باید یه کار اساسی کنیم. باید کاری کنیم تا درس عبرتی بشه برای قارون و قارون ها تا از این به بعد انقدر خسیس نباشند و برای مدرسه ی خودشون خرج کنند. این اصلا قابل پذیرش نیست که با پول های بچه ها، مدیر به عشق و حال بره و بنای مدرسه در حال ریختن روی سر بچه ها و معلم ها باشد.) همه سر تکان می دهند و دستان مشت کرده شان را بالا می آورند. با خشم فریاد میکشند و جمله هایی مثل (مرگ بر قارون) یا (دیگر زمان سکوت نیست) میگویند. همگی مصمم و آماده برای شنیدن ادامه حرف های دادا خان هستند.



داداخان با لحنی حماسی ادامه میدهد: «زمان جنگ فرا رسیده! میخوام اوضاع مدرسه رو شرح بدم و بعد با کمک همدیگه یک فکر درست و حسابی بکنیم تا اوضاع بهتر بشه.» داداخان شروع میکند به شرح دادن اوضاع مدرسه : تخته ی همه ی کلاس ها کثیفه ، پنجره ها شکسته ، پرده ها پاره پاره است ، همه ی در های کلاس ها پوشیده و همینجوری داره این اوضاع پیش میره و قارونم دست به سیاه و سفید نمیزنه. اینجوری هم مدرسه به گند کشیده میشه و هیچکسی دوست نداره تو مدرسه بمونه. در همین حال اسد اضافه میکند : اصلا کامپیوتر ها روشن نمیشه که بخوام برنامه نویسی کنم و شروع کنم به هک کردن و این خیلی رو مخمه. خلیل محکم زد رو میز و به صورت اعتراضی فریاد میزند : وضعیت سالن ورزش اصلا خوب نیست و همه ی توپ ها سوراخه و من نمیتونم تمرین کنم. داداخان در تایید همه ی افراد میگوید: وضعیت خیلی خرابه. حتما باید یه فکر درست و حساب بکنیم. بچه ها واقعا درکتون میکنم و سعی میکنم با هم اوضاع رو خراب تر بکنیم تا بالاخره قارون یه کاری بکنه.



خلیل در پی خرابی های مدرسه میگوید: آبخوری و دستشویی مدرسه خرابه و من همیشه بعد از تمرینم تو مدرسه باید خودم رو توی دستشویی تخلیه کنم وگرنه کنترل از دستم خارج می شه. شیر روشویی اصلا مایع دستشویی نداره. وزنه ها اصلا دقیق نیستند مثلا وزنه ۵ کیلو من وزن کردم ، ۱۰ کیلو بود! داشتم برای مسابقات تمرین می کردم و خیلی وزن کم کردم. بعد رفتم روی ترازو وزنمو دو برابر نشون داد و سر این عصبانی شدم و بعدش فهمیدم که اصلا ترازو خرابه! یکبار داشتم تکواندو روی تشک کار میکردم که پارچه سُر خورد و من شتک شدم رو زمین! من از این وضعیت عصبانی ام! دلم میخواد کل مدرسه رو به آتیش بکشم! عماد هم به صورت خیلی اعتراضی و عصبانی میگوید: کتابخونه کل کتاباش به هم ریخته است و من هم میخوام یه شعر از شاعری پیدا کنم باید کل کتابخونه رو بهم بریزم! کارگاه هنر اصلا بوم نداره و هرچی هم داره کثیفه! کتابخونه هم کلی جونور حال بهم زن داره مثل سوسک و مارمولک و... و من هر وقت میرم اونجا جون به لب میشم از ترس! سالن آمفی تئاتر هم انقدر سکوی بلندی داره که هرکی اجرا کنه بچه ها نمیتونن ببینن و من هم اصلا نمیتونم تئاتر تمرین کنم! اسد هم در پی اعتراض ها میگوید: برق شبکه سایت هم خرابه و اگر هم برق قطع بشه انگار تو ظُلُمات رفتیم و کامپیوتر اصلا روشن نمی شن! کتاب های تمرین ریاضی در کتابخانه هم همه ی برگه هاش پاره پوره است! و تازه غیر از اینکه کامپیوتر روشن نمی شن، حتی اگه روشن هم بشه هیچ برنامه ای نمیشه روشن نصب کرد. دلدل هم در آخر میگوید: انقدر مدرسه کثیفه که من حتی جادو هم امتحان کردم که مدرسه تمیز شه ولی بازم به بن بست خوردم. چون مدرسه کثافت از سر و روش بالا میره! من هم هر دفعه با اینکه دوربین داره همه جای مدرسه ولی وسایل دعا نویسیم دزدیده میشه و اصلا هم دوربین هارو چک نمیکنن تا ببینن کی وسایل رو دزدیده.



دادا خان پیشنهاد های بچه هارا با دقت گوش میدهد و بعد از آن از روی نوت بوک خود شروع به خواندن میکند :» تا ما مدرسه رو روی سر مدیر مدرسه خراب نکنیم و وجب به وجب مدرسه رو از کار نندازیم ، او دست به جیب نمیشه و برای مدرسه خرج نمی کنه. به نظر من در مرحله اول اسد دوربین های مدرسه رو غیر فعال کنه و سیستم های مدرسه رو هک کنه تا نتونن باهاش کار کنن. خلیل بچه غول کار کردن کمد و در های کلاس رو انجام بده. دلدل هم کل شیشه های مدرسه رو بشکنه. و عماد روی دیوار نقاشی های خز بکشه و شعر های مسخره درباره معلم و مدیر و ناظم بنویسه. راستی خلیل، تو هم شیر های آب و خراب کردن وسایل انبار رو هم گردن بگیر. هرکی موافقه دستشو بذاره.» همه بچه ها دستشان را می گذارند و امیدوار هستند همه چیز طبق نقشه پیش برود.



هر کس کاری انجام می دهد. اسد در حال کد زنی و ساخت ویروس جدیدش است و دلدل در حال تمرین ورد هایش. خلیل در حال وزنه زدن و عضله سازیست و عماد در حال ساخت شعار برای معترضان. داداخان با خونسردی اوضاع را کنترل می کند. زنگ اول را اسد روشن میکند. «می توانیم بچه ها را از امکانات گرمایشی سرمایشی ناراضی نگه داریم» داداخان: اما از این قارون چیزی نمی چکه. عماد: ما می خواهیم از قارون پول بگیریم یا مدیر و عوض کنیم. داداخان: این قارون به بالا وصله، همیشه اخراجش کرد که. خلیل: می توانیم با چهره ناشناس ازش زور گیری کنیم. داداخان: تو هیکلت تابلو عه داداش.



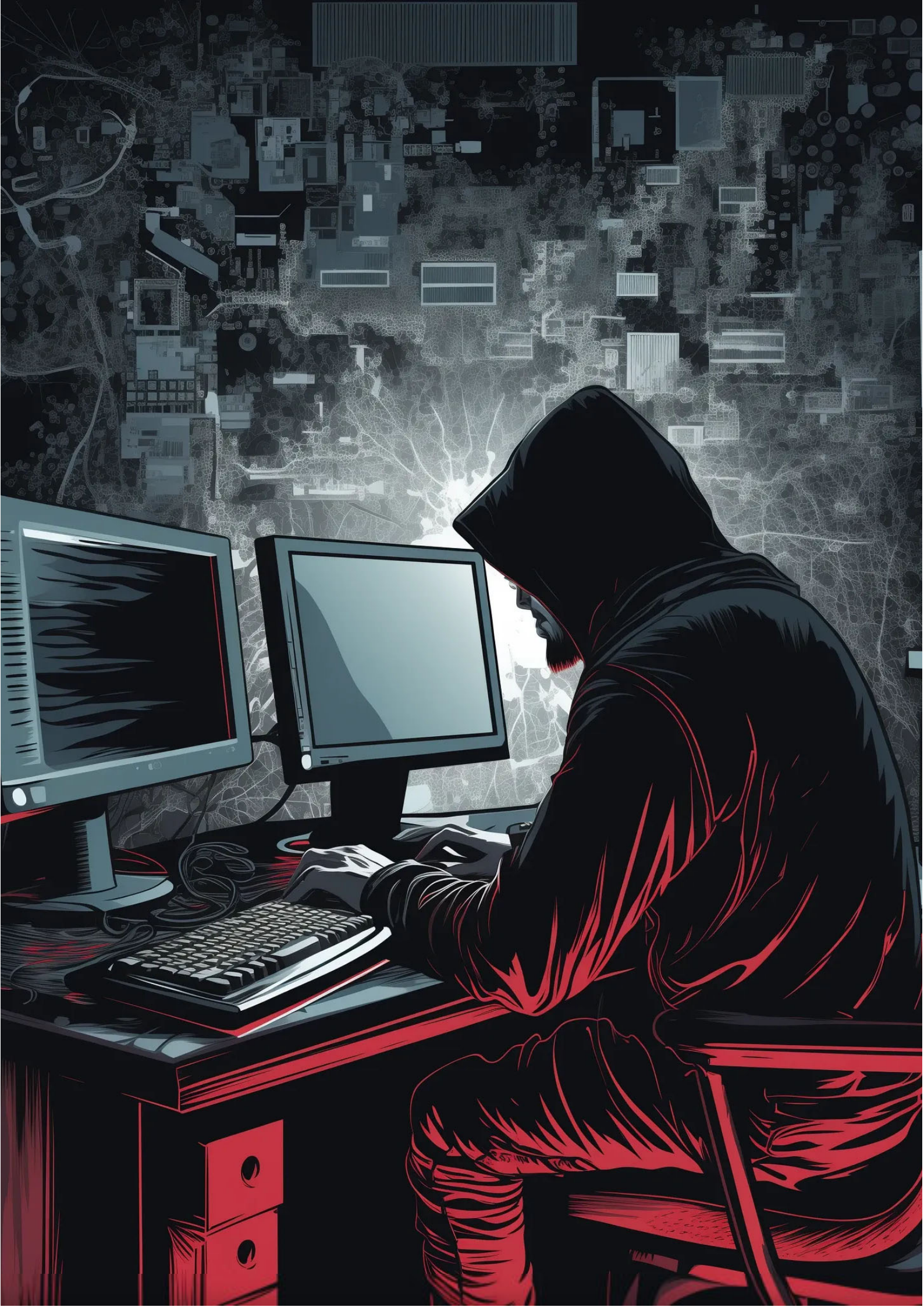
دادا خان می گوید: « الان بعد از تعریف خاطره باید برای خرابکاری شصت و سوم رو طرح ریزی بکنیم اما باید این خرابکاری جزو بزرگترین خرابکاری های ما در پنج سال اخیر بشه. پس باید از گنده ها شروع کنیم یعنی باید برای مدیر نقشه ی یک خرابکاری رو بچینیم. اول از همه خلیل بچه غول شروع می کند.» خلیل به خاطر این که کسی کار هایش را نفهمد بر روی سنگ و دیوار حکاکی می کند : به نظر من برای اینکه نقشه ما بزرگ و کامل باشد باید با کل مدرسه ارتباط داشته باشه. همه جا هوا وجود داره و وقتی هوا بد بشه همه جا رو بهم میریزه. نظر من اینه که گالن بنزین رو توی کولر خالی کنیم تا کولر ها بوی گند بنزین رو تو تموم مدرسه پخش کنه. برای اینکه مدرسه کاملا یخبندان بشه باید ایزوگام های مدرسه رو هم سوراخ کنیم تا با هر بارش برف و بارون ، آب کل مدرسه رو بگیره.



عماد دفتر طراحی اش را روی میز میگذارد و با لحنی ادبی میگوید: ((دوستان هر کدام از ما باید یک ماژیک بردارد و وقتی که سیاهی شب همه جا را فرا گرفت، مخفیانه به تالار دبیران برود و برای هر کدام از عکس های معلمان برگزیده و عکس های قارون شاخ شیطانی و چشم های قرمز بکشد.)) بعدش شابلون های مرگ بر صامت و یک نمونه روزنامه دست ساز به اعضا نشان می دهد که روی آن نوشته شده: ((قارون همان هیتلر است)) و در توضیحات نوشته که قارون مبتلا به جنون است) سپس ادامه می دهد: «باید این روزنامه ها رو بین بچه ها پخش کنیم.» دادا خان نگاهی به عرق سرد عماد می اندازد و میگوید: «نیمه شب که در تالار دبیران بستست. چجوری میخوای وارد تالار شی؟» عماد میگوید: «کلیدش رو از آقا رسول می دزدیم. کاری نداره که.»



سپس نوبت اسد استیو میرسد که نقشه خرابکاری خود را بگوید: «من میخوام نقشه ام رو در قالب پاورپوینت بهتون نشون بدم.» سپس او لپ تاپی که همیشه همراهش است را بیرون می آورد و پاورپوینت ارائه اش را به نمایش می گذارد. میگوید: «اولین نقشه ی من اینه که پروژکتور های مدرسه رو هک کنیم و وقتی معلم میخواد فایل های درسی رو پخش کنه، عکس های بامزه مثل گربه های در حال بازی و اینجور چیزا پخش شه که کلاس حسابی بهم بریزه. دومین نقشه من اینه که با هک کردن کامپیوتر اصلی مدرسه که دست مسئول سایته همه ی اطلاعات مدرسه رو از اول تا آخر بدست بیارم. همه چی درباره معلم ها و دانش آموزا. شماره و آدرس و خلاصه همه چی. جذاب ترین قسمتش اینه که امتحانای ترمم میتونیم پیدا کنیم و به همه بچه ها بدیم تا حسابی کفر معلما در بیاد.»



دلدل پیشنهاد های بچه ها را گوش میکند و بعد از همه از روی دفترچه قدیمی اش شروع به خواندن میکند: «بچه ها به نظر من برای اینکه مدیر خسیس مون رو وادار به خرج کردن برای مدرسه کنیم و یک کار باحال هم کرده باشیم، خوبه که دوتا نقشه گنج برای بچه ها درست کنیم و سر نخ هایی هم براشون بذاریم و به بچه ها بگیم که یه گنج پشت دیوار کتابخونه است و بچه ها رو مجبور به کندن دیوار کنیم. خیلی باحال میشه. هم خراب کاریه هم خسارت به مدرسه وارد میشه که مدیر مدرسه رو وادار به خرج برای مدرسه می کنه. گنج دوم هم میرسه به ستون مرکزی مدرسه که اونم اگه خراب کن دیگه مدرسه به آب بنده و با کوچک تریک اتفاقی با خاک یکسان میشه! هیچ ردی هم از ما نمیمونه و بچه دارن برامون کار رو پیش میبرن.



دادا خان شروع به کف زدن می‌کند و می‌گوید: «دست مریزاد. الحق که بهترین آدم ها برای گروه گنگ خودتونید. حالا مثل همیشه بیاید تقسیم کار کنیم. می‌خوام کاری کنیم که قارون حساب کار دستش بیاد و بفهمه گنگ ما چقدر بالاست. کاری باهاش میکنیم تو این عملیات که تا آخر عمر یادش نره. عمادا! تو همون نقشه خودت رو باید عملی کنی و همه جارو پر از نقاشی و شعار و کاریکاتور کنی. خلیل! تو باید ایزوگام سقف مدرسه رو نابود کنی و توی کولر ها ایزوگام بریزی. بنزینم نری بخریا. باک ماشین آقا رسول رو خالی کن . اسد! تو میری و کامپیوتر مدیر سایت رو هک میکنی و اطلاعاتی که گفتی رو در میاری. غیر اون بنظرم اگه عکس چرت و پرت بذاری روی کامپیوتر های بچه هام باحال بشه. مثلا همون عکسی که تو افتتاحیه از قارون درست کرده بودی. دلدل! توام نقشه هات رو درست کن و مقدماتش رو آماده کن. هرچی مرموز تر بشه بیشتر بچه ها باور میکنن. خفن ترین عملیات خرابکاری خاورمیانه میشه.»



صحبت های دادا خان که تمام میشود همه اعضای گروه بلند میشوند و به سینه خود میکوبند و خوشحالی میکنند. همه باهم متحد میشود. هدف معلوم است. صورت ها بر انگیخته و مصمم برای رقم زدن یک اتفاق بزرگ. بزرگترین خرابکاری گروه گنگ در طول همه این سالها. قرار اصلی، فردا شب مقابل درب اصلی مدرسه.



00:00¹⁵

33200.38080.78.

T-T 38.28^{H/E}

فصل سوم



خلیل وارد خانه می‌شود و کفش های خاکی‌اش را دم در رها می‌کند. در را برعکس همیشه به آرامی می‌بندد. ته دلش می‌داند که نمی‌خواهد داداخان را ناامید کند. به سمت یچخال می‌رود و سیبی در می‌آورد و آن را با دو گاز می‌بلعد. اگر آقا رسول یا دوربین های خاکی مدرسه، که نمی‌دانست اصلاً درست کار می‌کنند یا نه، آنها را بگیرند، ممکن است اخراج شود و مادرش را دوباره نگران کند. نه. دوباره نه. خلیل بلند می‌شود و ته سیب را پرتاب میکند داخل سطل. امشب نباید لو بروند. زیرپوش عرقی‌اش را در می‌آورد و به سمت ساک لباس هایش می‌رود. می‌بیند که هیچکدام از آنها اندازه اش نیستند. همه ی لباس ها برایش تنگ شده . همان زیرپوش را دوباره می‌پوشد. گشاد است و راحت . درخشش چاقوی جیبی‌اش به چشمش می‌خورد. چاقو و پنجه بوکسش را داخل کوله می‌اندازد. مشتش را با باند می‌پیچد و کاپشن مشکی‌اش را بر می‌دارد . زیر پوش گشاد آبی کمرنگ و کاپشن مشکی و کوله ی بزرگ . حالا خلیل بچه غول آماده ی رزم است.



عماد درویش وارد خانه می‌شود، به سمت کتابخانه‌اش می‌رود. کتاب‌هایی که همراه خود داشت را در جایش می‌گذارد. در حال فکر کردن درباره اینکه کدام کتاب یا رمان را این دفعه با خود ببرد است که ناگهان چشمش به طبقه نوشته‌های مورد علاقه‌اش می‌افتد. یکی از کتاب‌های بسیار قدیمی را برمی‌دارد، خاک روی کتاب را پاک می‌کند، کتاب را روی سینه‌اش می‌گذارد و چشم‌هایش را از ترس اینکه روزی این کتاب تاریخی را از دست بدهد، می‌بندد. رمانی ماجراجویانه را بر می‌دارد و همراه با آن کتاب قدیمی داخل کیفش می‌گذارد. سپس به سمت کمد کلکسیون کلاه‌های مختلف و رنگارنگ می‌رود؛ کلاه خودش را سر جایش می‌گذارد و کلاه سیاه رنگی را بر می‌دارد. فکر میکند این طور شناسایی نمی‌شود. برای اطمینان، کلاهی زاپاس درون کیفش می‌گذارد. کیف خود را می‌بندد، کفش خود را در می‌آورد و یک پوتین مشکی و هنری می‌پوشد، نفسی عمیق می‌کشد و به این فکر میکند که چطور از خانه خارج شود و خانواده‌اش نفهمند. فکری به سرش می‌زند. احساس آمادگی می‌کند

...



اسد استیو پیاده برمی‌گردد. بالاخره به خانه میرسد. درب خانه را به آرامی باز می‌کند. نمی‌خواهد مادر و پدر و خواهر کوچکش که احتمالا به‌زور تازه او را خوابانده‌اند از خواب بیدار شوند. درب را می‌بندد اما قفل نمی‌کند. درب اتاقش را با اثر انگشتش باز میکند این قفل را خودش چند وقت پیش برای اتاقش طراحی کرده بود که خواهرش وارد اتاقش نشود به خانواده‌اش گفته برای این است که خواهرش کامپیوترش را خراب نکند ولی در واقع نمی‌خواهد که ناگهان اتفاقی برای خواهرش بیفتد خودش را نسبت به خواهرش بی‌احساس نشان می‌دهد ولی در واقع او عزیز ترین فرد زندگی مجازی و الکترونیکی‌اش است. کیف سامسونت‌اش را باز میکند و در آن لپ‌تاپ قدیمی‌اش را می‌گذارد که که اگر اتفاقی افتاد، لپ‌تاپ جدید گران‌ش جایش امن باشد. از درون کشوی مرتب خاکستری و سبز رنگ گوشه اتاقش که کنار میز گیمینگ است کابل‌های مختلفی را برمیدارد. انقدر تعداد کابل‌ها زیاد است که اگر آن‌ها را به یکدیگر گره بزنند می‌تواند از پنجره اتاقش از آپارتمان‌شان پایین بیاید. یک هارد با حجم زیاد و یک کارت حافظه کوچک برمی‌دارد. یک فلش حاوی ویروس‌ها و کدهای نفوذ و ورود به سیستم‌های پیچیده را هم برمی‌دارد. همه آنها را در کوله‌اش مرتب می‌گذارد و دور هر سیم یک کاور قرار می‌دهد که گره نخورند. عینکش را عوض میکند و آن عینک سبک با فریم بیرنگ‌اش را برمیدارد که اگر اتفاقی افتاد راحت‌تر بتواند بدود. استرس دارد و می‌ترسد. نمی‌خواست داداخان را ناامید کند. او به اسد ایمان داشت. هدفونش را از سرش برمیدارد و همدست بی‌سیمش را می‌گذارد در جیبش. از اتاقش به آرامی بیرون می‌آید. مادرش را در آشپزخانه می‌بیند. برای این‌که او نفهمد اینجا و بیدار است، پشت مبل قایم می‌شود. مادرش به اتاق برمی‌گردد. نفسش را بیرون می‌دهد. عرق روی پیشانی‌اش را پاک میکند و کلاه هودی‌اش را دوباره سرش می‌کند و سریع از خانه بیرون می‌زند.



دلدل دامبلدور به خانه می‌رود . کمد اتاقش را باز می‌کند . این کمد ، کمد سری وسیله های جادوگری دامبلدور است . پر از گوی های عجیب و غریب و عصا ها و مهره های مختلف و یک کتاب ارزشمند ! این کتاب ، مهمترین وسیله اش است . او در این کتاب ، نقطه ضعف هر یک از افراد داخل مدرسه را نوشته . از دانش آموزان گرفته تا مسئولین و مربیان! همه ی وسایل را از کمد برمی‌دارد و داخل چمدان جادویی اش می‌گذارد . همان چمدان خاص جادوگری که از پدر بزرگش به او ارث رسیده و برایش خیلی عزیز است . از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و با خود می‌اندیشد که چمدان جادوگری اش را چطور تا مدرسه ببرد . ناگهان به یادش می‌افتد که چیزی را بر نداشته است ! سریع به سوی کمد می‌رود و به دنبال لباسش می‌گردد . در جیب های آن مواد مختلفی که خواب آور هستند قرار می دهد . کت عجیبش را می‌پوشد و قبل از اینکه دیر شود راه می‌افتد .



دادا خان به خانه می‌رود تا برای خرابکاری بزرگ آماده شود. ابتدا به سمت کمد لباس های گنگ و شیکش که در پشت اتاقش مخفی شده است می‌رود تا لباسی خوب برای مدیریت خرابکاری پیدا کند. این لباس باید مرموز هم باشد تا رئیس گروه لو نرود! لباسی شیک و رسمی در حد پلوخوری عروسی می‌پوشد که اگر کسی او را دید به او شکی نکند و توانایی بهانه آوردن داشته باشد. اما فقط یک لباس کافی نیست برای مواقع اضطراری او باید چند لباس زاپاس دیگر بردارد به همین دلیل سراغ کمد لباس هایش می‌رود و چند لباس مناسب بر می‌دارد و در کیف دستی کوچکش می‌گذارد. سپس به کتابخانه ی پر از کتابش می‌رود و از طبقه ی پایین چند کاغذ به همراه نوت بوکش برمی‌دارد. پشت میز می‌نشیند و نقشه‌کار خرابکاری را به عنوان رئیس گروه طراحی میکند و داخل نوت بوک ذخیره میکند. ساعت. مهم ترین وسیله ی دادا خان ساعت چرمی اش است که از بس از آن استفاده کرده بندی پوسیده دارد. با احترام خاصی ساعت را به مچش می‌بندد و می‌داند موفقیت این عملیات به همین ساعت و تک تک دقیقه هایش بستگی دارد. به آخرین ثانیه های ساعت قبل از ساعت 11 شب نگاه میکند و درست سر ساعت 11 از خانه بیرون میزند. دادا خان اول از همه به پشت در مدرسه میرسد. 30 دقیقه قبل از ساعت 12. دادا خان داخل گروه مجازی شان با اعضای گروهک می‌رود و می‌نویسد: از الان تا پایان عملیات همه ی اعضای گروهک لایو لوکیشن گوشی خود را روشن کنند تا موقعیت مکانی شان را رصد کنم. تمام. همه برای دادا خان تایید می‌فرستند.



خلیل مانند سایه ی دیوی بزرگ به سمت مدرسه می‌دود. درست طبق نقشه وقتی می‌رسد در مدرسه را می‌کوبد. «آقا رسول!» پس از لحظه ای مکث، اول صدای قدم هایی از داخل مدرسه می‌آید بعد صدای آقا رسول که با تعجب می‌پرسد «کیه؟» «منم آقا رسول، خلیلم». صدای باز کردن قفل های پشت در می‌آید و آقا رسول که با چشم های گشاد از پشت در نیمه باز نگاه می‌کند می‌پرسد: «چی شده این وقت شب؟» یک ناراحتی نمایشی بر چهره ی خلیل بچه غول می‌نشیند و می‌گوید: «ببخشید مزاحم شدم آقا رسول، زنجیری که پدربزرگم بهم داده بود رو وقتی امروز مارمولک ها اومدن گم کردم، فکر می‌کنم تو آملی تئاتره». آقا رسول در مدرسه را به آرامی باز می‌کند و می‌گوید: «باهات میام پس، چون چراغا خاموشن. بجنب پسر فقط.»



نیمه شب است. گروه پشت سر آقا رسول و خلیل مخفیانه وارد مدرسه میشوند و خودشان را به اتاقک مخفی می‌رسانند. خلیل بچه غول سر آقا رسول را گرم می‌کند و بعد از کلی جستجوی الکی در سالن آمفی تئاتر طبق قرار قبلی خودش را در اتاقک مخفی به گروه می‌رساند.



اتاقک مخفی از همیشه سرد تر است . دادا خان شروع می کند: «خب خلیل گوش بده. برنامه از این قراره: از اتاقک میری بیرون و میری سمت انباری قدیمی مدرسه . چند تا وسیله کنده کاری و یه گالن گازوئیل از انباری بردار . از پله ها بالا میری به نردبان می‌رسی حواست خوب جمع باشه ها! سر و صدا نکنیا! آرام و بی صدا و با احتیاط برو بالا و به پشت بام برس. با ابزار هایی که برداشتی، سقف مدرسه را بتراش جوری که انگار میخواهی، چمن حیاط پشتی را بتراشی. ایزوگام باید نابود شود. بعد در کانال های کولر، گازوئیل بریز و بعد حتما یادت باشد که از نتیجه کارت عکس بگیری و برایم بفرستی. ماموریت دومت هم قطع کردن آب سرد دستشویی هاست. یادت نره!»



داداخان سپس رویش را به سمت عماد می‌کند و به آرامی می‌گوید: «تو. کار تو تو راهرو هاست و باید مواظب رسول باشی، چون ممکنه هر لحظه از پشت سرت ظاهر شه. میری توی راهروی کنار دفتر قارون و هرچقدر می‌تونی چیزای مسخره و زشت و خنده دار راجع به کادر مدرسه می‌کشی، طوری که وقتی صامت ببینه درجا سخته کنه. فهمیدی؟» عماد سرش را تکان داد. «عکسم یادت نره عماد، باید متوجه بشم کارتو تموم کردی». عماد سرش را تکان داد. همه ی گروه از داداخان حساب می‌برند و سعی می‌کنند به خوبی دستوراتش را اجرا کنند.



حالا نوبت به دلدل می‌رسد. داداخان به به دامبلدور می‌گوید: دامبلدور، نقش تو جمع کردن بقیه بچه‌هاست برای یه خرابکاری خیلی بزرگ. تخریب دیوار های کتابخانه . برای این کار باید اول اعتماد سازی کنیم و بعد گول شون بزنیم . همون کاری که توش خبره ای . با هم مرور می کنیم : به اونا میگی یه گنجینه خفن و خیلی قدیمی پشت دیوار های کتابخونه مدرسه پنهان شده که نقشه ی اون گنج توی یه صندوقچه ست توی آشپزخونه. کلید اون صندوقچه هم لای یکی از کتاب های کتابخونه ست . امشب میری و دسته کلید رو لای کتاب و نقشه رو داخل صندوقچه قایم میکنی تا هیچ کسی شک نکنه یه گنج پشت دیوار کتابخونه وجود داره. اینجوری از فردا همه ی بچه ها کوه انگیزه میشن برای تخریب دیوار های کتابخونه. بچه ها با جادو جمبل های تو خیلی حال میکنن. دامبلدور سنگ روی گردنبندش را داخل مشتش می گیرد و فشار می دهد . سر خود را به نشانه تایید تکان می‌دهد و وقتی که شروع به حرکت می‌کند، داداخان می‌گوید: دامبلدور، سلفی یادت نره! دامبلدور جواب می‌دهد: حتما!



دادا خان ماموریت اسد را مشخص می کند :اسد ، تو باید اول به سایت بری ، اونجا برو و کامپیوتر مسئول سایت مدرسه رو پیدا کن . سعی کن اول دوربین ها رو که در حال حاضر در حال ضبط کردن هستن کامل هک کنی و هر چی ضبط کردن رو از تاریخچه پاک کنی . بعد سعی کن اطلاعات شخصی همه معلم ها رو هک کنی و اون ها رو در فلشست ذخیره کنی. بعدشم برو فایل آزمون های ترم اول رو پیدا کن تا ما این فایل ها رو به بچه ها لو بدیم و یه تقلب همه گانی توی زندان الافضل راه بندازیم.راستی اصل کار یادت نره : ویروس سگ جون داخل سرور اصلی مدرسه .



اینجا پشت انباری مدرسه الافضل است. ساعت 12 و نیم شب . 5 نوجوان شرور جلسه ی سری شان را تمام می کنند. حالا همه ی ماموریت ها دقیق مرور شده و مثل همیشه خلیل غول بچه اولین نفری ست که از اتاقک مخفی گروه خارج میشود. درب فلزی اتاقک بدجور جیر جیر میکند. برای همین در را نمی بندد. از انباری یک مته برقی بر می دارد و از باک بنزین آقا رسول یک گالن بنزین میکشد. بعد به سمت پشت بام حرکت می کند . مسیر راهرو را با توجه زیاد به اطراف هن هن کنان می دود. چالشی بزرگ برای اوست چون او سنگین وزن است و سرامیک ها شل هستند. هر طور که هست مسیر را پیش میرود تا برسد به آبدارخانه آرام نگاهی می اندازد که رسول آنجا نباشد. خالی ست اما محیطش گرم است. شک می کند ولی چشمش به اب گرم کن و سماور می افتد و خیالش راحت می شود. چند پله را بالا میرود به راست می پیچد به نردبان می رسد. بالاخره بخش اصلی و سخت کارش شروع می شود. برای وظیفه اش ترسی نداشت ولی بالا رفتن از این نردبان زوار در رفته... تنها راه رسیدن به پشت بام همین نردبان بود.. نردبانی زنگ زده و فلزی و نازک. روی نردبان جاهایی وجود داشت که با جوش دادن لبه اش تیز شده بود. خلیل شک دارد نردبان وزنش را تحمل می کند یا نه. ورودی نردبان را یک لوله ی فلزی استوانه ای و تنگ احاطه کرده . خلیل به زور وارد ان فضای تنگ میشود و شروع به بالا رفتن میکند. برای اینکه ترسش را کنترل کند، دیواره را نیز با دست میگیرد. چند پله بیشتر نیست و ارتفاع زیادی ندارد و زمانی هم نمی برد؛ ولی برای خلیل زمان ثابت شده بود . گویی سالهاست روی این نردبان است. هر طور که هست به هر زور و ضربی خودش را بالا می کشاند. اولین بار است که یک دانش آموز به پشت بام دبیرستان الافضل می رسد .



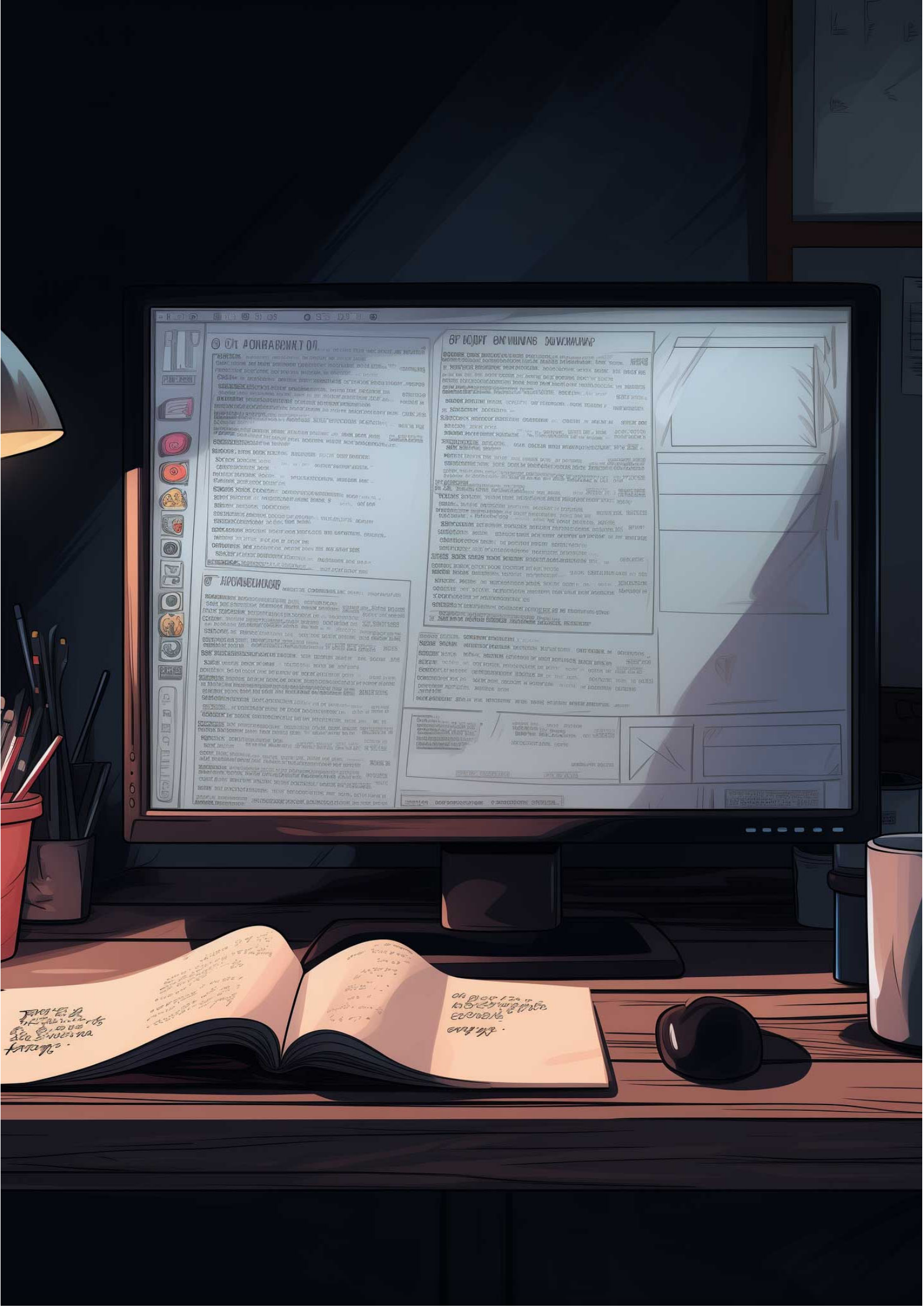
دامبلدور خیلی آهسته قدم برمی‌دارد و به اتاق آقا رسول یا همان آبدارخانه می‌رسد. می‌داند دسته کلید آنجاست. وقتی که وارد می‌شود، دسته کلید را پیدا نمی‌کند، می‌خواهد همه جا را بگردد ولی نمی‌خواهد نظر آقا رسول را جلب کند. خیلی مضطرب می‌شود، با خودش می‌گوید: اگر من آقا رسول بودم، کلید هارو کجا قایم می‌کردم؟ ناگهان کشویی زنگ‌زده و خاکی نظرش را جلب می‌کند. کشو را باز می‌کند و کلید ها را زیر صفحه ی فلزی کشو پیدا می‌کند. کلید هارا برمی‌دارد و کشو زنگ‌زده را آرام می‌بندد و به آرامی از اتاق آقا رسول خارج می‌شود و به سمت پله ها می‌رود و خودش را به هر حال به کتابخانه می‌رساند.



عماد درویش همه ی بند و بساط کاریکاتور هایش را از روی میز اتاق مخفی جمع می کند و داخل کوله اش می ریزد. از داخل انباری چند تا چسب برای نصب کاریکاتور ها و پنج تا اسپری رنگ با رنگ های جیغ بر می دارد و خودش را به راهروی اصلی مدرسه می رساند . جایی که پر تردد ترین محل مدرسه هست و احتمالا همه ی دانش آموز ها کاریکاتور های مضحک آقای قارون و سایر مسئولین مدرسه را آنجا خواهند دید. مقصد بعدی او حیاط مدرسه است برای نقاشی با اسپری روی دیوار های بزرگ و طوسی رنگ حیاط.



اسد استیو از اتاقک مخفی سریع به سمت سایت می رود . از پله ها بالا می رود و به سایت مدرسه می رسد . کامپیوتر اصلی را پیدا می کند و اول شروع می کند به هک کردن دوربین ها. او همگی دوربین ها را هک می کند و هر چه در تاریخچه آنها ذخیره شده بود را پاک می کند . بعد شروع می کند به هک کردن اطلاعات شخصی معلم ها و اطلاعات محرمانه ی مدرسه و دسترسی به فایل سوالات آزمون ترم اول . بالاخره همه ی آن را پیدا می کند و از بعضی از آن ها عکس می گیرد و برای دادا خان می فرستد . بعد از اینکه کارش تمام شد وسایلش را برمی دارد و از سایت بیرون می رود. ناگهان به یادش می افتد که ماموریت اصلی یعنی ویروسی کردن سرور اصلی مدرسه را انجام نداده است . اما سرور اصلی کجاست؟ با خود فکر می کند که می تواند با دنبال کردن سیم کامپیوتر مسئول سایت به سرور اصلی برسد. به سایت برمی گردد. سیم کامپیوتر مسئول سایت را پیدا می کند. آن را دنبال می کند و با کمال تعجب در آخر به زیرزمین مدرسه محل نگهداری از سرور اصلی می رسد.



دادا خان بعد از راهی کردن همه بچه ها برای انجام ماموریتشان خودش به آرامی بلند میشود و لباس هایش را مرتب میکند و با قدم های آهسته و مصمم به سمت در خروجی مدرسه راهی می شود. به خیابان پشتی مدرسه میرود. جایی که هم می تواند مدرسه را زیر نظر داشته باشد هم در صورت لو رفتن عملیات بچه ها را با خبر کند. همانطور که نوت بوکش را در می آورد تا ماموریت های بچه ها را یکی یکی چک کند به آرامی در عرض خیابان قدم میزند. هوا سرد است و بخار دهانش در هوا دود درست میکند. دست هایش را به هم می مالد. بسیار نگران از درست انجام دادن هر خرابکاری توسط بچه های گروه است. شال خود را دور صورتش می پیچد تا شناسایی نشود. ساعت مچی خاصش را نگاه میکند. الان باید همه ی بچه ها به محل انجام ماموریت شان در مدرسه رسیده باشند ...



فصل چہارم



خلیل بعد از تمام شدن برنامه، وارد انبار مدرسه می‌شود. آنجا به دنبال ابزار های مورد نیاز برای عملی کردن نقشه شومش می‌گردد. آنقدر فضا تاریک است که به سختی می‌تواند ببیند. سعی میکند که چراغ انبار را روشن کند اما آنقدر مدرسه خرابه شده است که سیم های انبار پوسیده و چراغ کار نمیکند. چراغ قوه خودش را روشن میکند و پیچ گوشتی، انبردست، مشعل شعله افکن و چند بطری کوکا کولا را برای بنزین برمیدارد و داخل کیف مخصوصش قرار میدهد.



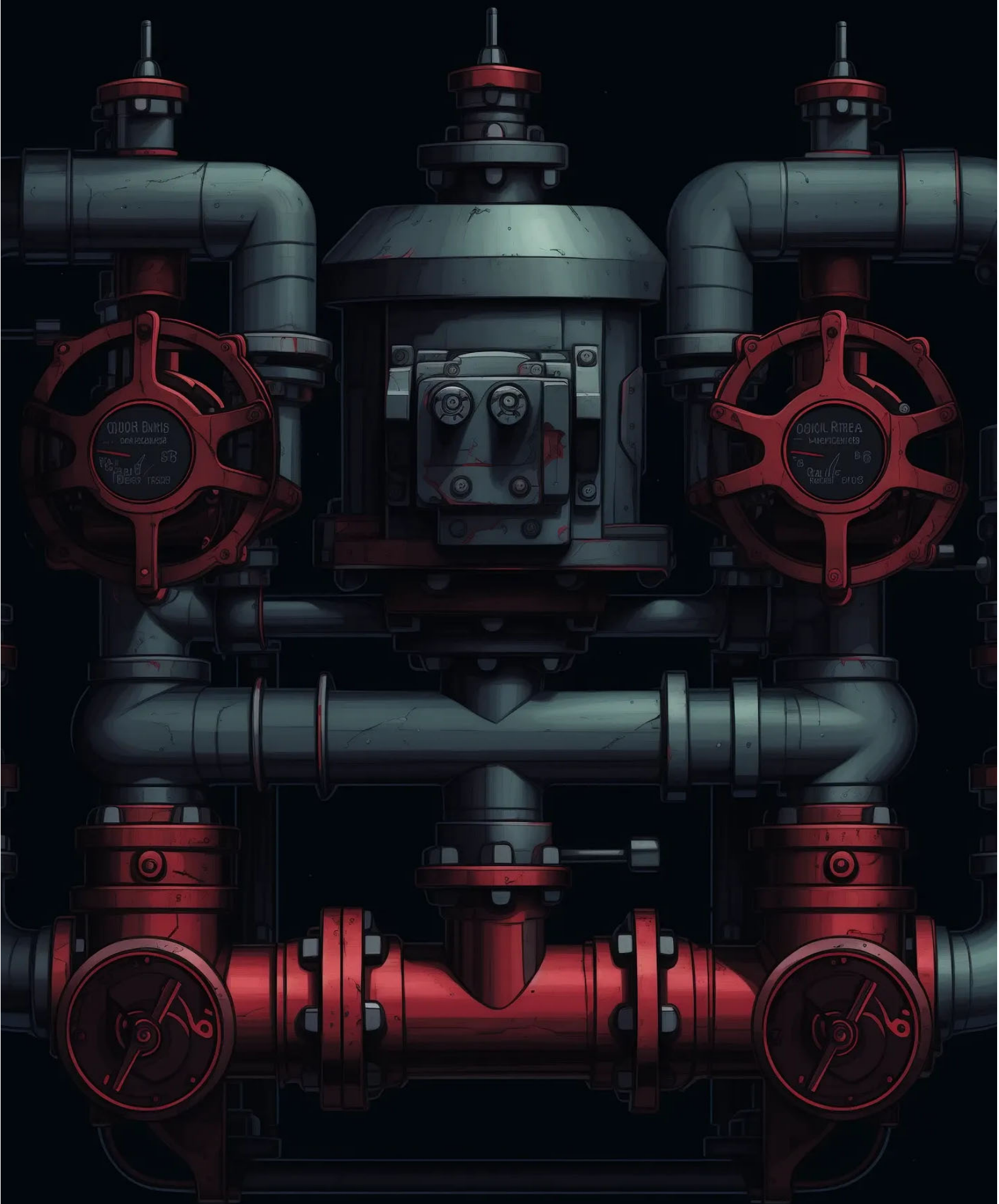
خلیل با دست های پینه بسته اش کیسه ابزار را به سختی پایین میگذارد، کیسه خیلی سنگین است..خلیل شخصیت نترسی دارد، به همین خاطر اصلا مضطرب نیست..یک پیچ گوهشتی از کیسه خارج میکند. آنرا به حالت اهرم زیر در باک ماشین آقا رسول قرار میدهد..کمی زور میزند و میگوید:"د باز شو دیگه لعنتی".بالاخره در باک خودروی آقا رسول را باز میکند..در همین حین شلنگی از کیسه ابزارش خارج میکند و به کمک آن بنزین را به بطری کوکاکولا می ریزد..کمی از بنزین وارد دهانش میشود. سریع آن را تف میکند با آستین دهانش را پاک میکند. صورتش در هم رفته و دهنش تلخ شده است.



خلیل بعد از خالی کردن باک بنزین آقا رسول به سمت پشت بام می‌رود. او از کاری که می‌کند بسیار راضی است و در چشمانش کینه از مدیر مدرسه دیده می‌شود. خلیل با قدرت و توانمندی زیاد خود به سمت کولر ها می‌رود. عرق او نشان دهنده اضطراب و هیجان او است. با ابزارهایی که از انبار دزدیده ایزوگام های کولر را تخریب می‌کند. گویی برای این به دنیا آمده است. چشمانش از حدقه بیرون زده و صورتش سرخ شده است. آنقدر زور می‌زند تا رگ های بازوی بزرگ و قدرتمندش مشخص می‌شود. بالاخره بنزین را درون کولر می‌ریزد و شادمان می‌شود.



خلیل بعد از پروژه ای که با موفقیت روی سقف مدرسه پیاده کرد، در فکر تازه‌ای است؛ «شیرهای دستشویی مدرسه» ، باسرعت از پله‌ها پایین می‌آید و وارد دستشویی دبیران می‌شود، هیچ کس آنجا نیست و بهترین موقعیت برای اجرا کردن نقشه‌اش است؛ انتهای راهروی دستشویی شیر فلکه آب دیده می‌شود. می‌خواهد شیر آب سرد را ببندد اما شیر زنگ زده است، معلوم نیست آخرین باری که باز و بسته شده مربوط به چند سال قبل است. با هر زحمتی که شده شیر آب سرد را می‌بندد و شیر آب داغ را باز می‌گذارد تا از خجالت معلم‌ها در بیاید؛ از نقشه‌اش حسابی کیف کرده و به حال معلمانی که فردا صبح به دستشویی می‌روند می‌خندد.



خلیل، با دستان پر زورش شیر آب را می‌بندد. همزمان که نفس نفس می‌زند و سرعت تنفس‌اش با ضربان پر شتاب قلب‌اش همگام می‌شود، سعی می‌کند بر خود مسلط شده و عکس لازم را از اقداماتی که انجام داده برای دادا خان تهیه کند. دستانش را می‌شوید و همانطور که زیر لب زمزمه می‌کند که "بیچاره کسی که شنبه صبح اینجا بیاد!"، دست هایش را خشک می‌کند. چراغی نیست و تاریکی، سایه‌اش را بر روی همه چیز انداخته است. همین، سبب می‌شود که چراغ گوش‌اش را روشن کند و به دنبال نشانه‌ای بگردد تا برای دادا خان بفرستد. یک لحظه، لوله آب دستشویی برق می‌زند و توجه او را جلب می‌کند. آن را در دستش می‌گیرد و عکس را می‌گیرد و به منظور تایید نهایی، برای رهبر گنگ می‌فرستد. او لحظه‌ای به یاد گذشته و روزهایی که تحقیر می‌شد می‌افتد. اما بعد به خودش افتخار می‌کند که با وجود تمام سختی‌ها، آنقدر قدرت کسب کرده که چنین کاری کند و احترام اعضای گنگ را کسب کند.



خلیل باید برای تایید نهایی کار عکس هارا برای داداخان بفرستد . در حالی که خستگی کار در تنش مانده ،اما لبخند رضایتی روی صورتش نقش بسته . عکس هارا برای داداخان می فرستد و منتظر گرفتن تایید نهایی می شود. داداخان با فرستادن علامت تیک، خلیل را متوجه اتمام عملیاتش می کند. طبق روال همیشگی داداخان عکس های ارسالی را روی فولدر نوت بوک مربوط به هر نفر بارگذاری می کند، چرا که باید تمام مراحل عملیات به صورت مستند ثبت شود. او درحالی که داشت عکس های خلیل را ذخیره می کرد به یاد فولدری در نوت بوک خلیل می افتد که در آن اطلاعات کودکی خلیل ذخیره شده. خلیل بر خلاف جثه کنونی اش در بچگی لاغر اندام بود و به همین دلیل مورد تمسخر بقیه قرار می گرفت. همین قضیه مشوق او برای تبدیل شدن به این چنین غولی شد. اکنون خلیل ۱۷ ساله است و از عملیات ویژه داداخان سربلند بیرون آمده.



خلیل، بچه ای است که در خانواده ای پر جنب و جوش و شلوغ زندگی می کند. پدرش پیشکسوت کشتی گیری بوده و برای تامین زندگی خانواده اش، این روزها تاسیسات خانه ها را تعمیر می کند. مادر خلیل، زنی خانه دار است که با پخت نان ارزان برای خانواده های محل، به خانواده اش و هم محلی های خود کمک می کند.



Богданъ и Анна Павловна съ дѣтьми. 1890 г.

خلیل بچه غول ، بچه بسیار نا توانی بود و مورد تمسخر قرار می گرفت. برای همین یک روز تصمیم گرفت تا با کمک پدرش بتواند قدرت بدنی خوبی کسب کند . هر روز صبح نیم ساعت زود تر بلند می شد و تا مدرسه می دوید و بعد مدرسه با پدرش تمرینات کشتی انجام می داد تا توانست در برابر زورگویی دیگران بایستد. اسد استیو به او پیشنهاد داد تا در مسابقه مچ اندازی مدرسه شرکت کند. سه سال در مسابقات تا فینال می رفت ولی در آخر از احمد بدبدن می باخت. تا اینکه بالاخره احمد بدبدن از مدرسه فارغ تحصیل شد و خلیل توانست در مسابقات مچ اندازی قهرمان شود. بعد از این قهرمانی، بچه ها از او خیلی می ترسند و با فاصله از او راه می روند.



دادا خان دارد در فولدر خلیل بالا و پایین میرود. خرابکاری های مختلف خلیل را با خود میخواند و میخندد... خرابکاری 8: آتش گرفتن خانه: خلیل با نادیده گرفتن هشدار ها و مواردی که خود می دانست باید در مورد آتش سوزی رعایت کند در روزی که گاز خانه قطع شده بود از روی گشنگی برای خود غذایی روی گاز پیکنیک درست کرد و یادش رفت که بعد از پخت آن را خاموش کند که باعث آتش گرفتن فرش شد که سوختن فرش همانا و آتش گرفتن خانه همانا!.. خرابکاری 22: غرق شدن در استخر: خلیل شنا بلد نبود، در یکی از روزهای گرم تابستانی پس از برگشت از مدرسه به پیشنهاد یک سری از بچه ها به استخر رفت و با اینکه می دانست که شنا بلد نیست و ممکن است غرق شود به دوستانش نگفت و سرانجام در قسمت عمیق استخر غرق شد. طوری که دو غریق نجات با زحمت و سختی بسیار بدن سنگین خلیل را از آب بیرون کشیدند و او را نجات دادند... خرابکاری 31: افتادن از پشت بام خانه و شکستن دو دست: در نوجوانی آزار و اذیت مردم برایش لذت بخش بود. روز ها به روی پشت بام خانه می رفت و از بالا بر روی مردم آب می ریخت سپس سریع خود را قایم می کرد. روزی برف کمی بارید که کف زمین را پوشاند و موجب آن شد که پایش لیز خورده و دستانش را سپر صورتش کرد که سبب شد دستانش بشکند.



عماد کاریکاتور ها را زیر بغل می زند. پیشانی پر زرق و برق و بلند قارون و دندان های سیاه او در کاریکاتور ها نمایان است. عماد در راهرو های تاریک مدرسه ای همچون پادگانی ویران حرکت می کند. ترس و لرزش موجب تشدید آسم او شده است. بر روی دیوار های خراشیده ، تیره و پر از نقاشی های عجیب ، کاریکاتور ها را نصب می کند. با خودش می گوید : (اینا شبیه کارهای قدیمیم نیست. هیچوقت نمیفهمن که کار من بوده). او نگران است که لو نرود و نقشه های اعضای گروه گنگ نقش بر آب نشود.



عماد روی دیوارهای مدرسه بر ضد قارون شعار مینویسد و شعرهایی که بر علیه اش سروده به دیوار می چسباند.. "در پول غرق ولی بی تفاوت نسبت به مدرسه" شعاری است که عماد علیه قارون در سراسر مدرسه می نویسد. هرچا بچه ها بروند چشمشان به این شعار خواهد خورد. از کلاس درس تا بوفه و دستشویی. همه جا پر از این شعار شده است.



عماد به طرف کلاس ها میرود. در طبقه اول چشمش به کلاس خودشان می افتد و خنده اش می گیرد که قرار است فردا در مدرسه چه بشود..اول از همه وارد کلاس خودشان می شود تا این پیام را به همه برساند: " بعد از گذشت بیست دقیقه از زنگ دوم، همه با هم صدای گاو در بیارید!!! بقیه کلاس ها هم همینکارو می کنن!! ".بعد از کلاس خودشان به بقیه کلاس ها می رود تا دیگران را هم برای انجام اینکار مطلع کند. حین گذاشتن این پیام در جامیزی بچه ها به خودش آفرین می گوید که برای نوشتن این پیام خطش را تغییر داده است.



عماد شابلونی را که از عکس قارون با چوب و کاغذ درست کرده ، در دست دارد.و به سمت در اتاق ناظم و مدیر میرود و اول از همه شابلونی را که در دست دارد روی در اتاق های ناظم و مدیر میگذارد و عکس قارون را در آنها نقاشی میکند ..روی عکس ها خط مورب و بزرگی با قلم قرمز رنگ می کشد و با خطی درشت و خوانا زیر آن ها مینویسد "مرگ بر قارون". برای اینکه فضای سرد و خشک و تمام فلزی مدرسه را درست کند، روی دیوار داخلی تمام کلاس ها عیناً همان کار را تکرار میکند و به ذهنش میرسد که با این کار دیگر کسی به قارون احترام نمی گذارد و منجر به تنفر دانش آموزان از قارون میشود . همینطور میداند که این کار باعث عصبانیت قارون خواهد شد .



عماد پس از اتمام ماموریت گوشی خود را در می آورد که سلفی بگیرد اما ناگهان سایه فردی دیگر را پشت خود حس میکند. با ترس به پشت خود نگاه میکند ولی متوجه میشود که توهم زده است. سپس نفس عمیقی میکشد و عرق پیشانی‌اش را پاک میکند و با گوشی از خودش و تصویر رنگ شده از قارون سلفی میگیرد و برای دادا خان میفرستد.



عماد از کودکی بسیار آدم حساسی بود، از دست دادن پدرش نیز این مورد را تشدید کرده بود. علاقه زیادی به سرودن شعر داشت و در کشیدن نقاشی مهارت و استعداد عجیبی داشت، در کل هنرمند بود. شعر گفتن حال او را بهتر می کرد، ولی از طرفی باعث تهییج او میشد. در حدی که حتی وقتی زیاد برای نوشتن شعر فکر میکرد مضطرب میشد و بیماری آسمش شدت پیدا میکرد. کم کم در نوشتن شعر مهارت پیدا کرد و الان میتواند دست و پا شکسته شعر بگوید.



عماد سه سال است که پدرش را از دست داده است. او هر شب کابوس می‌بیند. دقیقا سه ماه پیش در ماه رمضان به همراه والدینش، خواهر و برادر ها و بقیه اقوامش سر سفره افطار بودند. عموی بزرگ او ، عمو محمود که بزرگ خانواده هم بود، دعای افطار را خواند. پدربزرگ عماد بیست سال پیش کشته شده بود و یاد او را زنده کردند. غذا می‌خوردند و خاطرات گذشته خود را تعریف می‌کردند. بچه های فامیل مشغول بازی بودند. آنها در حال آماده شدن برای خواب بودند که ناگهان در خانه شکسته شد و در یک لحظه چشمان عماد غرق در خون شد. همه از در پستی فرار کردند اما پدرش که پشت سرش بود، نتوانست از تیر ها در امان بماند. از آن روز بخشی از عماد کشته شد. ۳ سال گذشته و او در بهترین مدرسه درس می‌خواند ولی پدرش دیگر نیست که او را ببیند.



در شبی به تیرگی آسمان غزه در شبی به تیرگی آسمان غزه. به سردی آب های
مدیترانه. دشمنان و دژخیمان بی صدا. هجوم آوردند و گرفتند تو را ز ما. پس از
افطار و قبل از صبح. جانت را گرفتند آن نامردان. به کدامین جرم؟ کدامین
گناه؟ رویای آزادی از دست روباه. سوگند به موج های موج دریا. سوگند به سوز
صدای فریاد. روزی به خانه هایمان بازخواهیم گشت. در میان درخت های
باغمان قدم خواهیم زد.



داداخان در حال مرور فولدر عماد است. نقشه‌های خرابکارانه عماد را مروری سریع می‌کند؛ یکی از عکس‌ها توجهش را جلب می‌کند؛ عکس برگه‌هایی است که سوخته؛ چند لحظه ای طول می‌کشد تا آن خرابکاری را به یاد بیاورد، ماجرا مربوط به چند ماه قبل است: « عماد بدون هماهنگی قبلی با اعضای گروه بعد از امتحان ریاضی، برگه‌ها را از دفتر معلم می‌دزد و به همراه چند تا از بچه‌ها جلوی دفتر مدیر می‌آورد؛ قارون متوجه سر و صدا می‌شود و از دفتر بیرون می‌آید، تا بیرون می‌آید بچه‌ها فلنگ را بسته‌اند و قارون با برگه‌های سوخته امتحان ریاضی ریخته روی زمین مواجه می‌شود. با عصبانیت زیاد به دفترش بر می‌گردد و سراغ کامپیوترش می‌رود تا فیلم دوربین مداربسته را چک کند...اما با کمال تعجب می‌بیند که دوربین در چند دقیقه‌ی اخیر فیلمی ضبط نکرده » ..



دلدل باید برای همراه کردن بچه های مدرسه با خودش و در راستای اهداف داداخان فکر اساسی بکند.. او به علوم ماوراء الطبیعی علاقه خاص دارد و به همین دلیل مرموز شناخته شده، از همین قضیه استفاده کرده و نقشه اساسی را طراحی می‌کند. برنامه او از این قرار است؛ نقشه هارا در صندوقی گذاشته و در صندوق را قفل کند. آنرا در باغچه مدرسه دفن کرده و کلید های آنرا درون کتابی در کتابخانه مخفی کند. شب هنگام ،به کتابخانه مدرسه می‌رود و در بخش کتاب های جنایی دنبال کتابی که در باب اجنه نوشته شده می‌گردد. دومین کتابی که برمی‌دارد بنظرش جالب می‌آید. کلید هارا درون آن مخفی کرده و کتاب را سرجایش، بین کتاب های دیگر فرو میکند.



وقت عملی کردن نقشه رسیده است. دلدل در پی انتخاب صندوقی قدیمی برای مخفی کردن نقشه گنج ها است. استفاده از صندوق قدیمی ظاهرسازی خوبی به نظر می آید. قطعا بهترین روش برای نمایش صندوق به عنوان یک صندوق قدیمی و حاوی اشیاء ارزشمند، دفن کردن آن زیر خاک است. به همین خاطر است که به سمت باغچه مدرسه می رود و شروع به خاک کردن صندوقچه می کند. در همین حین خاک کردن است که متوجه می شود بهتر است در عمق کمی صندوقچه را قرار دهد تا سایر بچه ها بتوانند به راحتی آن را پیدا کنند.



دلدل نقشه های گنجش را لوله میکند و داخل صندوق ها میگذارد. جنس کاغذ ها پوست پوست و قدیمی است. در صندوق ها را میبندد و آنها را درون خاک قرار می دهد. با لبخندی آن ها را نگاه میکند و آرام آرام خاک می ریزد و دفنشان میکند.



دلدل در نقشه های گنج خود دو نقطه ی مهم را قید می کند که ممکن است صندوقچه گنج ها در آنجا پیدا شود. یکی از آنها دیوار کتابخانه و دیگری ستون اصلی مدرسه است. قصدش این است که بچه ها برای به دست آوردن گنج به تخریب دیوار کتابخانه و ستون مرکزی مدرسه بپردازند. اینگونه هیچ اثری از او و گروه گنگ نخواهد ماند و نقشه آنها را، بچه های دیگر انجام خواهند داد.



دلدل همیشه به نقشه ها و فریب های تازه ای که در ذهنش دارد فکر می کند. معلوم بود که هنوز راز های کشف نشده ای در وسیله های چمدان پدربزرگش وجود دارد که می خواهد به آنها پی ببرد. بیلی در دست گرفته است و صندوق ها را در باغچه جاساز کرده. طوری آنها را در باغچه خاک می کند که گویی بیل از پنج متری آن هم رد نشده است! بیل را به نشانه افتخار بالا می برد و از خودش سلفی می گیرد و برای داداخان می فرستد تا او کارش را تایید کند.



دلدل از کودکی دوست داشت مرموز باشد. همیشه دو گوی سیاه و سفید در جیبش داشت و اصرار داشت هنگام تصمیم گیری با آنها بازی کند تا خود را مرموز تر نشان دهد. دفترچه ی خاطراتش پر از کلمه های رمزی است که خودش برای خودش طراحی کرده و همیشه از این کلمه های سنگین استفاده می کند تا بقیه را بترساند و هر کاری که خودش می خواهد، بقیه برایش انجام دهند. از کلمات رمزی که داخل دفترش است به عنوان یادگار پدربزرگش یاد می کند و می گوید هر کدام از این کلمات نوشته شده یک کاریست است که اگر انجام شود تاثیر خیلی مهمی روی زندگی افراد خواهد داشت.



دادا خان از پوشه خانواده دلدل می‌گذرد. پدر دلدل کارمند بیمارستان است و دیروقت از بیمارستان می‌آید. مادرش هم خانه‌دار است و از دو خواهر کوچکترش نگهداری می‌کند. بعد از فوت پدر بزرگ او مادر بزرگش به خانه آنها آمده و با خانواده دلدل زندگی می‌کند. مادرش از هرچه رمزو راز است متنفر است. او معتقد است که پدر بزرگ دلدل را همین کارها به کشتن داده و نمی‌خواهد دلدل هم به سرنوشت پدر بزرگ دچار شود.



پدربزرگ دلدل در کارهای شعبده بازی مهارت بالایی داشت. دلدل هم چون همیشه از کارهای عجیب و غریب به شدت لذت می‌برد و دوست داشت که از کارهای پدربزرگش سر در بیاورد، بعد از مرگ او وقتی که مادر بزرگش به خانه آنها آمد، به سراغ او رفت و خواست که درباره شعبده بازی‌هایی که پدربزرگش انجام می‌داد با او صحبت کند. مادر بزرگش هم از یک سری ترفندهایی که پدربزرگش اجرا می‌کرد به او آموزش داد و در آخر به او یک جعبه داد که شامل ابزارهای شعبده بازی بود. این به دلدل کمک می‌کرد که حس خوبی داشته باشد و چیزی را در ذهن دیگران قرار دهد. برای آنکه تاثیرگذاری ترفند های خود را از دست ندهد مصمم است که کسی به آن صندوق اسرارآمیز دست نزنند.



دلدل تا حالا کم خراب کاری نکرده است. آخرین خرابکاری اش بر میگردد به روزی که بعد از مدرسه در خیابان مردم را جمع کرد و تلاش کرد با شعبده بازی یک مار از کلاهِش درِ بیاورد اما نقشه اش خراب شد و مار از دستش افتاد و به سمت مردم رفت . مردم هم از ترس مار فرار کردند و روی زمین افتادند. دلدل هم که از خراب کاری خود عصبانی شده بود، زود جعبه اش را برداشت و پا به فرار گذاشت. اما چند نفر که از دست او خیلی عصبانی شده بودند به دنبال او دویدند. دلدل نیز از هر چه در توان داشت استفاده کرد و با تمام قدرت دوید تا از آنها فاصله بگیرد و فرار کند. دلدل همیشه این خاطره را با آب و تاب فراوان بازگو میکند و خودش قاه قاه به آن میخندد.



اسد معمولاً سبک لباس پوشیدن خاصی دارد، یک هودی رنگ تیره که همیشه کلاه آنرا به سر میگذارد، یک عینک فریم بزرگ و یک شلوار آزاد..همیشه کوله پشتی‌اش را به همراه دارد که وسایلی اعم از لپتاپ، شارژر و وسایل کارش در آن قرار دارد..قدم هایش را شمرده شمرده برمیدارد و فکر هایش را در سر میپروراند. از استرس زیاد عرق بر پیشانی‌اش می‌نشیند. به اتاق سایت مدرسه میرسد، عرقش را پاک می‌کند. نفس عمیقی میکشد و در سایت را به آرامی باز میکند.



وظیفه اسد دست یافتن به رمز کامپیوتر مسئول سایت مدرسه است. عشق او به کامپیوتر و هوش بالای او باعث شده بود که به مخ کامپیوتر تبدیل شود. اولین بار کامپیوتر را در خانه پسر خاله خود دیده بود . پدرش با قرض و قوله توانست برای او یک لپ‌تاپ دسته دوم بخرد . با استعدادی که او داشت در چند ماه به تمام مهارت های کار با کامپیوتر دست پیدا کرد. بسیاری از شب ها را بیدار میماند و غذا هم نمی‌خورد تا بتواند بیشتر در بحر آن فرو رود . حالا دادا خان وظیفه ای که اسد برای آن به دنیا آمده است را به او عطا کرده. بالاخره موفق می شود قفل کامپیوتر مدیر سایت را بشکند.



اسد پشت لپتاپ نشسته، در فکر است. فکر اینکه چگونه می‌تواند مدیر، ناظم و معلمان را همانطور که آنها سال‌ها دانش‌آموزان را تحقیر کردند، تخریب کند. ایده‌ای به ذهنش می‌رسد و لبخندش را برمی‌انگیزد. ایده‌ای که می‌تواند دل بچه‌ها را خنک کند و مسئولان مدرسه را به سزای اعمالشان برساند. یاد کاریکاتورهایی که عماد کشیده بود و در لپتاپش ذخیره داشت می‌افتد و آنها را روی پس‌زمینه‌ها آپلود می‌کند. اتفاقات بعد از این خرابکاری را که تصور می‌کند، بیشتر می‌خندد. صدای خنده جنون‌آمیزش لحظه‌ای راهروی منتهی به سایت را پر می‌کند. اما بعد سکوت می‌کند. چون نمی‌خواهد کسی بویی از این اتفاق ببرد.



اسد استیو، می‌خواهد نخبه بودن خودش را در برنامه نویسی نشان بقیه اعضای گروه بدهد؛ پشت لپتاپش می‌نشیند و بعد از گذشت نیم ساعت و تست راه‌های مختلف برای نفوذ به بانک اطلاعات مدرسه، بالاخره میتواند وارد بانک اطلاعات مدرسه شود. با انبوهی از اطلاعات معلمان مدرسه مواجه می‌شود. از شدت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد؛ سن، سابقه تدریس، نشانی خانه، قد، وزن، میزان اضافه وزن، سایز کمر، علاقمندی غذا و میوه و خلاصه هرچیز که فکرش را بکنید. به دروغ هایی که معلمان این سالها در مورد خودشان تحویل بچه‌های مدرسه می‌دادند می‌خندد؛ مثلاً معلم ادبیات که خانه ای ۵۰ متری در جنوب شهر دارد و مجرد است، به بچه ها می‌گفت در گرانترین منطقه شهر خانه‌ای ۱۰۰۰ متری دارد و هر از گاهی در آن گم می‌شود و شش زن دارد و ۲۳ تا بچه که نام‌های آنها را یادش نمی‌ماند!!! بعد از کلی خندیدن به اطلاعات معلم‌ها، نفوذ به اطلاعات مدرسه را ادامه می‌دهد.



اسد بعد از گشتن در فایل های خصوصی مدرسه ،متوجه پوشه ای میشود که تمام فایل های آزمون ترم مدرسه در داخل آن ذخیره شده ،به این فکر می کند که چقدر جالب میشود بچه ها از قبل فایل آزمون ها را داشته باشند..او فوراً دادا خان را از این موضوع مطلع می سازد و یک نسخه از امتحانات را ذخیره می کند.



اسد استیو بعد از برداشتن آزمون ها از روی سایت برای اینکه ضرر بیشتری به قارون برساند، به دنبال سرور می گردد تا آن را ویروسی کند. سیم زردی می بیند و آن را دنبال می کند تا به دیواری می رسد. سیم داخل دیوار رفته است. کنار آن پله ای تاریک است که به سمت دری قدیمی می رود. اسد تا به حال آنجا نرفته بود. وقتی وارد می شود هیچ جا را نمی بیند. دنبال کلید برق می گردد و اتاق را روشن می کند. نور چشمانش را میزند. بعد از اینکه چشمش به نور کمی عادت کرد، سرور را کنار زیرزمین می بیند. سمت آن می رود و لپ تاپش را به آن وصل می کند.



متوجه می شود که شارژ زیادی برایش باقی نمانده. مجبور است که کار خود را در کمتر از پنج دقیقه انجام دهد. استرس او بیشتر از قبل شده. کمی هم ترسیده است. زیرزمین خیلی تنگ و تاریک است. بوی بشدت بدی هم می آید. بعد از وصل شدن به سرور مشغول به وارد کردن ویروس به سیستم مرکزی و سرور مدرسه میشود. به ذهنش میرسد به دادا خان بگوید کجاست و دارد چه میکند. موبایلش را بر میدارد و به صفحه چتش با دادا خان می رود. تصمیم میگیرد ویسی ضبط کند. "سلام دادا خان! من یهو به ذهنم رسید پیام و یه ویروس قوی به سرور مدرسه وارد کنم که کامل بیوکه. خیالت از ... " همین طور که دارد ویس را ضبط میکند، کار خود را به پایان می رساند. نت ضعیف است و ویس برای دادا خان ارسال نمیشود.



اسد از اجرای دقیق عملیات پیچیده‌اش خوشحال است، تصمیم می‌گیرد تا برای داداخان عکسی بفرستد و تایید او را بگیرد. گوشي را از برمیدارد. تا مي آید از خود عکس بگیرد، ناگهان می‌بیند که دیوار روبرویش عین یک درب مخفی می‌چرخد. از نور کمی که به زیرزمین می‌رسد می‌شود دید که پشت آن دیوار تونلی تاریک وجود دارد. چیزی مثل يك راه زیرزمینی. آب دهانش را قورت مي دهد و به آرامي سمت درب مخفي میرود.



داداخان از بالای پشت بام ساختمان روبه روی مدرسه، در اتاق کوچکش همه چیز را زیر نظر دارد. او با استفاده از تلفن همراهش، لحظه به لحظه با نیروهایش در ارتباط است و مراقب آنهاست و حواسش کاملاً جمع است که بچه های گروه لو نروند. لبش را از اضطراب میجود و قهوه اش را مینوشد. این سومین قهوه در يك ساعت گذشته است. دیگر چیزی به پایان عملیات باقی نمانده. کم کم نوت بوك و وسایلش را جمع میکند و سمت مدرسه میرود.



فصل پنجم



پس از انجام ماموریت ها هر کدام از بچه ها می خواستند خودشان را به در خروجی مدرسه برسانند و این کار خیلی سخت بود چون نباید کسی آنها را می دید. پس هر کدام باید به روشی مخفیانه خودشان را به در خروجی می رساندند . داداخان پشت در مدرسه منتظر بود اولین کسی که رسید عماد درویش بود . از حیاط آمده بود و به خروجی نزدیک بود. او که در معرض دید بود سینه خیز از زیر ماشین مدیر که دم در پارک کرده بود خودش را به داداخان رساند او ناراحت شده بود آخر کلاشهش وقتی سینه خیز می آمد به قسمت هایی از ماشین گیر کرده بود و کج شده بود و سر داداخان غر می زد برای داداخان هم عجیب بود که او نفر اول رسیده چون او از همه سوسول تر بود و محتاط تر . بعد از او دلدل دامبلدور رسید او با قایم شدن پشت سطل زباله ها به راحتی رسید هر چه باشد او در قایم شدن و کار های زیر زیرکی استعداد داشت بعد دیگر کسی نیامد همه نگران بودند چون زمان زیادی گذشته بود و دو نفر نیامده بودند ..عماد درویش گفت : حتما گیر افتادن آخه خلیل خیلی گنده است و اسد هم کار مهم و زمان بری به عهده گرفته . داداخان آرامش کرد و گفت :من مطمئنم که می رسن به اونا اعتماد دارم . پس از گذشت چند دقیقه از این گفت و گو خلیل بچه غول نفس زنان از از پشت یک بشکه بزرگ در آمد او تمام راه را از پشت بام تا در مدرسه پشت آن مخفی شده بود و دیگر جانی در تنش باقی نمانده بود و وقتی به داداخان رسید همان جا روی زمین افتاد. داداخان به او گفت : چرا اینقدر دیر کردی نگران شدیم فکر کردم گیر افتادی خواستم پیام کمکت راستی اسد رو ندیدی ؟ هنوز نیومده .خلیل یک نفس عمیق کشید و گفت : من پشت بشکه بودم هیچ کس رو ندیدم . بعد سرش را روی زمین گذاشت و چشم هایش را بست .



همه در حال انتقاد کردن از اسد استیو هستند که چرا نیامده و همین موضوع سبب شد که در تیم جر و بحث شود. عماد خیلی نگران است و کمی هم ترسیده. او به دلیل آرامش زیاد دادا خان کمی به او مشکوک است و با چشمانی که هم ترسیده بودند و هم شکاک بودند به دادا خان نگاه می کند. دلدل دامبلدور هم از نگاه های عماد حس او را فهمیده بود. دادا خان نمی خواست که به این دلیل افراد گروه به او مشکوک شوند و اوضاع به هم بریزد. به همین دلیل دادا خان خونسردی خود را حفظ کرد تا بتواند این همه را بخواباند. دادا خان: « لازم نیست انقدر نگران باشید یا به اسد تهمت بزنید.» بعد نگاهی به گوشی خود انداخت و ادامه داد: « او خرابکاری را انجام داد و عکسش را هم فرستاد. او کاملاً کار را درست انجام داد. اسد کار خودش را بلد است. شاید از دست کسی قایم شده است یا مشکلی در کارش پیش آمده.» بعد از کمتر شدن همه دادا خان با صدایی کمی نگران گفت: « بچه ها باید از اینجا کمی دور شیم. اگر اینجا بمونیم ممکنه لو بریم.» و دست بچه ها را گرفت و از مدرسه دور شد.



خلیل بچه غول با عصبانیت میگوید : برای اسد متاسفم ! از همون اولش به درد این گروه نمیخورد . همه چی تقصیر اون بود . اون یه بزدل ترسو بود اصلا اگر نبود همه چی به خوبی پیش میرفت. خلیل با خشم دستش را به دیوار می کوبد ..داد می زد پشت سر هم و هر بار محکم تر دستش را به دیوار میکوبید . بچه ها کشیدندش کنار و میخواستند آرامش کنند ولی خلیل با قدرت بچه ها را هل می دهد و همه را کنار می زند و برای آخرین بار با تمام قدرت با پا به دیوار می کوبد و دیوار را خرد می کند. بچه ها بعد از چند ثانیه خلیل را بالاخره آرام میکنند..خلیل بچه غول بعد از آرام شدن می گوید : امیدوارم که اسد فعلا این طرفا آفتابی نشه چون اگه ببینمش با همین دستام اسد رو خفه میکنم !!!!



دلدل دامبلدور با صدایی صاف کرده و بلند می‌گوید : اصلاً اسد از همان اول هم ترسو بود باید وردهای خاصی روی اون اجرا کنم که بتونم خیلی قوی‌ترش کنه.. اسد جا داره که خیلی از این قوی‌تر باشه.. باید یه دونه حرز همراهش کنم تا بتونیم کنترل بیشتری روش داشته باشیم....



عماد درویش با همان صدای نرم و آرامش می گوید : اسد استیو از همان اول
 هم میخواست از ما باج بگیره . او این کار را خیلی خوب بلده و ما کارهایی که
 با معلم ها و دانش آموزها کرده و از انها اخاذی کرده را دیدیم و الان هم
 میخواد با تهدید ما به اینکه ما را لو بده از ما باج بگیره. احتمالا اصلا دوربین
 ها را قطع نکرده و عکسی را هم که برای داداخان فرستاده خودش درست کرده
 چون او این کار را خیلی خوب بلده. او اصلا دل و جرات این کار را نداشت و از
 یک جا به بعد فقط دنبال باج گیری از ما بود و این کاملا واضحه . فردا که همه
 از طرف آقای صامت بازجویی شدیم متوجه حرفم میشید. عماد ناراحت و
 ترسیده از اینکه اسد آنها را لو داده زیر لب گفت : اسد ، اسد از دست تو و
 شروع کرد به شعر خوندن:..اسد که باج گیر می بود همه عمر گر نفهمیدی
 باختی همه عمر.ترسو و بزدل و کثیف نارو بزد بر همه ی ما یک عمر.دلدل
 دامبلدور به عماد جواب می دهد : تو اول یاد بگیر چطور شعر بگی . تو هنوز
 فرق ردیف و قافیه رو نمیدونی. اسد دوربین هارو قطع کرده وگرنه نمی‌تونستیم
 از مدرسه بیرون بیایم و همون جا گیر می‌افتادیم.



عماد گفت: دادا خان، تو پیام اسد رو دیدی؟ دادا خان گوشی خود را چک میکند و به عماد نشان می دهد: "بله" به هر حال اسد در سایت بوده. دادا خان پیشنهاد می دهد که دوباره بروند و سایت مدرسه را خوب بگردند.. دادا خان به سمت مدرسه می دود. بچه ها نمیدانستند در ذهن دادا خان چه میگذرد ولی با این حال به دنبال او رفتند. در خروجی مدرسه را خلیل طبق دستور دادا خان نیمه باز گذاشته بود. این بار همه راحت وارد مدرسه می شوند. دادا خان با سرعت هر چه تمام تر در راهروی اصلی مدرسه می دويد طوری که وقتی میخواست تغییر مسیر دهد و به سمت راهروی سایت برود، نتوانست خودش را کنترل کند و کمی لیز خورد. همه پشت سر دادا خان می آیند.. وارد سایت می شوند. سایت مدرسه محلی تاریک و ترسناک پر از دیوارهای آهنی است. آب از ایزوگام پشت بام که توسط خلیل سوراخ شده بود، قطره قطره می چکد و این فضا را ترسناک تر می کند بچه ها شروع می کنند به گشتن به دنبال اسد استیو. صدای نجوای بچه ها در سایت می پیچید. "اسد! اسد استیو". خلیل زیر جامیز را نگاه می کند و می گوید: ((اسد، تو اینجا؟)). دادا خان جواب می دهد: "آخه نادون، اسد اونجا جا میشه؟ جای این کارا مثل ما آروم صداش بزن". بچه ها که کم کم مطمئن شده بودند اسد در سایت نیست دیگر نمیتوانستند خود را کنترل کنند و اشک چشمان آنها را پر کرد. دادا خان دستور داد که همه به خانه بروند. ماندن در مدرسه به صلاح گروه نیست. اسد هر جا باشد بالاخره فردا سر و کله اش در مدرسه پیدا می شود.



دادا خان از دوستانش که جدا می شود؛ در راه به فکر آن می افتد که شاید گم شدن اسد تقصیر او باشد. تا خانه خودش را سرزنش میکند. آنقدر حواسش به ماجرای نبودن اسد است که حتی چندباری در راه زمین می خورد! نزدیک بود تصادف هم بکند! در خیابان همه را شبیه به اسد می بیند. همه جوره عذاب وجدان دارد و با همین حال به خانه می رسد.



278. دادا خان می رود تا گوشی اش را بردارد می بیند که گلس گوشی اش شکسته می آید تا گلسش را بکند کهگوشی از دستش می افتد. گوشی را در هوا می گیرد و صدای باز شدن یک آیکن می آید. آیکن یادداشت های شخصی خودش . دادا خان لیست کار های شخصی خودش را در یادداشت ها می بیند بیرون گذاشتن آشغال ها.مشق های مزخرف انگلیسی .ساخت یک کلیپ سم با نارنگی.و اما برای خرابکاری بزرگ.راهکار های از کار انداختن دوربین ها به کمک اسد.پول دادن به بچه ها برای معرکه راه انداختن .پرت کردن حواس بچه ها.تعقیب کردن آقای صامت بیرون از مدرسه و ... دیگر حوصله نداشت ادامه بدهد..بعد از دیدن یادداشت ها گوشی اش را کنار می گذارد وانگار دیگر برایش هیچ چیزی مهم نیست.



روی تختش دراز می کشد. چشمانش را می بندد و به اتفاقات امروز فکر می کند. از طرفی در دلش رخت می شویند و از طرفی عذاب وجدان دارد. با خود می گوید: «شاید اگر من شرایط را بهتر کنترل می کردم، اسد گم نمی شد.» در همین فکر ها است. دوباره گوشی را بر میدارد و لیست کارهای شخصی خودش برای امروز را مرور میکند. می رسد به این عبارت : یادآوری فعال کردن لایو لوکیشن به اعضای گروه... یاد لایو لوکیشن هایی که بچه ها از موقعیت خود در مدرسه می فرستادند می افتد. اسد استیو هم مثل چهار نفر دیگر لایو لوکیشن گوشی خودش را فعال کرده بود. چشمانش برق می زند . لایو لوکیشن اسد حوالی زیر زمین مدرسه را نشان می دهد. دادا خان امیدوار است که فردا بتواند رد اسد را در مدرسه بزند .



صبح روز بعد رسیده . دادا خان با ترس بیشتر، زودتر از همیشه از خواب بیدار می شود؛ کارهایش را با سرعت تمام انجام می دهد . در راه مدرسه فکرش همچنان درگیر اسد است که او کجا ممکن است باشد. وقتی به مدرسه رسید، به سرعت موبایلش را مخفیانه از کوله اش بیرون می آورد تا لایو لوکیشن را دوباره دقیق بررسی کند. تمامی مناطق نزدیک لایو لوکیشن را بررسی میکند. اطراف زیر زمین را می گردد. اسد هیچ کجا نبود. به فکر می افتد و ترس او بیشتر میشود. دلدل و عماد و خلیل هم حالا به مدرسه رسیده اند . دادا خان را می بینند که حوالی زیر زمین می چرخد اما خبری از اسد نیست . چهار نفری دور هم جمع میشوند و دادا خان برای آنها ماجرای لایو لوکیشن گوشی اسد را می گوید. عماد درویش می پرسد : واقعا چرا اسد باید از سایت سمت زیر زمین آمده باشد ؟



نا گهان صدای دعوا و داد و بیداد از جلوی دفتر آقای صامت بلند می شود . همه ی بچه ها خودشان را جلوی دفتر نظامت می رسانند. پدر و مادر یکی از بچه ها آمده اند و سر آقای صامت فریاد می کشند . تا به حال کسی از دانش آموزان ندیده بود که فردی سر آقای صامت داد بکشد. پدر و مادری که داد می زدند صورت شان سرخ شده بود و خیلی تلاطم داشتند. دلدل خیلی آرام از دادا خان و عماد و خلیل می پرسد : اینا دیگه کی ان ؟ دادا خان آهسته می گوید : "می شناسم شون .پدر و مادر اسد هستن ." همه اعضا دست روی دست می زنند و لب می گزند . پدر اسد فریاد می زند : "اگر تا فردا پسرمون پیدا نشه از شما شکایت می کنیم."



دعوا بالا می گیرد ؛ آقای قارون صدا را می شنود و به سمت اتاق نظامت می رود. در را باز می کند و پدر و مادر اسد را می بیند که بلند داد می زنند. وقتی پدر و مادر اسد، قارون را می بینند؛ مسئول گم شدن فرزندشان را "مدیر مدرسه" معرفی می کنند. مادر اسد به آقای قارون می گوید: «من پسر رو می خوام . همین.» آقای صامت سعی می کند از آقای قارون دفاع کند اما آقای قارون او را کنار می زند و از خود دفاع می کند: «من در پیدا کردن اسد به شما کمک میکنم و من هم بسیار ناراحتم» مادر اسد با عصبانیت پاسخ می دهد: «من نمی تونم قبول کنم. اسد را به شما سپاردم و شما اون رو گم کردید. من چطور اون رو پیدا کنم . همه جا رو گشتیم . بیمارستان ها . کلانتری ها . حتی پزشکی قانونی.» و بغضش می گیرد و گریه می کند و نمی تواند صحبتش را ادامه بدهد. پدر اسد آقای قارون را تهدید می کند و می رود. آقای قارون بسیار ناراحت است و با آقای صامت به سمت دفتر خودش می روند.



آقای قارون با عصبانیت تمام به صامت می گوید: ای بیچاره چرا گذاشتی اسد گم بشه. همش تقصیر توئه و اگر اسد را تا ۳ روز دیگر پیدا نکنی نه تنها از این مدرسه اخراج می‌شی بلکه تمام حقوق های ۴ ماه پیش را هم به تو نمی دم حتی تمام پول دیه را هم از تو می گیرم بدون اینکه آن را از حقوق ۴ ماه پیش کم کنم. فهمیدی؟ اصلا پول به درک اعتبار بیست و چند ساله ی مدرسه ام را یک شبه نابود کردی..بعد آقای صامت می گوید : فقط من در این مدرسه نیستم . هر چی هست زیر سر رفیقای پدر سوخته شه..آقای قارون : نکنه باز می خوای گردن بچه ها بندازی دیگه بسه قبول کن که تقصیر خودته . تو معاونت نظامت این مدرسه ای..آقای صامت زیر لب با خشم می گوید "درست شون می کنم" و با عصبانیت از دفتر خارج می شود.



آقای صامت وحشیانه از پله ها پایین می آید. خیلی عصبانی است. چون آقای قارون همه چیز را انداخته بود گردن آقای صامت و گفت من اسد را از تو می خوام و تمام. آقای صامت هم که نمی توانست روی حرف آقای قارون حرف بزند آمد تا عصبانیتش را سر همکلاسی های اسد خالی کند. به سمت دانش آموز ها در صف صبحگاه می رود. پشت تریبون می رود و محکم روی میکروفون میزند. بچه ها که عصبانیت صامت را می بینند دیگر جیک نمی زنند و جم نمی خورند. عماد درویش خیلی ترسیده و در صف پشت خلیل بچه غول می رود. خلیل گفت خجالت نمیکشی عماد؟ آقای صامت داد می زند : اسد همکلاسی شما ست. و یک شب است که غیبتش زده. احتمالا پدر و مادر شاکی اش را دم دفترم دیده باشید. من مطمئنم که شما می دونید اسد کجاست. حالا سریع بگید که اسد رو کجا قایم کردید ؟ یکی از بچه ها گفت : ما اگه میدانستیم اسد کجاست که الان اینجا نبودیم. حتما می رفتیم دنبالش. یکی دیگه گفت : اصن شما برای چی به ما شک داری ما هم ندیده بودیمش. آقای صامت با صدای خر دارش می گوید : من این چیز ها حالیم نیست یا همین الان میگید اسد کجاست یا من میدونم با شما بچه ها. البته اینجا نه توی آزمایشگاه .



آقای صامت صف بچه ها را از حیاط به سمت آزمایشگاه می برد . بین راه هیچ
کس هیچ حرفی نمی زند و آقای صامت می گوید : توی آزمایشگاه معلوم
میشه کت تن کیه؟



آزمایشگاه مدرسه الافضل بسیار ترسناک و قدیمی و عجیب و غریب است . پر از وسایل ناشناخته که همگی به نوعی ابزار شکنجه هستند. بسیار تاریک است و چراغ هایش قطع و وصل میشوند و در ها جیر جیر میکنند ..اسکلت های درون آزمایشگاه بسیار ترسناک هستند و انگار واقعی هستند و میخواهند حرکت کنند !.مواد شیمیایی روی زمین ریخته و بشر های شکسته روی زمین افتاده ..ته آزمایشگاه یک در عجیب غریب هست. رویش نوشته "ورود ممنوع" . درون آن اتاق یک بشکه سیاه رنگ هست و درون بشکه مواد سبز رنگی شبیه به رادیو اکتیو هست ! تار های عنکبوت جا به جای آزمایشگاه آویزان است. پنجره ها باز و بسته می شوند و همه چیز وحشتناک است .



بچه ها پشت در آزمایشگاه منتظر هستند . آقای صامت با کیف بزرگ و فلزی اش که معروف به کیف شکنجه است وارد آزمایشگاه می شود. پرونده ی انضباطی بچه ها را هم زیر بغلش زده و با خودش آورده. وقتی اولین نفر وارد اتاق می شود صدای آقای صامت بلند می شود. داد می زند: «اسد کجاست؟». بعد دیگر صدایی نیامد. همه جا ساکت بود. تا اینکه صدای مهیبی آمد. صدا شبیه برخورد یک وسیله ی فلزی بزرگ با زمین بود. بعد از آن صدای جیغ ممتد دانش آموزی که داخل آزمایشگاه بود کل مدرسه الافضل را پر کرد. وقتی این صدا آمد بچه ها به خود لرزیدند. بچه ها یکی یکی وارد اتاق می شوند اول صدای فریاد سوال صامت بعد صدای مهیب فلز و بعد جیغ ممتد.



یک نفر از آنها بیرون می آید درحالیکه صورتش کبود است. بعد یک نفر دیگر بیرون می آید در حالی که دستش خونی است و به همین دلیل دستش را محکم با دست دیگرش گرفته . بعد نفر بعدی از اتاق بیرون می آید . چیزی نمی گوید اما سرش کچل شده است و دیگر مو ندارد. نفر بعد درحالیکه موهایش سیخ شده و دود از سرش بلند می شود از آزمایشگاه بیرون می آید . بعد همه سعی کردند گوش بدهند که بفهمند در آزمایشگاه چه اتفاقی افتاده اما هیچ صدایی نیامد. یکی از آنها در گوش دیگری می گوید: فکر می کنم دیگه آقای صامت ناامید شده. داداخان می گوید : عمرا.



نوبت عماد درویش است. آقای صامت می پرسد: «اسد کجاست؟» عماد با ترس می گوید: «من نمیدانم!» آقای صامت پا می شود و یک لیوان آب جوش می آورد. عماد با ترس می گوید: «با اون چه کاری می خواهید بکنید؟» آقای صامت با عصبانیت می گوید: «که نمیگی!!!» با تمام خشونت که داشت شروع کرد به ریختن آب جوش روی سر عماد. عماد شروع به داد زدن کرد و گفت: «چرا شما دست از سر ما بر نمی دارید! ما خودمان هم داریم دنبال اسد میگردیم.» عماد از حال می رود. آقای صامت این بار با سطلی پر از آب یخ می آید سر وقت عماد درویش بیچاره. این باعث شد سوختگی عماد کم تر شود. که پدر و مادر اش شکایت نکنند. عماد بعد از مدتی به هوش می آید. آقای صامت را دیده که به او زل زده. ترسیده! با ترس می گوید: «من کجام؟ اینجا کجاست؟» آقای صامت با عصبانیت: «تو هنوز تصمیم به حرف زدن نداری؟» عماد با ناراحتی: «ما خودمان هم نمی دانیم. ما بیرون مدرسه منتظر اسد بودیم اما نیامد!» آقای صامت بادرست پس سر کله اش می زند: «نه از تو هم آبی گرم نمیشه.»



خلیل داخل آزمایشگاه است. آزمایشگاه عجیب و غریب است داخل آن پر از حیوانات خشک شده است. آقای صامت با نگاهی خشمگین و جدی: «خلیل، اون گند کاری تقصیر تو بود؟ یا دوست هات هم بودن؟ اگه بهم بگی لازم نیست انقدر درد بکشی و من فقط دوست هاتو شکنجه می کنم.» خلیل انقدر عصبانی بود حتی نمی توانست بترسد یا نگران باشد. تنها چیزی که الان خلیل می خواهد این است که یک مشت محکم به صورت آقای صامت بزند. خلیل گفت: «چرا فکر می کنی کار ما بوده؟» و در ذهنش گفت صامت عوضی. آقای صامت خودکار را لای انگشتان خلیل می گذارد و فشار می دهد. بچه های مدرسه صدای داد های خلیل را می شنیدند. آقای صامت دید که خلیل فقط داد می زند انبر برداشت و گفت: «اگر حرف نزنی گنده بک درد بیشتری می کشی.» و انبر داغ شده را روی دست خلیل گذاشت. خلیل خیلی قوی هیکل است ولی او هم زیر چنین شکنجه ای داد می زند. خلیل با صدایی ضعیف: «اگر می خواهی بدونی باید منو بکشی تا بهت بگم. باور کن من هیچی نمی دونم.» آقای صامت جواب داد: «شاید تو رو کشتم» ...



حالا نوبت به دلدل رسیده. آقا ی صامت قبل از اینکه بازجویی را شروع کند، دلدل دامبلدور گفت: من میدونم شما چی میخواهید بگید. آقای صامت به او نگاه سنگینی می کند و او ساکت می شود. دلدل دامبلدور مثل همیشه شبیه جادوگران لباس مشکی و گشاد پوشیده و بی نهایت ترسیده . در ذهنش می چرخد که کدام ورد و دعا را بخواند تا آقای صامت لکنت بگیرد؟ آقا ی صامت بازجویی را شروع می کند: آیا تو وقتی که سالن آمفی تئاتر مدرسه در روز افتتاحیه پر از اتفاقات و مشکلات عجیب شد در مدرسه از حال اسد خبردار بودی؟ دلدل دامبلدور از شدت ترس خوب گوش نمی کند و نمی فهمد آقای صامت چه می گوید؟ آقای صامت همین حرف را دوباره با لحن ترسناک تر می گوید و دلدل دامبلدور می گوید : من اون موقع نشسته بودم روی صندلی های سالن آمفی تئاتر و از هیچی خبر نداشتم. صامت در چشم دلدل خیره شد . معلوم بود که دروغ میگوید بنابراین آقا ی صامت سر دلدل دامبلدور داد زد و گفت: تو از اسد خبر نداشتی؟؟ بعد یک سیم برق از کیف شکنجه اش بیرون می آورد و با ولتاژ پایین سیم را به دست های دلدل وصل می کند. حالا فقط صدای جیغ ممتد.



آقای صامت تنها داخل آزمایشگاه است و همه ی بازجویی ها تمام شده. در قدیمی آزمایشگاه را باز می کند و در با صدای جیرجیر به آرامی به دیوار می خورد. فکرش درگیر است هیچ اطلاعاتی از این بازجویی ها بدست نیاورده و با سر پایین آرام حرکت می کند با خودش می گوید واقعا اسد کجاست؟ چه کسی ممکن است باعث این خرابکاری ها باشد چه کسی دروغ گفته و چه کسی راست و دنبال یک بازجویی جدید بود او با صدای هر قدمش فکر جدیدی در ذهنش تشکیل می شد . دنبال موبایل اش می گشت که زنگی بزند و هرچه می گشت پیدایش نمی کرد و بعد فهمید آن را در آزمایشگاه جا گذاشته . برمی گردد و برش می دارد و در تنهایی خودش داخل آزمایشگاه فریاد بلندی می کشد از دست این بچه های خرابکار و گستاخ. او آنقدر عصبانی است که چندین بار موبایل از دست اش می افتد و پایش هم روی وسایل آزمایشگاه می رود بعد که از آزمایشگاه بیرون می آید در ذهنش تمام صحبت های بچه ها را با خود تکرار می کند. همه چیز را دوباره بررسی می کند تا به نتایجی برسد اما بی نتیجه است فقط بیشتر فکر خودش را خراب می کند.



در سوی دیگر دادا خان رد لایو لوکیشن اسد را زده . زیر زمین مدرسه را نشان می دهد. به سمت زیر زمین حرکت می کند اما می داند که قفل بزرگی روی در زیر زمین است. در همان لحظات که دادا خان با قفل در زیرزمین کلنجر می رود ، آقا رسول از راه می رسد . آقا رسول به دادا خان با صدای بسیار بلند می گوید : «داری چیکار می کنی؟ چرا میخوای بری تو زیر زمین پسر؟»



دادا خان در آن لحظه شوکه می‌شود و پس از چند لحظه ای فکر کردن، با لکنت پاسخ می‌دهد: «مممم ام ... آآقا گو... گوشیم ..مم... گم شده. » آقا رسول می‌گوید: «خوب اشکالی نداره . چرا به من نگفتی ؟ نمیدونی کلید های مدرسه دست منه؟ بیا با هم بریم تو و دنبال گوشیت بگردیم.» آقا رسول کلید می‌اندازد و در فلزی زیر زمین را باز می‌کند. فضای راهرو تنگ و تاریک است و دادا خان احساس خفگی می‌کند. پس از راهرو چند پله تا رسیدن به زیرزمین است . پله‌ها اندازه‌های نابرابری دارند و به طرز عجیبی کج شده‌اند. دادا خان هر لحظه می‌ترسد که روی پله‌ها زمین بخورد . گذشتن از این چند پله عجیب برای دادا خان ساعت ها طول می‌کشد. همه جا تاریک است و وحشتناک. اول آقا رسول وارد می‌شود و بعد دادا خان.



زیر زمین بخاطر لوله های فرسوده و شکسته اش نمناک و مرطوب است . با مهتابی های نیمسوز و فضای تاریک و دیوار های ترک خورده و وسایل قدیمی زنگ زده . معلوم بود هیچ کس پولی برای زیر زمین خرج نمی کند . دادا خان به جلو می رود پایش روی آبی که از لوله بیرون ریخته بود می رود و کمی سر می خورد . آقا رسول می آید تا به دادا خان کمک کند : حواست کجاست پسر ؟ بگرد گوشت رو پیدا کن. دادا خان همه جای زیر زمین را سرک میکشد. داخل جعبه ها بین صندوقچه ها و میز نیمکت های فرسوده. اما چیزی پیدا نمی کند..دادا خان روی قفسه های فلزی زنگ زده ای که کلی کتاب قدیمی روی آن بود را می گردد کتاب ها را روی زمین می ریزد پایش را روی قفسه می گذارد تا روی قفسه های بالایی را بگردد که قفسه روی زمین می افتد . ولی دادا خان از روی قفسه می پرد پایین و چیزی ش نمی شود. می رود تا کمد فرسوده ی قهوه ای رنگ را بگرد. در در کمد را باز می کند . کمد شلوغ است وسایل را بیرون می ریزد . کمد را زیر رو می کند . اما گوشی اسد را پیدا نمی کند. نا امید می شود و میخواهد به بیرون برود که صدای یک پیام نوتیفیکیشن گوشی را می شنود.



دادا خان با تعجب بر می گردد . با شک به آقا رسول می گوید: «صبر کنید آقا رسول فک کنم صدای گوشیم رو شنیدم.» دادا خان از بین دیوار های ترک برداشته زیر زمین در آن فضای نمودر می شود. ناگهان یک موش از زیر پای دادا خان رد می شود و دادا خان که استرس هم داشت کمی می ترسد . به آرامی به سمت مکانی که صدای نوتیفیکیشن از آن آمد می رود . همه ی وسیله های داخل زیرزمین خراب و شکسته است و خیلی هم به هم ریخته و شلوغ . این باعث شد دادا خان نتواند به راحتی گوشی را پیدا کند. تعدادی کاغذ باطله قدیمی روی یک میز ریخته. دادا خان کاغذ ها را کنار می زند و زیر آن سرور اصلی مدرسه را پیدا می کند. کنار سرور گوشی اسد را می بیند . همان لحظه خواست بگوید که آقا رسول گوشی پیدا شد که عینک شکسته ی اسد را هم روی میز می بیند. داد خان می ترسد و در ذهنش این جمله ها تکرار می شود: « اسد گم شده؟ ... دزدیده شده؟ کشته شده؟» بعد با لحنی ترسیده و شکاک به خودش می گوید: « بوی خون میاد.» دستان لرزانش را به سرش می کوباند. سعی می کند جلوی اشک هایش را که بدون اراده در حال سرازیر شدن بودند بگیرد تا آقا رسول متوجه ماجرا نشود.



آقا رسول کلید را از داداخان می گیرد و می گوید : دیگه بیا بریم بیرون .
 موبایل رو پیدا کردی. آقا رسول نمی داند این گوشی متعلق به اسد
 است..داداخان با دیدن عینک شکسته اسد و گوشی موبایلش می فهمد که
 هر اتفاقی برای اسد افتاده همین جا در زیر زمین بوده. به سختی جلوی اشک
 هایش را می گیرد که نکند آقا رسول از این اتفاق بویی ببرد. داداخان می داند
 حالا دیگر این ماجرا برای همه ی بچه های گروه دردسر ساز است و شک ندارد
 که خودش باعث مرگ اسد شده . داداخان و آقا رسول داشتند از پله های پر از
 خاک و تار عنکبوت زیر زمین بالا می رفتند تا از آن خارج شوند . آنقدر فکر
 داداخان درگیر هست که پای او به پله ها گیر می کند و می افتد . بعد از این
 داداخان اشک هایش درمی آید و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. آقا رسول
 که گریه ی او را می بیند می گوید : چی شده داداخان ؟ داداخان که دید اوضاع
 خراب است با من من می گوید : هیچی اشک شوقه . از پیدا شدن گوشیم
 خیلی ذوق دارم ...



آقای قارون داخل دفتر مدیریتش که از تمام مدرسه بهتر، زیباتر و تمیز تر بود نشسته. در یک گوشه گلدان های بسیار زیبا و بزرگی کنار هم چیده شده. روی میز قارون انواع شیرینی و شکلات. یک قفسه کتاب بزرگ هم نزدیک میزش قرار دارد. یک لپتاب هم روی میزش هست که به نظر خیلی گران می آید. تابلو های بزرگی هم از دیوار آویزان است. تابلو ها نقاشی هایی زیبا از مناظری مثل کاخ های قدیمی است. تمام دیوار های اتاقش را کاغذ دیواری های زیبا و براق پر کرده. یک تلویزیون بزرگ هم روی دیوار نصب شده که به دوربین های مداربسته ی مدرسه وصل است. آقای قارون داشت با لپتابش کار می کرد و چایی می خورد و هم زمان صدای اخبار داخل اتاقش پخش می شد. آقای قارون به دلیل اتفاقی که برای اسد افتاده خیلی ناراحت و نگران است که یک وقت اعتبار خودش و مدرسه ی نمونه اش از بین نرود. گوینده اخبار تلویزیون : امروز جنازه ی یک پسر 17ساله در دریای سرخ پیدا شد. هویت جسد هنوز نامعلوم است اما کارشناسان پزشکی قانونی در حال شناسایی جسد هستند. آقای قارون که داشت چایی می خورد توجه اش از کارش به اخبار جمع می شود. دیگر هیچ صدایی نمی شنود. لیوان چایی از دستش می افتد. اما انگار نه انگار که لیوان شکسته. سرش گیج می رود و چشمانش سیاهی. اسد مرده. حالا مانده بود که چطور به خانواده ی اسد خبر را بگوید. باخودش گفت بهتر است این مسئولیت را به آقای صامت بدهم. دستش را به سمت تلفن برد تا به آقای صامت زنگ بزند.



آقای صامت در حال روزنامه خواندن بود و با خود می‌گفت: «چرا امروز هیچ اتفاق خاصی نیفتا...». او خبر غرق شدن پسری ۱۷ ساله در دریای سرخ را وسط حرف هایش دید. کمی با خود فکر کرد. یاد اسد ۱۷ ساله افتاد که در ۲۴ ساعت اخیر غیب شده بود. ترس در بدن او به وجود آمد. استرسش سر به فلک کشیده و صورتش عرق کرده. او همزمان که دنبال دستمال می‌گردد، فکرش درگیر بدترین اتفاقات میشد. «نکنه پسره که غرق شده اسد باشه؟! نکنه اونا دزدیدن و انداختن تو دریا؟!...» خواست به آقای قارون زنگ بزند که صدای زنگ گوشی اش بلند شد. گوشی را از روی میز برداشت. آقای قارون بود. آقای صامت تلفن را جواب داد: الووو؟ بفرمایید. الوو؟ الوووو؟! بفرمایید! آقای قارون که روی صندلی طلا کاری شده اش در اتاق طلا کاری شده اش که پر از مجسمه های الماسی بود، نشسته بود و گفت: صامت، چرا اینقدر داد میزنی؟ آروم! تو خبر روزنامه را دیدی؟ آقای صامت گفت: اتفاقا... آقای صامت که در حال صحبت با آقای قارون بود، به سمت دفتر مدیر میدوید..



دادا خان با عجله به دستشویی مدرسه می رود. در را می‌بندد. نفس نفس زنان گوشی اش را در می آورد. در شبکه های اجتماعی به دنبال پسری با اطلاعات اسد می گردد. ناگهان اعلان یک پیام از یکی از پیام‌رسان ها بالا می آید. «پیدا شدن جسد پسری ۱۷ ساله در دریای سرخ.» شوکه می شود! شروع به گریه کردن میکند. اسد غرق شده و دادا خان خودش را مقصر اول و آخر می داند. در دستشویی را باز می کند و دوان دوان به سمت روشویی می رود سر و صورتش را می شوید. به سمت دفتر مدیر می دود. در هم نزد! در را باز می کند و می بیند که آقای صامت و آقای قارون در حال گریه کردن اند. آنجا بود که متوجه شد که آن ها هم خبر را در رسانه ها دیده اند.



مادر و پدر اسد برای اینکه مطمئن شوند که آن جنازه، جنازه ی اسد است یا نه به پزشکی قانونی می روند. وقتی می رسند، جنازه را می بینند که صورت آن به دلیل اینکه یک روز از این مرگ می گذرد از بین رفته یا مخدوش شده . اما سن و سالش، حتی هیکل یعنی قد و وزنش هم مثل اسد است . اما فقط اسد در آن روز گم شده بود و به پلیس گزارش داده شده بود . پس این شواهد در مجموع کافی است که مادر و پدر اسد بفهمند آن جنازه، جنازه ی اسد است. مادر اسد بلند بلند گریه می کرد و پدر اسد فریاد می کشید ...



در مراسم ختم و یادبود اسد همه جا سیاه است. بچه ها آمده بودند و همه گریه و زاری می کردند. چند نفر از فامیل های اسد بین افراد دستمال پخش می کردند. تنها چیزی که رنگش سفید بود همین دستمال ها بود..همه ی دوست های اسد و مسئولین مدرسه و خانواده و فامیل او در مجلس ختم هستند. مادر اسد با دستانی که از غم فراغ پسر ضعیف و بی حال هستند و صورتی گریان خرما پخش می کند. پدر اسد هم با چشمانی پر از اشک به قاب عکس سیاه و سفید پسرش نگاه می کند.سینی خرما از دست های بی حال مادر اسد می افتد انگار غش کرده . دیگران به سمت او می روند تا کمکش کنند.کسی از حضار باور نمی کند که در مراسم ختم یک نوجوان 17 ساله شرکت می کند.



صبح روز بعد مراسم ختم ، آقای قارون تصمیم می گیرد که یک مراسم یادبود در مدرسه برای اسد بگیرد. بعد از زنگ تفریح بچه ها سر صف جمع می شوند. آقای قارون تدارکات لازم را برای مراسم دیده . همه ی دانش آموزان دبیرستان به چهار نفر دیگر که در گروه اسد بودند و از رفقای نزدیک او تسلیت می گویند . به غیر از یکی از بچه ها که با اسد بد بود. آن یکی به بچه ها محل نمی گذارد و می رود. همه حلوا ها را می خورند و به سمت نماز خانه می روند تا در مجلس ختم شرکت کنند. عماد بیهوش شده. دامبلدور دیگر نمی تواند پیش بینی کند. دادا خان افسرده شده . خلیل دیگر نمی توانست ورزش کند.



خلیل بچه غول در گروه مجازی گنگ یک عکس قدیمی از اسد که در پوشه ی سطل زباله ی گالری اش پیدا کرده ، در گروه می فرستد. او هنوز از مرگ اسد ناراحت است و حال و اوضاع خوبی ندارد. عماد اولین نفری ست که عکس را می بیند و به آن با یک بیت شعر واکنش نشان می دهد : .ای رفیق که دوستت داریم و داشتیم و خواهیم داشت رفتنت غم را در دل پر خون مان بر افراشت .دل دل هم چند عکس دیگر از اسد استیو پیدا می کند و در گروه می فرستد. پس از این اتفاق ، همه اعضای گروه شروع به ارسال عکس و خاطره های قدیمی از اسد می کنند و به عکس ها و خاطره های یکدیگر واکنش نشان می دهند. تا اینکه دادا خان چنین خاطره ای را از ارسال می کند :«در یک روز تابستانی با همدیگر به بستنی فروشی رفته بودیم . پس از خوردن بستنی ها که موقع حساب کردن شد ، اسد اصرار کرد که پول بستنی ها را او حساب کند . ما چند بار به او تعارف زدیم ولی در نهایت خودش حساب کرد. خداوکیلی خیلی بامرام و دست و دل باز بود.»



اعضای گروه گنگ که حالا دیگر 4 نفر هستند نه 5 نفر در گروه آخرین پیام های اسد را همراه گریه می دیدند. آنها از اول به ویس های اسد گوش می دادند و حسرت می خوردند. پیام ایده ی خرابکاری در سایت مدرسه را که اسد داده بود می بینند و به او افتخار می کنند و همه به نوعی ابراز دلتنگی دارند . دادا خان به آخرین پیام اسد می رسد . پیام یک ویس است. دادا خان آن را ریپلای می کند تا همه آن را ببینند و به آن گوش بدهند. دلدل دامبلدور ویس اسد را با صدای بلند برای خودش در خانه پخش می کند :بچه ها من دوربین ها را هک کردم. تمام. خیالتان راحت. بعد از ویسی که دادا خان ریپلای کرد همه در چت این را می نویسند: یادش بخیر! هی خدا!!!..! خلیل بچه غول با اینکه بچه غول است ولی قلب مهربانی در برابر رفقاییش دارد. او استیکر گریه متحرک می فرستد. همه ی بچه ها تمام استیکر های غمناک پیامرسان را در گروه می فرستند . و امان از نبودن اسد در این گروه گنگ.



پیام بعدی داداخان در گروه مجازی همه را به هم می ریزد : همه ش تقصیر من بود . نباید به اسد اینقدر مسئولیت های ریسکی می دادم. اصلا کاش جلسه ی شصت وسوم برگزار نشده بود و خرابکاری بزرگ را دیر تر استارت می زدیم. خون او به گردن من است. بعد از پیام داداخان عماد و دلدل و خلیل می نویسند : گردن ما هم هست.



داداخان در نوت بوک شخصی اش یک فولدر اختصاصی برای هر کدام از اعضای گروه گنگ دارد که در آن اطلاعات شخصی و زندگی نامه ی هر کدام از اعضا جمع آوری شده . پرونده هایی محرمانه با عکس ها و اسناد مرتبط به زندگی هر کدام از اعضا که فقط در نوت بوک داداخان موجود است. حالا و پس از مرگ اسد داداخان تصمیم می گیرد فولدر اختصاصی او را از روی نوت بوک ش پاک کند تا خاطره های زیادی که با اسد داشته بیش از این آزارش ندهد.



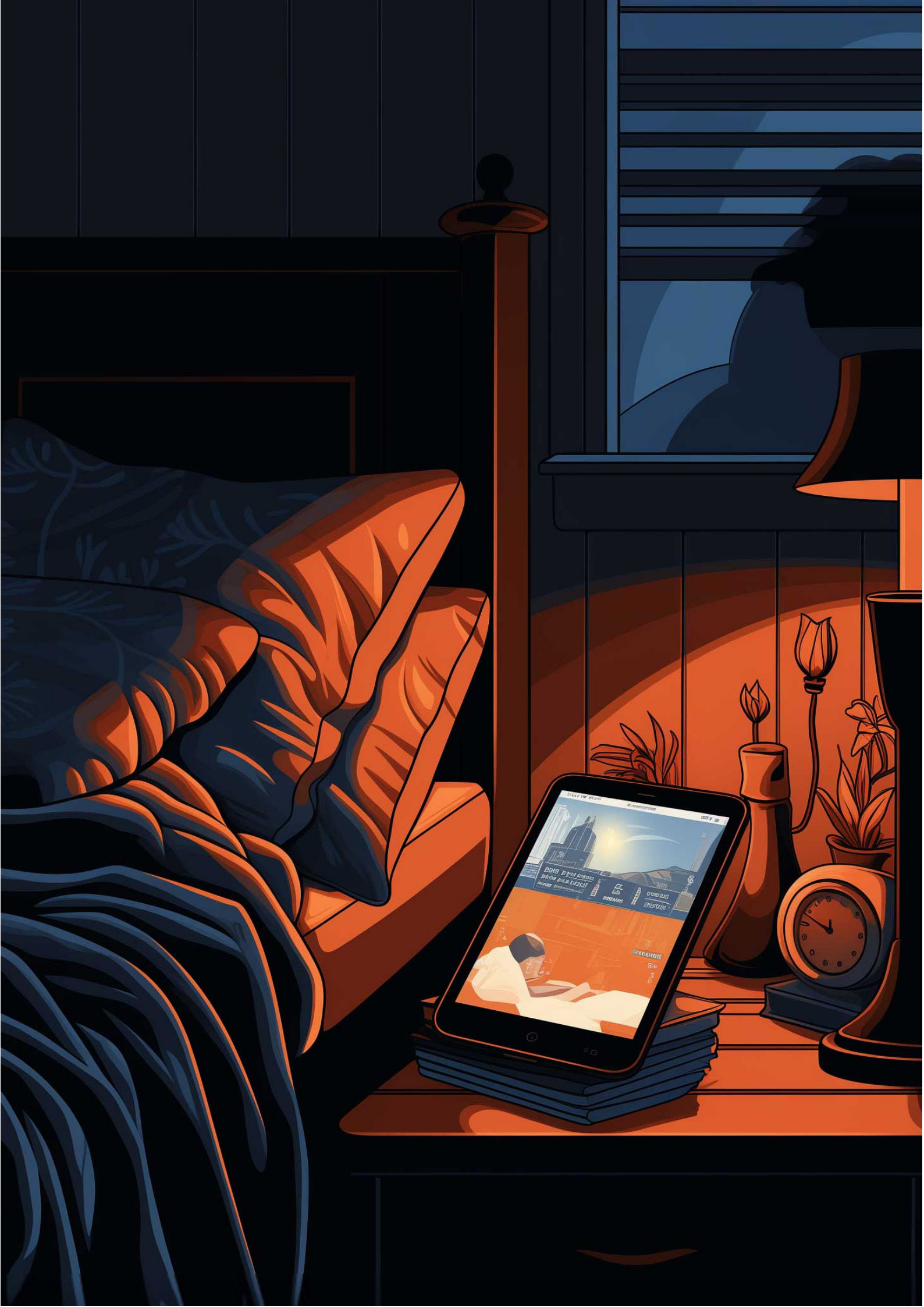
. دادا خان به عکس های اسد داخل فولدر اختصاصی اش که نگاه میکرد بغضش میگرفت. تصاویر مربوط به دوران کودکی اسد در کنار خانواده اش. عکس هایی که شاید در آلبوم خانوادگی اسد هم وجود نداشت در نوت بوک دادا خان وجود داشت. عکس هایی که اسد به صورت سلفی کنار لپتابش گرفته بود و داشت گوشی معلم ها را هک می کرد. عکس های دست جمعی شان در کنار هم با اعضای گروه گنگ در اتاقک مخفی. عکس یکی از آخرین مأموریت هایشان که مربوط به سرقت جوایز در افتتاحیه سال تحصیلی بود و اسد داشت کامپیوتر اتاق فرمان سالن آمفی تئاتر را دستکاری می کرد. همه را از نوت بوک اش پاک میکند.



دادا خان هنوز مشغول پاک سازی خاطرات اسد است. به لحظه ی ورود اسد به گروه گنگ می رسد : جایی که دادا خان در کلاس کامپیوتر مدرسه نبوغ اسد را دید و او را به گروه دعوت کرد . اسد IT man گروه شده بود و دادا خان خیالش راحت بود از تمام عملیات های سایبری. حالا به خاطره ی اولین خرابکاری با همراهی اسد می رسد جایی که قرار بود اسد کارنامه ی شاگرد اول مدرسه ی شان خالد خرخوان را در سیستم بایگانی دیجیتال پرونده ی دانش آموزان با کارنامه ی خلیل بچه غول که معدلش در امتحانات پایان ترم تک شده بود عوض کند.



حالا تمام اطلاعات و تصاویر و خاطره های اسد از روی نوت بوک دادا خان پاک شده است. دادا خان آماده خواب می شود. حال مسواک زدن ندارد. روی تخت می افتد. چراغ مطالعه را خاموش میکند تا شاید کمی آرامش بگیرد. گوشه خود را از روی میز برمی دارد و برای فردا صبح آلارم می گذارد. ساعت ۱۱:۱۱ شب است. دادا خان می خواست چشمانش را ببندد. لحظه ای سکوت و بعد یک صدای نوتیف از گوشه اسد که امروز آن را در زیر زمین مدرسه پیدا کرده بود می آید.



فصل ششم



22:10

ΠΡΟΣΧΕΔΙΑΣΜΟΣ

ΕΠΙΧΕΙΡΗΣΙΑΚΟ ΣΧΕΔΙΟ
ΜΑΡΤΙΟΥ 2024 ΣΕ ΕΝΕΡΓΕΙΑ
ΕΠΙΧΕΙΡΗΣΙΑΚΟ ΣΧΕΔΙΟ

ΕΠΙΧΕΙΡΗΣΙΑΚΟ ΣΧΕΔΙΟ

ΕΠΙΧΕΙΡΗΣΙΑΚΟ ΣΧΕΔΙΟ
ΜΑΡΤΙΟΥ 2024 ΣΕ ΕΝΕΡΓΕΙΑ
ΕΠΙΧΕΙΡΗΣΙΑΚΟ ΣΧΕΔΙΟ

دادا خان به سمت رادیو می‌رود و یاد اسد در ذهنش زنده می‌شود. رادیو اختراع اسد بود و هر کدام از بچه های گروه یک رادیو داشتند. این رادیو با تغییر موج پیام را برای بقیه می‌فرستد و کمک به برقراری ارتباط می‌کند. دادا خان می‌گوید: « بعد از نماز صبح تو اتاقک جلسه داریم.» و پیام را می‌فرستد. بدلیل حساس بودن ماجرا نمیتوانست موضوع جلسه را در رادیو فاش کند. خلیل بلافاصله جواب می‌دهد: «من کار دارم. نمیتونم پیام.» دادا خان می‌گوید: «باید بیای.» خلیل عصبانی می‌شود و می‌گوید: « چرا باید پیام؟ اصلاً کی گفته که تو رئیسی؟ مردن اسد تقصیر نقشه مزخرف تو بود.» احساس عذاب وجدان سریعاً به سمت دادا خان هجوم می‌برد و سریع جواب می‌دهد: « اصلاً تو مهم نیستی! اگه می‌خوای نیا!» دلدل روی خط می‌آید و می‌گوید: « بچه‌ها باهم دعوا نکنید چون انرژی منفی زیاد میشه!» دادا خان به اعصاب خودش مسلط می‌شود. کمی فکر می‌کند و سپس جواب می‌دهد: « خلیل حتماً بیا! اصلاً موضوع جلسه همینه که رئیس کی باشه!» دادا خان مطمئن بود که وقتی خبر اصلی را به بقیه بگوید اصلاً موضوع عوض شدن رئیس در جلسه مطرح نخواهد شد.



خلیل که هنوز گیج خواب است یواشکی از خانه خارج می‌شود و خودش را به در مدرسه می‌رساند. به راحتی از دیوار مدرسه بالا می‌رود. دلدل که خلیل را هنگام بالا رفتن از دیوار دید، می‌دود و خودش را به در مدرسه می‌رساند و خلیل را صدا می‌زند تا در را برایش باز کند، خلیل در را باز می‌کند و با هم به سمت اتاقک مخفی پشت انباری مدرسه می‌روند. عماد که به خاطر به هم خوردن ساعت خوابش دلخور است، با اکراه به سمت مدرسه راه می‌افتد، به سختی از دیوار مدرسه بالا می‌رود و خودش را به محل پاتوق گروه می‌رساند. خلیل با دیدن عماد می‌گوید: «به به آقای عماد درویش! چه عجب!». دلدل: «چرا اینقد دیر کردی درویش؟؟». عماد می‌گوید: «فکر کردید خیلی راحت این ساعت از خواب پاشی بیای مدرسه؟؟». خلیل با حالت تمسخر می‌گوید: «آخی، شرمنده که خوابت به هم خورد». همه توی همین حال و هوا بودند که داداخان وارد پاتوق شد. خلیل به داداخان اعتراض کرد و می‌گوید: «نمی‌شد جلسه رو یه وقت ...» که متوجه چهره آشفته و نگران داداخان می‌شود.. همه با دیدن چهره داداخان نگران و کنجکاو می‌شوند و جلسه خود به خود شکل رسمی پیدا میکند.



دادا خان بدون هیچ مقدمه‌ای سر اصل ماجرا می رود: « ببینید بچه ها! من دیشب توی تختم دراز کشیده بود که یهو صدای ویبره از گوشی اسد اومد و دیدم یک لینک برام ارسال شده. ممکنه این پیام از طرف اسد باشه و من بخاطر نکات امنیتی و اینجور چیزا صبر کردم تا با شما لینک رو باز کنم. پیام از جایی فرستاده شده که مراتب امنیتی دارد و حالت خیلی پیچیده. ما باید بدون خطا پیش بریم و هیچکس از هیچ چیز با خبر نشود.» بعد گوشی ها را جمع میکند و در دستگاه امواج گیر میگذارد که امواج آنها شناسایی نشود. خلیل با عصبانیت در را می بندد . عماد پرده پنجره ها را می کشد . دلدل با دعایی، حصارى دور محل پاتوق مى کشد. گویی گروه دوباره جان تازه اى گرفته است...



فضا کاملاً رسمی ست و همه منتظرند ببینند داخل لینک چیست. دادا خان بعد از یک نفس عمیق روی لینک ارسالی کلیک میکند . عکسی روی نمایشگر نشان داده می شود. بعد از مکثی که از شدت تعجب دارند، دلدل پق میزند و همه از خنده منفجر میشوند. عماد میگوید: «این عکس دیگه چیه؟ چه ربطی به ما داره؟» تصویر شیری بود در حال گاز زدن یک سیب. درحالی که بچه ها بایکدیگر بحث میکردند و سوال هایی مطرح میشد دادا خان در حال فکرکردن بود. او با خودش گفت: « این عکس در ظاهر ربطی به ما چرا نداره اما اینکه از فردی نامشخص فرستاده شده شک برانگیزه. این عکس میخواد یه چیزی به ما بگه. فک کن دادا خان. فک کن لعنتی»



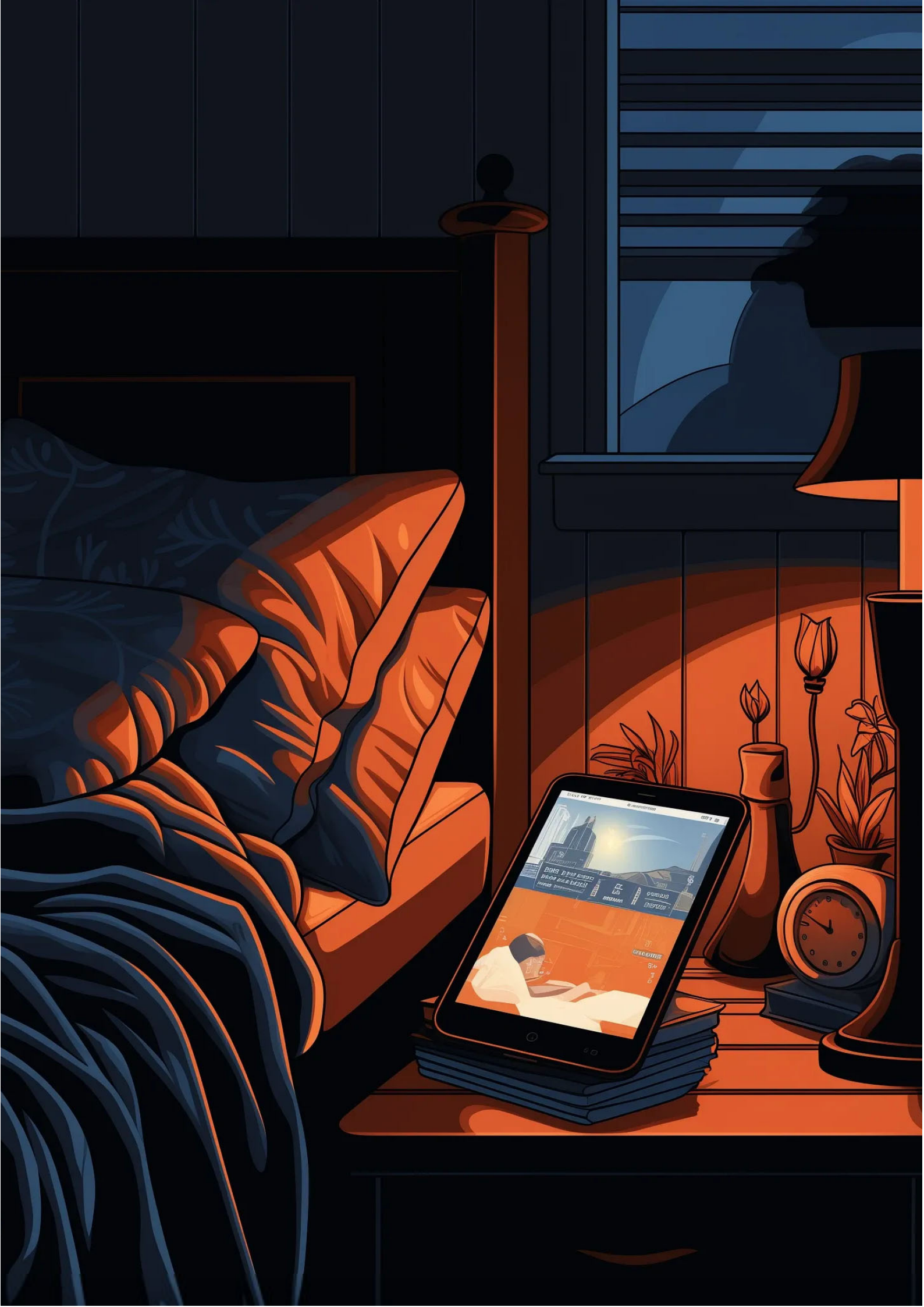
دلدل دامبلدور دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و پس از مکثی به نسبت طولانی گفت: «پدربزرگم معتقد بود که شیر نماد جادوگر و سیب نماد جاویدان است و این تصویر به معنای جادوگری با عمر جاویدان است.» خلیل بچه غول خشمگین شد و رو به دلدل داملدور کرد و خیلی رک با لحن خنثی بهش گفت: «ما به دنبال معنای این تصویر هستیم نه جاویدان کردن عمر یک جادوگر! به نظر من معنی این تصویر اینه که شیر به قدری تنبله که وقتی گرسنه می‌شه به دنبال غذا نمی‌ره و به همان سببی که کنارشه اکتفا می‌کنه و همون سیب رو به عنوان غذا می‌خوره.» عماد درویش عینک خود را در آورد و با آن لحن ادبی شعری خود گفت: «حال چرا شیر در گوشی اسد استیو سیب می‌خورد آن هم در زمانی که یک ماه از مفقود شدن اسد استیو می‌گذرد؟». دادا خان آرام و جدی گفت: «احتمالا بین مفقود شدن اسد استیو و این تصویر که مانند رمز، گنگ و نامفهومه یه ارتباطی وجود داره» دادا خان این را گفت و دوباره به فکر فرو رفت...



یک ساعت گذشته و همه از فکر کردن درباره همچین تصویر بی ربطی خسته شدند.. دادا خان که کم داشت نا امید می شد قرآن را باز میکند و چشمش به آیه ۵۱ سوره مدثر میخورد. کلمه «قسورة» که به معنای شیر است توجه دادا خان را به خود جلب میکند. بعد از کمی فکر میفهمد که کلمه اسد هم به معنای شیر است. در همین حال است که گوشی عماد زنگ میخورد. خلیل میگوید: «بهتره صدای اون ایفونت رو کم کنی وگرنه...» او گوشی را برمیدارد و مشغول به صحبت کردن می شود که نگاه دادا خان به گوشی عماد می افتد. بعد از کمی تامل دادا خان که انگار کشفی بزرگ کرده فریاد می زند: «فهمیدم! شیر به معنای اسد و سیب به شرکت اپل و استیو جابز اشاره داره! معنی این تصویر اسد استیوه.» هر چهار نفر بعد از متوجه شدن ماجرا بسیار خوشحال میشوند و بالا و پایین میپرنند و همدیگر را در آغوش میکشند. دقایقی بعد از این داستان عماد میگوید: «حالا درسته که معنی این عکس را فهمیدیم اما الان باید چه کنیم؟»



دادا خان خسته و آشفته در ذهنش فکر میکند: «ینی این پیام چه معنی‌ای داره؟ اصلاً کی فرستاده؟» همه این افکار در سرش می‌چرخند. به ساعت نگاه می‌کند؛ ده و پنجاه دقیقه. دارد دیر می‌شود. کارهایش را انجام می‌دهد و به رختخواب می‌رود. اما فکر امانش نمی‌دهد. به سقف اتاقش خیره شده که ناگهان صدای «دینگ!» می‌آید. چشم‌هایش را باز میکند: «یعنی...». پتو را پرتاب می‌کند و بر می‌خیزد. سریع به سمت گوشی می‌رود و آن را باز می‌کند..بعد که مطمئن می‌شود دوباره پیامی آمده، سریع گوشی را بر میدارد و به عماد زنگ می‌زند: «عماد! به بچه‌ها زنگ بزن.یه پیام دیگه اومده. سریع باید یه جلسه تشکیل بدیم! همین الان!».



بچه ها در پاتوق جمع می شوند. عماد خمیازه می کشد، دادا خان به او تشر می زند: «دقت کن!» فضا متشنج است. همه به جز خلیل رسیده اند و منتظر او هستند. هر دقیقه که می گذرد، دادا خان عصبی تر می شود: «پس خلیل کدوم گوریه؟!» دلدل سعی می کند او را آرام کند: «یکم صبر» ولی صدای باز شدن در و وارد شدن خلیل حرف او را ناتمام می گذارد، خلیل می گوید: «ببخشید دیر کردم، خب چه خبر شده؟» دادا خان آنقدر اضطراب دارد که سرزنش کردن او را فراموش می کند و مستقیم سر اصل مطلب می رود: «یک پیام دیگه اومده، یک عکسه، بیاین خودتون ببینین» و عکس را نشانشان می دهد. عکس یک جوان در زندان؛ خلیل با تعجب می گوید: «این کیه؟». دادا خان با سردرگمی سرش را میان انگشتانش می گیرد: «نمیدونم»، اتاق یه دقیقه در سکوت فرو می رود تا اینکه بعد از کمی تأمل عماد می گوید: «صبر کنید. من این جَوون رو میشناسم، این احمد مناصره هست.» و سپس ادامه می دهد: «یک جوون فلسطینیه که از بچگی اسیر غاصب ها است، زندگی نامه دردناکی داره، از سیزده سالگی تو زندان بوده، حتی اجازه ندادن تو این همه سال یکبار خانوادش رو ببینه.» در صدایش رگه هایی از خشم به چشم می خورد. خلیل همچنان گیج است: «خب این اسیره چه ربطی به اسد داره؟». دلدل ناگهان بشکن میزند: «اسد زندس! فقط اسیر شده!» همه در حیرتند. عماد میگوید: «پس همون طور که فکر میکردیم این پیام ها از طرف اسده!». خلیل خمیازه ای میکشد: «پس واقعا خود اسده؟!» و با لحنی خواب آلود و در حالی که چشم هایش را میمالد ادامه می دهد: «فکرش رو میکردم، اون همیشه اینجوریه. ولی چرا هر دو تا پیامش رو شب می فرسته وقتی ما خوابیم! دیشب هم همین موقع ها پیام داد که صبح مجبورمون کرد بیایم سر جلسه...» دادا خان ناگهان متوجه چیزی می شود. جرقه ای در ذهنش میخورد: «صبر کنین، امشب پیام یک دقیقه دیرتر از دیشب اومد. این نمی تونه اتفاقی باشه! حتما دلیلی داره که یک دقیقه دیرتر از دیروز پیام رو فرستاده!»، عماد: «پس احتمالا پیام بعدی.....» همه با هم گفتند: «فردا ساعت ۱۱:۱۳ پیام رو می

تفاهة

فلسفة

مقاومة

مش متذكر..

ما لم يقله أحمد مناصرة

الحسين

الوقت



همه منتظرند. عقربه ساعت روی ساعت یازده و یازده دقیقه خودنمایی می‌کند. زمان بسیار کند می‌گذرد. انگار که ساعت از عمد زمان را طول می‌دهد تا کمی بیشتر مورد توجه قرار گیرد. استرس تمام ذهن بچه‌ها را اشغال کرده است. عماد مثل همیشه نگران است که مشکلی پیش آید و پیام سوم فرستاده نشود. دادا خان هم در حال کشیدن نقشه است و حالت‌های مختلف را بررسی می‌کند. از نظر او زمان طلا بود و برای پیدا کردن اسد قطعا به طلای زیادی احتیاج دارند. دادا خان جملات نامفهومی را با خود زمزمه می‌کند که در آنها کلمه اسد مشترک است. در همین لحظه ساعت به یازده و سیزده دقیقه می‌رسد و لرزش گوشی اسد خبر از آمدن پیام سوم می‌دهد.



888

38

8

3090

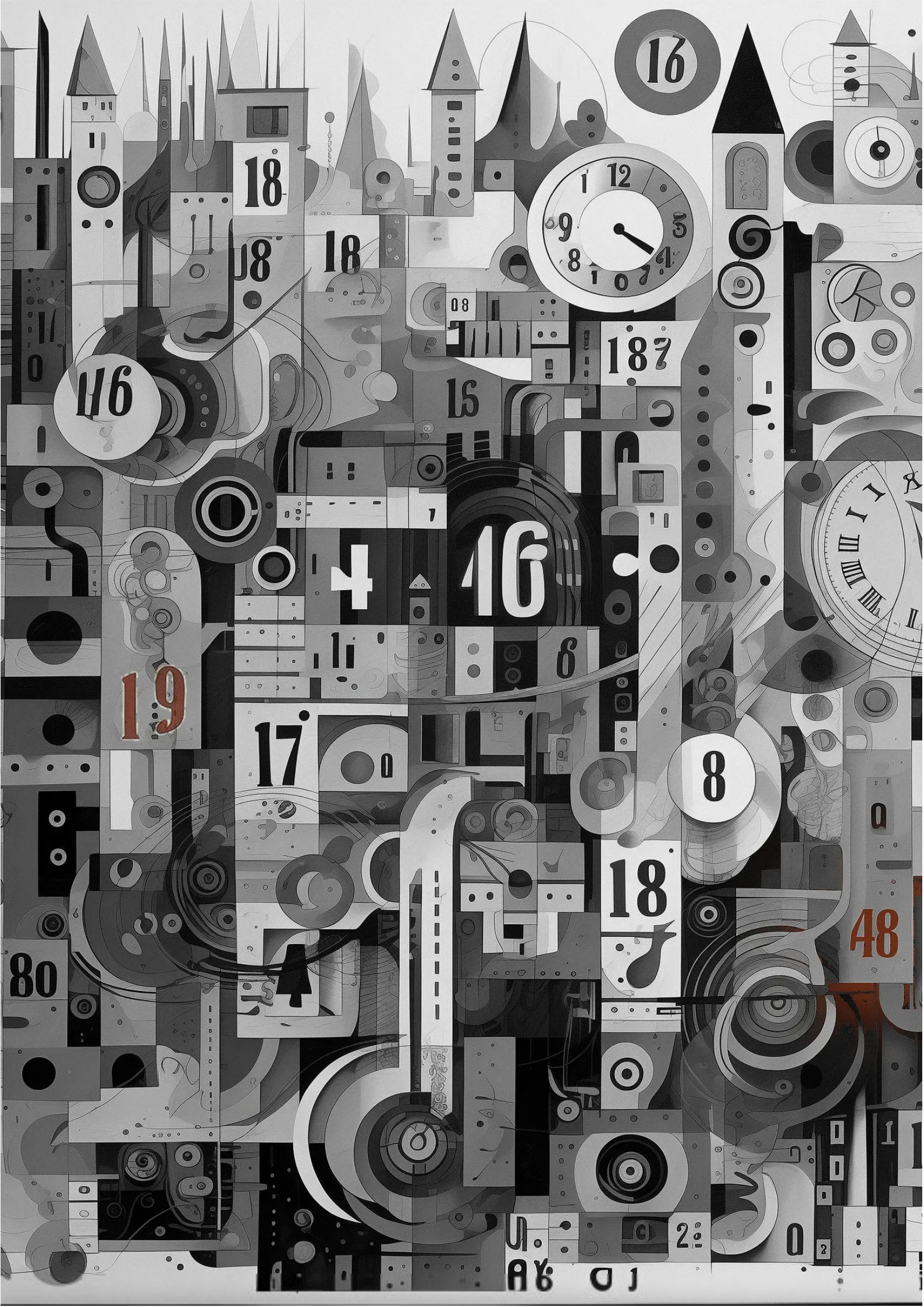
RELEASE
PERS

38:4

50-

MI N.MI AD Q PEDRS US MLLINEELS

باز هم صدای اعلان و باز هم پیامی دیگر از موبایل اسد . عماد با کمی سرفه می گوید: «اینبار دیگر چه بلایی قرار است سرمان بیاید.» دادا خان پیام را باز می کند. او پس از باز کردن پیام با تصویر گرافیکی گنگی مواجه می شود. پس از کمی دقت و بررسی با بقیه اعضای گروه همه متفق به یک نظر رسیدند: همان عدد منفور برای همه فلسطینی ها، سال نکبت ۱۹۴۸. یعنی سال تاسیس اسراییل..



همه از کشف رمز خوشحال هستند ولی این حس خیلی زود از بین می رود، چرا که می فهمند اسد اسیر اسرائیل است. خلیل که از این موضوع عصبانی است با مشت روی میز می کوبد و می گوید: «حالا باید چی کار کنیم؟!». همه ساکت هستند. دادا خان می گوید فعلا باید منتظر پیام بعدی باشیم.» دلدل می گوید: «موافقم، فعلا کاری از دستمون برنمیاد.» دلدل و خلیل هم به نشانه تایید سرشان را تکان می دهند. دادا خان می گوید: «فردا ساعت ۱۱:۱۴ پیام بعدی میاد، همه ساعت ۱۱ اینجا باشید.» فردا هم به شب میرسد و ساعت ده دقیقه مانده به ۱۱ را نشان می دهد. همه اعضا در پاتوق همیشگی جمع شده اند و منتظر پیام بعدی هستند. اضطراب و ترس نفس کشیدن را سخت کرده است.



Asad Steve

now



ساقیا نوش چنان کن که صدا باز دهد
بر سر شارع می کنبد سیمین حباب



Swipe up to open

بچه ها پیام چهارم را باز می‌کنند و می‌بینند که در پیام بیتی شعر به زبان فارسی نوشته شده است، آن بیت شعر چنین است « ساقیا نوش چنان کن که صدا باز دهد / بر سر شارع می گنبد سیمین حباب.». عماد درویش که کمی زبان فارسی می‌داند آن را ترجمه می‌کند..بعد از اینکه ترجمه آن شعر توسط عماد درویش تمام می‌شود سکوتی اتاق را فرا می‌گیرد.. ناگهان خلیل بچه غول سکوت اتاق را می‌شکند و فریاد می‌زد: « این دیگه چه رمزیه که باید رمز گشایی کنیم!». دادا خان در جواب می‌گوید: « البته که کار سختیه ولی باید بخاطر اسد هم که شده این رمز رو رمزگشایی کنیم.». عماد درویش: « به نظرم برای رمزگشایی چنین رمزهایی باید کلمات رو یکی یکی بررسی کنیم.». دادا خان آرام با خودش زمزمه می‌کند: «باید مربوط به مکانی باشه که اسد استیو اونجاست.». دلدل دامبلدور که تا الان داشت به حرف های بقیه گوش می‌کرد و چیزی نگفته بود، می‌گوید: « بچه ها! بگردید به دنبال مکانی که در آن گنبد بکار رفته باشد.». دلدل دامبلدور ادامه میده: «تنها چیزی که در حال حاضر به ذهنم می‌رسه اینه که لایه اوزون مثل یه گنبد زمین رو پوشونده.». این را که دلدل دامبلدور می‌گوید همه به فکر فرو می روند. اما لحظه ای بعد می گوید: «لایه اوزون اسرائیل! گنبد آهنین تلاویو!!» دادا خان خوشحال می‌گوید: رمز چهارم همین است: «تلاویو. محلی که اسد در آن اسیر است.»



بچه‌ها دور هم جمع هستند و راجب پیام پنجم گمانه‌زنی‌هایی می‌کنند. دلدل با طعنه می‌گوید: «خب خیلی آسونه! یکی که نمیشناسیمش می‌گه بهترین دوستمون تو قویترین نقطه نظامی اسرائیل! قطعاً نجاتش میدیم.» خلیل که متوجه کنایه نشده‌است، بادی به غیغ خود می‌اندازد و می‌گوید: «خودم تکی نجاتش میدم.» عماد می‌گوید: «حالا بدون شوخی، از کجا مطمئنید که طرف راست می‌گه؟ ممکنه یکی سرکارمون گذاشته باشه!» داداخان که نمیخواهد امید را در دلش بکشد با جدیت می‌گوید: «اگه یه شوخی باشه کسی که این شوخی رو کرده قارار تاوان بدی پس بده!» گروه بعد از این حرف ساکت می‌شود و درهمین سکوت پیام پنجم با صدای دینگ ظاهر میشود.


5:12 in
the af...



Notification Center



Messages

▼ Show less



Asad Steve
image

1m ago

همه باز هم دوباره در اتاقک پشت مدرسه جمع می شوند. حتی خلیل هم که معمولاً وقت شناس نبود، به موقع حاضر می شود. ساعت ۱۱:۱۳ است و دلشوره دوباره گریبان گیر جمع شده، همه منتظر پیام پنجم هستند. پیام پنجم و رمزی دیگر... این دو دقیقه هم مثل برق و باد سپری می شود و و صدای «دینگ» گوشی همه را از فکر و خیالاتشان در می آورد. عماد درویش اول از همه به سمت گوشی می رود، رمزش را باز می کند و پیام پنجم را می بیند، فریاد می زند: «باز هم عکسه. ولی نمی فهمم، این یعنی چی؟» و عکس را نشان بقیه می دهد. عکس کتیبه ای سبز که در آن این کلمه نوشته شده: «المحمد مهدی»، خلیل می پرسد: «این کتیبه است؟! کجاست؟ اصلاً یعنی چی؟». بار دیگر اتاق در سکوت فرو می رود. ولی دلدل موضوع را می داند؛ یاد گذشته افتاده است. او و پدر بزرگش با هم صمیمی بودند. پدر بزرگش نزدیک ترین فرد به او بود. یاد زمانی می افتد که پدر بزرگش برایش از کتیبه ای تعریف کرد. کتیبه ای قدیمی بر روی دیوار مسجد النبی در شهر مدینه. یادش می آمد که پدر بزرگش چگونه برایش از مهدی گفته بود. دلدل ناگهان می گوید: «بچه ها من می دونم این چیه. کتیبه مربوط است به آخرین فرد از خاندان پیامبر محمد ابن حسن ملقب به مهدی، که شیعیان ایشان رو «دوازدهمین امام شون» می دونند و مثل ما اعتقاد دارن که منجی هست، خیلی ها اعتقاد دارن این کتیبه مخدوش شده و کلمه حی از آن حذف شده». عماد توجهش به چیزی جلب می شود: «گفتی کلمه حی از توش حذف شده؟!، پس احتمالاً...» دادا خان حرفش را کامل کرد: «رمز چهارم کلمه حی به معنی زنده ست. همون طور که فکر میکردیم، این اسده که داره پیام میده،» خلیل با سردرگمی می گوید: «ولی چرا انقدر رمز گونه؟ چرا واضح حرفش رو نمیزنه؟» دادا خان گفت: «عزیزم. فهمیدیم که اسیر اسرائیلیاس دیگه.» همه مردد بودند، ولی می دانستند چاره دیگری ندارند، پس تصمیم می گیرند صبر کنند و هرشب دور هم جمع شوند و رمز پیام را کشف کنند. خلیل می گوید: «حتی اگه صد تا پیام دیگه هم بیاد، ما باز هم دور هم جمع می شیم و



پیامی در ساعت ۱۱:۱۶ در شب ششم مانند شب های دیگر فرستاده می شود .
این پدیده در طول شب ها برای اعضای گروه تکراری شده. اما پس از چند ثانیه
دو پیام دیگر هم ارسال می شود . همین موضوع باعث تعجب گروه می شود
. بچه ها مضطرب می شوند و افکار نگران کننده ای به سراغ آنها می آید .
خلیل: «خب عالی شد. فک کنم لو رفت و بردن کارشو تموم کنن» . عماد: «این
چه حرفیه! زبونتو گاز بگیر غول بچه. بنظرم پیدا شده و داره برمیگرده اینجا
ایشالا.» دلدل: «منم فکر میکنم لو رفته باشه و یه بلایی سرش بیارن. باید
دست بجنبونیم.»..

Notification Center



Messages



Show less



Asad Steve

1m ago



[https://Images/](https://Images/Unqdtl.aspdhx77ubenbvDtnkw9Z1v7xwe1ih-SoibRO)

[Unqdtl.aspdhx77ubenbvDtnkw9Z1v7xwe1ih-SoibRO](https://Images/Unqdtl.aspdhx77ubenbvDtnkw9Z1v7xwe1ih-SoibRO)

Asad Steve

1m ago



[https://Images/Unqdtl.aspx?](https://Images/Unqdtl.aspx?hdjdkduvDtnkw9Z1v7xwe1ihSoibRO)

[hdjdkduvDtnkw9Z1v7xwe1ihSoibRO](https://Images/Unqdtl.aspx?hdjdkduvDtnkw9Z1v7xwe1ihSoibRO)

Asad Steve

1m ago



[https://InqPages/Unqdtl.aspx?](https://InqPages/Unqdtl.aspx?QWSQ0D9JBtDtnkw9Z1v7xwe1ihSoibRO)

[QWSQ0D9JBtDtnkw9Z1v7xwe1ihSoibRO](https://InqPages/Unqdtl.aspx?QWSQ0D9JBtDtnkw9Z1v7xwe1ihSoibRO)



بچه ها با ذهنی پر از سوال پیام اول را باز می کنند. پیام یک تصویر است که در آن یک تار مو بر روی حرف گ در صفحه کیبورد افتاده است. با دیدن مو در نگاه اول ذهن همه به سمت کلمه عربی شعر الراس (موی سر) می رود. اما عماد که کمی از زبان فارسی می فهمد متوجه می شود که حرف گ در زبان فارسی است و شعر الراس در فارسی «مو» می شود. پس پیام اول آن مو است. پیام دوم را باز می کنند که خطاطی شده حرف «ص» است که خوانش آن «صاد» می شود. بعد عماد پیام سوم که پیام آخر است را باز می کند و با یک قرآن و عدد ۵/۸۲ رو به رو می شود. سپس عماد آیه ۸۲ سوره مائده را می خواند: «مسلمانان یهودیان و کسانی را که شرك ورزیده اند دشمنترین مردم نسبت به مؤمنان خواهی یافت و قطعاً کسانی را که گفتند ما نصرانی هستیم نزدیکترین مردم در دوستی با مؤمنان خواهی یافت زیرا برخی از آنان دانشمندان و رهبانانی اند که تکبر نمی ورزند» پس از کمی تفکر و دقت در آیه با خوشحالی از جا می پرد و می گوید: «این آیه در مورد دشمن یهودی حرف می زند که دشمن ما است. پس آن کلمه موساد است.»



روز هفتم است و همه دور هم جمع شده اند برای پیام هفتم، همه خسته اند و دلدل از بی معنی بودن رمز ها شکایت می کند: «آخه یعنی چی؟ موساد یعنی چی؟ موساد با اسد چیکار می دونه داشته باشه که اسیرش کرده؟!» خلیل با کلافگی و لحنی بی حوصله می نالد: «معنی نمیده، اصلا معنی نداره، من که میگم اسد سرکارمون گذاشته و داره باهامون شوخی می کنه، اگه واقعا اینجوری باشه، زندش نمی زارم! » و دستش را روی میز می کوبد، ناکهان کلافگی اش به خشم تبدیل می شود . او و دلدل شروع می کنند به شکایت کردن، گویی اینکار آنها را آرام می کند و از درد مشکلاتشان می کاهد!، دادا خان که متوجه اوضاع می شود، چشمکی به عماد می زند . او سری تکان می دهد و خارج می شود ، دقایقی می گذرد و عماد با تعدادی همبرگر وارد می شود، خلیل و دلدل بحثشان را فراموش می کنند و شروع می کنند به خوردن، گویی راه حل مشکلاتشان تنها چند همبرگر ساده بود!



Asad Steve
image

now



Swipe up to open



دادا خان پیام را باز می‌کند. عکس یک دست که روی آن شیری خالکوبی شده است و روی یک کیبورد قرار دارد و روبه روی آن مانیتوری پر از صفر و یک برنامه نویسی است. اعضای گروه متوجه موضوع نمی‌شوند، همه به فکر فرو می‌روند و مدتی فکر می‌کنند.. بعد از دقایقی تأمل دادا خان می‌گوید: «بنظرم باید با توجه به کلمات قبلی به موضوع این پیام برسیم.» همه موافق بودند، عماد کلمات قبلی را روی یک کاغذ نوشت: «اسد استیو، اسیر، اسرائیل، زنده ام، موساد» و حالا «برنامه نویسی می‌کنم». همه بعد از نگاه کردن متوجه موضوع می‌شوند: اسد استیو اسیر اسرائیل است و دارد برای آنها برنامه نویسی می‌کند.. موجی از شادی جمع را در بر می‌گیرد ولی با سوال خلیل این حس از بین می‌رود. خلیل می‌پرسد: «حالا چی کار می‌تونیم بکنیم؟» خنده از صورت افراد گروه محو می‌شود. از اینکه کاری نمی‌توانند بکنند ناامیدند. نیمه شب با حس ناامیدی از هم جدا می‌شوند.



بچه‌ها به انتظار هشتمین پیام دورهم جمع می‌شوند. دادا خان که در تمام این روزها بجز نجات اسد به چیز دیگری فکر نمی‌کرد می‌گوید: «خب! جلسه رو شروع میکنیم.» عماد می‌گوید: «صبر کن خلیل نیست!» با عصبانیت چند دقیقه دیگر هم صبر می‌کنند که خلیل وارد می‌شود. عماد به جلو می‌رود و با کمی عصبانیت می‌پرسد: «کجا بودی؟ همه منتظر تو بودیم.» خلیل می‌گوید: «آروم باش من هم زندگی خودم رو دارم.» عماد می‌گوید: «یعنی اصلا اسد برات مهم نیست؟ خیلی خودخواهی!» خلیل آرام او را به کنار هل می‌دهد و می‌گوید: «برو کنار بابا!» ضربه آرام است ولی عماد بدلیل جثه کوچکش، به زمین می‌افتد. دلدل از عماد دفاع می‌کند و می‌گوید: «هی! ببین چیکار کردی! ای‌کاش اصلا نمیومدی!» و به عماد کمک می‌کند از روی زمین بلند شود. آرنج عماد زخم شده است ولی از آن خونی نمی‌آید. عماد می‌گوید: «چیزی نیست!» و آرام به گوشه اتاقک می‌رود. خلیل عصبانی میشود و می‌گوید: «حال مادرم خوب نبود بردمش دکتر! اگه نمی‌خواید من تو تیم باشم پس من دیگه نمی‌خوام بهتون کمک کنم.» خلیل به طرف در می‌رود. دادا خان می‌گوید: «در رو وسط دعواتون قفل کردم! این کارو با هم شروع کردیم پس تا آخرش با همیم. به خاطر همدیگه نه، به خاطر اسد!» در همین موقع پیام هشتم روی صفحه ظاهر می‌شود و همه از کنجکاو به دور میز جمع می‌شوند.



Asad Steve
image

now



Swipe up to open



دادا خان پیام هشتم را باز میکند. پیام تصویری از یک مرد است. و زیر آن آیه «هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من عذاب الیم» که از سوره صف است، نوشته شده. خلیل میگوید: «این مرده زکریا الزبیدیه. اون یه اسیر فلسطینیه که برای فرار از زندان با یک قاشق تونلی درست میکنه و راه نجات برای خودش درست میکنه. دیوونشم. واقعا اسطورس. خیلی دل و جیگر داره.» بعد از او عماد با هیجان اضافه می کند: «اتفاقا این آیه هم درباره راه نجات است.» همه با هم در حال تفکر بودند که کم کم به نتیجه ای میرسند و دلدل با صدای بلند میگوید: «فهمیدم! «راه نجات» معنای این پیام است.» تمام بچه ها خوشحال میشوند اما دادا خان همچنان در حال تفکر است با خودش است: «راه نجات چیست؟ راه نجاتِ چی؟ پیام نهم ممکن است چه چیزی باشد...؟»



«هل ادعكم على تجارة تنجيكم من عذاب اليم»

به دلیل سر و صدای جلسه قبل، دادا خان می‌گوید: «جلسه بعد را در خانه عماد درویش تشکیل دهیم.» بنابراین شب بعد همه در اتاق عماد درویش جمع می‌شوند. اتاق عماد درویش دارای کتابخانه‌ای بزرگ است که در آن کتاب‌های کهنه و قدیمی با موضوع‌های متنوعی کنار هم چیده شده است. فضای اتاق، آرامش‌بخش است..مادر عماد درویش که برای آن‌ها شام پخته بود شام را برای این گروه گنگ به اتاق می‌برد تا از خودشان پذیرایی کنند..همه روی صندلی‌های میز بزرگی که در اتاق عماد درویش قرار دارد می‌نشینند و سرگرم غذا خوردن می‌شوند. در همین حین، دلدل سر به سر خلیل می‌گذارد: «خلیل بچه فیل‌تو کی به دنیا می‌اری؟» خلیل که دهانش پر است و مشغول جویدن غذاست انگشتش را زیر بغلش می‌برد و ادای قلقلک در می‌آورد که: «خیلی بامزه بود. مردم از خنده..» دلدل می‌خواهد جوابی بدهد که ساعت ۱۱:۱۹ دقیقه پیام جدید می‌رسد و سرخوشی جمع تبدیل به غم می‌شود. همه بچه‌ها از غذا خوردن دست می‌کشند.



اتاق عماد پر از کتاب های مختلف است؛ بچه ها جمع شده اند و همگی دچار به استرس شدیدی هستند که توانایی فکر کردن را از آن ها گرفته است. پیام جدید خیلی عجیب است: "האבודים ימצאו בסופו של דבר, גם אם הם מתחת לאדמה..." بچه ها هم خوشحال و هم ناراحت هستند. خوشحال از اینکه هر لحظه به پیدا کردن اسد نزدیکتر میشوند. ناراحت از اینکه معنی پیام را نمی فهمند. عماد برای آرام کردن جو، عودی روشن می کند. اعضای گروه میدانند که پیام به زبان عبری نوشته شده. در همین میان دادا خان با استفاده از گوگل ترنسلیت، پیام عبری را ترجمه می کند: "گمشده ها در نهایت پیدا خواهند شد، حتی اگر در زیر زمین باشند". سکوت مرگ باری حاکم می شود و هیچ کس جرات حرف زدن ندارد. این سوال در ذهن ها شکل گرفته است: «در زیر زمین چه خبر است؟». تمام اتفاقات ممکن از جلوی چشم آنها می گذرد که دادا خان دوباره شروع به صحبت کردن می کند: «بچه ها نگران نباشید، خدا بزرگه... فعلا فکر کردن بسه. ما همه میدونیم که احتمال اتفاقات خوب و بد زیادی وجود داره، بهتره بعدا به این جور چیز ها فکر کنیم. قرار بعدیمون شب آینده ساعت ۱۰ در زیر زمین مدرسه است. پس تا اون موقع خوب استراحت کنید.».

the at...

on



Asad Steve

now

האבודים ימצאו בסופו של דבר, גם אם הם מתחת לאדמה.

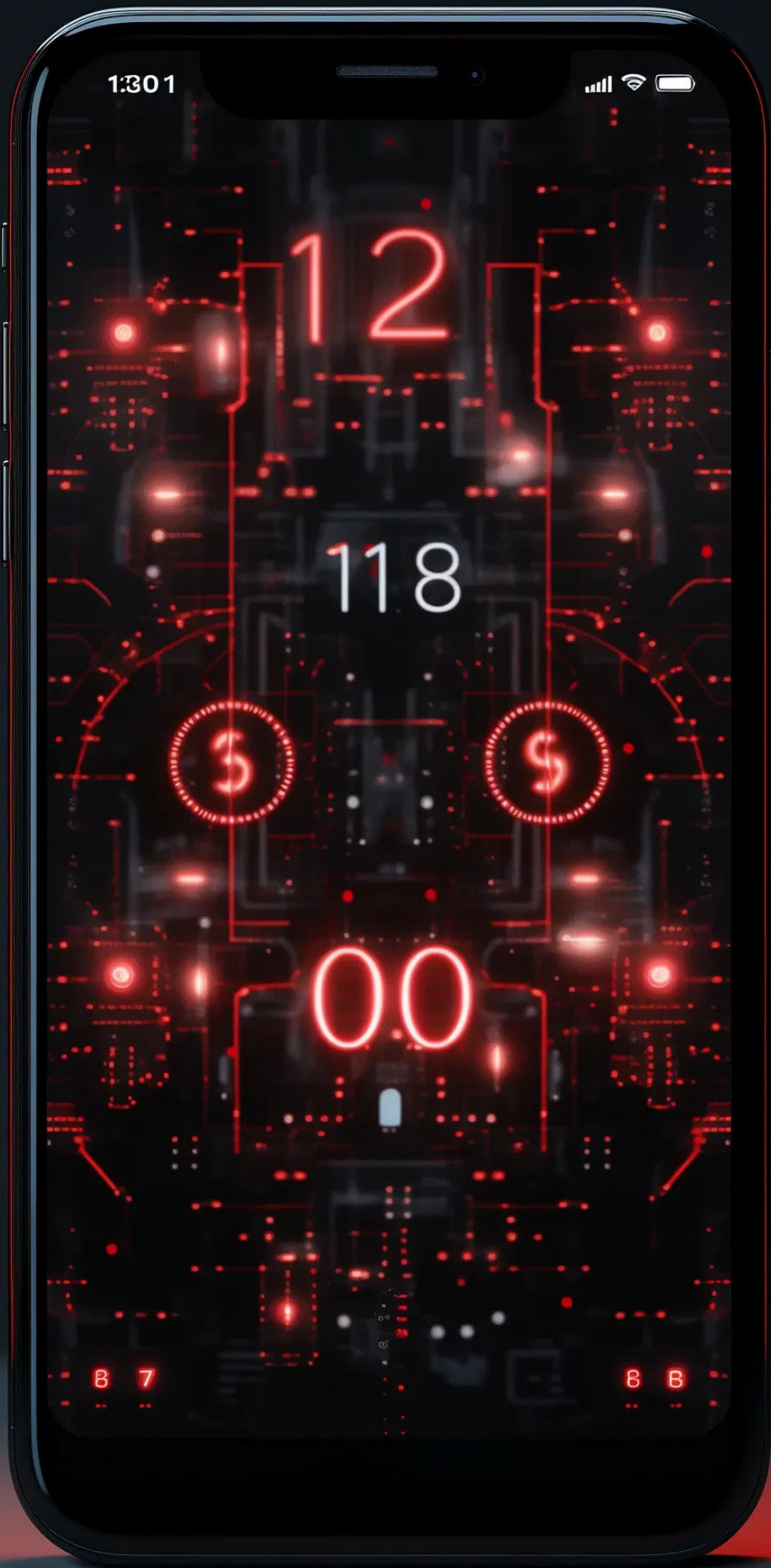


Swipe up to open

بچه ها به سختی و هزار زحمت میتوانند اجازه خروج از خانه را از پدر و مادرشان بگیرند. زیرا آنها میترسیدند که بچه هایشان مثل اسد گم شوند و یا با جسد پسرانشان روبه‌رو شوند.. به هر زحمتی هست گروه در ساعت مقرر دور هم جمع میشوند و با یکدیگر ملاقات میکنند. سپس به سرعت شروع به گشتن و زیر و رو کردن زیر زمین میکنند ولی هیچ چیز پیدا نمی‌شود که نمی‌شود.. همه نگران اسد هستند و البته میترسند. اسد آخرین بار همینجا بود که غیبش زد.. عماد با استرس زیاد و ترس شدیدی که تو چشمان او پیداست، میگوید: «نکنه بلایی سر اون اومده باشه؟ یا این که سرخ رو اشتباه فهمیده باشیم نکنه اصلا اسد مرده و بی خودی این همه زحمت کشیده باشیم ، اگه اسد واقعا مرده باشه چی؟».. دلدل شروع به صحبت میکند: «نگران نباشید، حتما پیامش ساعت ۱۱:۲۰ میاد. اون باید زنده باشه یعنی امکان نداره بتونم دنیا رو بدون اون تصور کنم». خلیل با وجود هیکل گنده ای که داره، اشک در چشمانش جمع شده است و می‌گوید: «من واقعا نگران حال اسدم. اخه تو این زیر زمین که حتی نور درست درمونم نیست ما دنبال سرخ میگردیم؟ فک کنم راهنمایی‌ها رو اشتباه فهمیدیم». دادا خان با همان آرامش همیشگی می‌گوید: «بهتر منتظر پیام یه ربع دیگه بمونیم». آنها در ساعت ۱۱:۲۰ دوباره دور هم جمع میشوند و منتظر پیام اسد هستند. ولی پیامی دریافت نمیکنند. همه نگران شدند. خلیل شروع به صحبت میکند: «نکنه برا اسد اتفاقی افتاده باشه؟! اگر خدایی نکرده براش اتفاقی افتاده باشه همه اسرائیلیا رو با خاک یکسان میکنم». عماد که مضطرب شده است شروع میکند: «نکنه پیام رو اسرائیلیا فرستاده باشن و این ها تله باشه. اسدم همینجا بود آخرین بار که غیب شد. من واقعا میترسم بچه ها». دلدل در جواب می‌گوید: «نگران نباشید، من هنوز حضور اسد رو حس میکنم». در بین این بحث ها ساعت ۰۰:۰۰ را نشان می‌دهد. توجه بچه ها به ساعت رند جلب می‌شود، ناگهان نوتیفیکیشن جدیدی روی تلفن می‌آید.



پیام دهم "1.2.4.1.200.3.10.70.10.1.300" است. بچه ها بعد از دیدن پیام شروع به بحث می کنند. خلیل با نگاهی عاقل اندر سفیه شروع می کند: « این اعداد حتما الگویی هستند که باید آن را کشف کنیم » عماد می گوید: « این اعداد حتما مختصات یه جاعیه. جایی که اسد توش زندانیه، پس باید تو جی پی اس بزنیم ببینیم کجا رو نشون میده ».. دادا خان که متوجه سکوت دلدل شده است شروع به صحبت می کند: « دلدل نظر تو چیه؟ ». دلدل که تا این لحظه در حال فکر کردن بود با صدایی آرام می گوید: « این اعداد حروف ابجد هستند. تعدادشون به مختصات جغرافیایی نمیخوره. غیر از این نمی تونه الگو باشه؛ چون ما رو به چیز خاصی نمی رسونه. هیچ تناوبی نداره. تنها احتمال حروف ابجده ».. دادا خان می گوید: « خب رمز این اعداد چیست؟ ». دلدل ادامه می دهد: « یکم عجیبه. ولی اینارو که میذاریم کنار هم میشه آبدارچی عیاش. » خلیل: « این دیگه چیه. ولمون کن تورو خدا. آبدارچی عیاش چیه دیگه؟ گندش بزنن »



داداخان برای اینکه جو را آرام کند، میگوید: «رمز ها رو از اول رو تخته بنویسید. کسی رمزها را به ترتیب یادشه؟». خلیل میگوید: «اولین رمزی که بدست آوردیم اسیر بود». عماد میگوید: «ولی اسیر رمز دوم بود و رمز اول اسد استیوه و رمز سوم هم اگه درست یادم باشه اسراییل». خلیل ادامه داد: «درسته! رمز چهارم هم تلاویو بود». دلدل از پای تخته صحبت را کامل می‌کند و پنج رمز باقی مانده را می‌نویسد: «زنده، موساد، برنامه نویسی میکنم، راه نجات، زیر زمین و آخری هم آبدارچی عیاش». خلیل با تعجب می‌گوید: «وای خدا دارم دیوونه میشم! اینا به هم چه ربطی داره؟!». داداخان با آرامش رو به خلیل می‌گوید: «این یک جمله است: اسد استیو اسیر اسراییل در تلاویو زنده است و برای موساد برنامه نویسی می‌کند، راه نجات زیر زمین مدرسه». و مکثی می‌کند.. دلدل گفت: «آبدارچی عیاش چی شد؟!»



سکوت طولانی می شود و همه نگاه ها حالا به داداخان است. داداخان هم اما اینبار درمانده شده. خلیل دوباره شروع به غر زدن می کند: «از اول همه اش سرکاری بود.» دلدل که دیگر حوصله غرهای خلیل را ندارد. رو به عماد و با کنایه به خلیل می گوید: «یه خوراکی بده این گنده بخوره دهنشو ببنده فقط. مغزمونو خورد.» خلیل که عصبانی شده مشتتش را بلند می کند که عماد مانعش می شود و رو به داداخان می پرسد: «آخه این آبدارچی عیاش کیه؟»



در اوج تنش و دعوای بین بچه ها ناگهان صدایی با فریاد خشمگین خود سکوتی را حاکم میکند: «آبدارچی عیاش من هستم...». صدا برای بچه‌ها آشناست. همه نگاه‌ها به سمت در زیرزمین برمی‌گردد. حالا سوال آنها نه تنها به پاسخ نرسیده بلکه مبهم تر هم شده است.. آقا رسول با خنده ای طعنه آمیز از سایه ی بالای پله ها وارد زیرزمین می شود. بچه ها بیشتر از پیش سردرگم میشوند. گویی این معما ناگهان به لیست پیچیده ترین معماهای تاریخ پیوسته و هرکس نظری درباره اش دارد.



بلافاصله دادا خان به فکر فرو می رود: «چرا آقا رسول عصبانیه؟ ما هیچوقت اونو اینطوری ندیده بودیم. نکنه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشه.» دادا خان در چشمان دلدل نگاهی عمیق میکند و همان بی اعتمادی را در چشمان او نیز میبیند. رسول خشمگین بود. نگاه دادا خان با خلیل گره میخورد. چشمکی با هم رد و بدل میکنند. ناگهان خلیل و دادا خان به سمت رسول هجوم میبرند.



خلیل و دادا خان به سمت رسول میدوند و میخواهند با او گلاویز شوند. اما رسول که از قبل انتظار داشته که بچه ها بخواهند با او درگیر شوند، کاملاً آماده است و قبل از اینکه دست بچه ها به او برسد، هردوی آنها را به زمین میکوبد.. بچه ها ناامید نمیشوند و این بار چهارتایی به او حمله میکنند اما برخلاف تصور آنها، رسول بسیار تنومند و آماده است و باز هم آنان را یکی پس از دیگری شکست میدهد؛ بچه ها همگی درمانده و خسته روی زمین می افتند و نمیدانند از ترس چه بگویند.. ناگهان عماد به حرف آمد و با اضطراب پرسید: «تو با اسد چیکار کردی؟ چرا یهو عوض شدی؟». رسول با نگاهی تحقیرآمیز شروع به صحبت میکند: «من از همه چیز باخبرم و همه جلسات قبلی که برگزار کردید رو زیرنظر داشتم. اما در جلسه ای که خونه عماد برگزار شد نبودم و نمیدونستم شما جز مدرسه جایی برای جمع شدن دارید؛ پس تو مدرسه دنبالتون گشتم و اینجا شما رو پیدا کردم». بچه ها وامانده اند. باتعجب به او مینگرند. پر از ابهام و سوال.



رسول با فریاد ادامه میدهد: «حالا بهتون چند دقیقه مهلت میدم تا بار و بندیلتونو جمع کنید و ازینجا برید.» بچه ها در مقابلش مقاومت میکنند و چون دیگر رمقی برای مبارزه ندارند شروع به داد و فریاد میکنند.. دادا خان فریاد میزند: «جاسوس وطن فروش، خودت رو به چه قیمتی فروختی؟» و خلیل ادامه میدهد: «ما مثل تو نیستیم که در مقابل ظلم سکوت کنیم؛ ما طرف حقیم.» رسول که عصبانی شده و میبیند بچه ها به این راحتی از مقاومت دست نمیکشند، فریاد میزند: «زودتر برید بیرون تا بلایی سرتون نیاردم.» فریاد رسول مثل یک سیلی بچه ها را به خودشان می آورد. مدتی کوتاه همدیگر را نگاه میکنند و با ترس و وحشت، آرام آرام از زیرزمین خارج میشوند.



فصل هفتم



22:10

ΠΕΤΡΟΣ ΠΑΝΟΣ

ΕΠΕΛΕΞΑΜΕΝΟ ΣΥΜΒΟΥΛΟ
ΜΑΡΤΙΟΥ 2024 ΣΤΗΝ ΕΠΙΣΤΗΜΟΝΙΚΗ ΕΠΙΧΕΙΡΗΣΗ

ΕΛΕΓΧΟΣ ΠΡΟΣΩΠΟΥ

ΕΛΕΓΧΟΣ ΠΡΟΣΩΠΟΥ
ΕΛΕΓΧΟΣ ΠΡΟΣΩΠΟΥ
ΕΛΕΓΧΟΣ ΠΡΟΣΩΠΟΥ

بچه ها پیش آقا رسول می روند تا متوجه ماجرا شوند که چرا کد آخر به آنها گفته بود که پیش آقا رسول بیایند..داداخان می گوید: «آقا رسول کد هایی که به گوشی اسد آمده بود داشت به شما اشاره می کرد. معنای اون کد آبدارچی بود و ما اومدیم پیش شما تا بفهمیم موضوع چیه؟.ما فکر می کنیم که شما جاسوس اسرائیلی ها هستید.» آقا رسول می گوید: « بچه ها شما دارید اشتباه می کنید من جاسوس اسرائیل نیستم. دیگه باید واقعیت رو بهتون بگم ولی ممکنه براتون غیر قابل باور باشه! باید قول بدید که به هیچ کس هیچ چیزی از این ماجرا نگید.» داداخان می گوید: « ما آماده همه چیز هستیم. دهن مون هم قرصه.» آقا رسول می گوید: « بچه ها توی زیر زمین مدرسه یک خبر هایی هست که من فکر می کنم پای اسرائیل وسطه و احتمالا اسد رو هم برای همین گروگان گرفتند!» بچه ها با این حرف آقا رسول شوک می شوند و با خودشان می گویند: «چرا باید اسرائیل زیر مدرسه ما باشد؟!» .



آقا رسول می گوید من از همه ی ۹ رمز قبلی باخبرم : اولین رمز یعنی اسد استیو دزدیده شده است دومین رمز یعنی او اسیر شده و سومین رمز یعنی همه ی این کار ها را اسرائیل انجام داده است و چهارمین رمز یعنی آنها در پایتخت شهر اسرائیل تلاویو از اسرا نگه داری می کنند، ولی رمز پنجم با بقیه فرق دارد و آن این است که اسرائیل آنها را زنده نگه می دارد و رمز ششم یعنی اسد برای موساد کار اجباری انجام می دهد و رمز هفتم یعنی من برای آنها برنامه نویسی و کار کامپیوتری انجام می دهم ، رمز هشتم یعنی راه نجات و رمز نهم یعنی به زیر زمین مدرسه بروید تا بتوانید به من کمک کنید رمز دهم یعنی از آبدارچی مدرسه یعنی از من کمک بگیرید . تمام .



حالا اعضای گروه گنگ می فهمند رسول همه ی رمز ها را می داند . حالا برای انها سوال پیش می آید : رسول کیه؟ از کجا میدونه؟ دادا خان صدایش در می آید: از کجا میدونی؟ نکنه تو.....آبدارچی مدرسه آقا رسول : بله من عضو گروه حماس هستم. اما این یه خبر محرمانه ست که هیچ کس از اون خبر نداره و نباید خبر داشته باشه..خلیل با خودش : چی ابدارچی مدرسه، رسول عضو حماسه ؟. دادا خان با خودش : من میدونستم این داره یه چیزی رو مخفی میکنه ، ولی نمیدونستم چیزی به این بزرگیه..دلدل با خودش :این از جادو هم فراتره؛آخه رسول؟. عماد با خودش :این رو حتی با نقاشی و فیلم هم نمیشه توصیف کرد!!..رسول ادامه داد:و این اتفاقی برای اسد پیش اومده زیر سر اسرائیله!..بچه ها مبهوت به هم نگاه می کنند و سکوت عجیبی فضا را پر می کند !!!



بچه ها به راه می افتند تا از حیاط به اتاق مخفی خودشان بروند ولی آقای صامت در حیاط ایستاده و با جدیت به اطرافش نگاه می کند. هنوز به دنبال سر نخ از ماجرای مرگ اسد است. بچه ها با زیرکی بدون اینکه به روی خودشان بیاورند که می خواهند به مخفیگاه بروند از آن منطقه رد می شوند . وقتی به اتاق مخفی خودشان می رسند جلسه ی فوری را تشکیل می دهند. همه همچنان از ماجرای آقا رسول و آبدارچی عیاش در حیرت اند.



دادا خان به عنوان رهبر گروه مسئولیت سنگین مدیریت جلسه را به عهده دارد . دادا خان به بچه ها می گوید که بنشینند و سکوت اتاق را فرا می گیرد. همان موقع دادا خان برای اینکه آقای صامت متوجه جلسه آنها نشود و جلسه با امنیت کامل برگزار شود به خلیل می گوید که برود و از امنیت اتاق مطمئن شود . خلیل می رود و بر می گردد و تایید می دهد. بعد دادا خان می گوید : « جلسه رسمی است . موضوع جلسه ما این است که اسرائیل زیر مدرسه ما چه میکند ؟ هر کدام از اعضای گروه نظر خودش رو بگه و بعد بگه با توجه به این اطلاعات ما چی کار می تونیم بکنیم؟ »



خلیل شروع به صحبت می‌کند و حدس خودش را با صدای بلند اعلام می‌کند :
 من میگم صهیونیست های بی شرف قطعا برای نسل کشی ما یه تونل زدن و
 خودش رو رسوندن زیر مدرسه تا ما رو بفرستن هوا! .یه هدفشون اسیر گرفتن
 دانش آموزای خفنه که برای اونا احتمال داره سودی داشته باشن. البته اگه
 کسی به دردشون نمی‌خورد یا کاری بلد نبود قطعا نمی گذارن زنده بمونه و بعد
 از اسیر کردن شخص مورد نظرشون مدرسه رو با یه بمب به خاکستر تبدیل می
 کنن. اگه توی مدرسه بمونیم مرگ مون حتمیه.. خلاصه اگه نظر منو بخواید
 انفجار مدرسه قطعیه. بمب والسلام.



دلدل فکورانه می گوید: شاید اصلا با یه طلسم باعث شدن تا ذهن ما سمت ایده های دیگه ای نره و اونا راحت تر به هدفشون برسن. شنیدم یهودی ها طلسم های عجیب و غریب زیاد دارن. بذار راحت تون کنم نظر من اینه که آقا رسول توهم زده . قبلا هم سابقه ی این شیش زدن ها رو داشته . اهل تخیله . زیاد . آخه صهیونیست ها از تلاویو بیان تا زیر مدرسه ما که چی ؟ مرغ پخته خنده اش میگیره والا .



حالا نوبت دادا خان است : خب اوکی . بذارید اول اطلاعات رو جمع بندی کنیم .
اول : فهمیدیم اسد نمرده . دوم : فهمیدیم آقا رسول عضو حماسه . سوم :
فهمیدیم اسرائیل زیر مدرسه ست . اما هنوز یه سوال مونده : چرا ؟ چرا
اسرائیل زیر مدرسه ست ؟ یعنی میخوان با این مدرسه چی کار کنن ؟ ممکنه
اونا اومده باشن تا زیر مدرسه ی ما که یکی از سرباز های خودشون رو نجات
بدن. بعید نیست قبلا حماس زیر مدرسه ما یکی از صهیونیست ها رو اسیر
گرفته باشه و حالا اونا اومدن تا نجاتش بدن.



و اما نظر عماد : بچه ها من یه ذره می ترسم بلایی سر خودمون بیاد , ولی
خب من یه گمان هایی می کنم که اسرائیلی ها دنبال چیز دیگه ای باشن که
مجبور باشن برای رسیدن به اون از راه های زیر زمینی عبور کنن. یا اومدن آقا
رسول رو اسیر بگیرن ببرن. که خیلی خنده داره و خودمون هم باورمون نمیشه
دنبال یه آبدارچی اومده باشن یا اومدن که تونل های زیر زمینی حماس رو
کشف کنن . من شنیدم زیر شهرمون تونل های خفنی زده حماس.



حالا همه با چشم های بهت زده منتظرند ببینند دادا خان چه میگوید و باید چه کار کنند.. دادا خان : باید رسول رو تهدید کنیم تا مجبور شه کمکمون کنه . الان ما برگه برنده داریم چرا نمیگیرید و اون چیزی نیست جز اینکه ما حالا میدونیم رسول یه نیروی اطلاعاتی حماسه . این برگ برنده ی ماست. باید رسول رو تهدید کنیم که اگه به ما نگه زیر مدرسه چه خبره ، همه جا لو ش میدیم.. بچه ها با نگاه های پر سوال دادا خان را نگاه می کنند انگار توی چشمان شان یک علامت سوال بزرگ هست. عماد : اگه اصلا نیروی حماس نباشه چی؟. دادا خان : اولاً چرا باید دروغ بگه . اون از کجا از همه ی ۹ رمز قبلی که روی گوشی اسد ارسال شده بود خبر داشت؟ ثانياً برای یه نیروی اطلاعاتی و نظامی فقط این مهمه که لو نره.. بچه ها قانع می شوند و این بار حرف های دادا خان را تایید می کنند.



داداخان به همراه بچه ها می روند سمت آبدارخانه تا رسول را تهدید کنند .
آقای قارون را می بینند که داخل آبدارخانه ست و از رسول چایی می خواهد .
بچه ها صبر می کنند تا قارون بیرون بیاید . رسول به آقای قارون میگوید: من
برای مدرسه باید یه سری چیزها بخرم . قند و شکر تمام شده . پول میخوام
برای خرید . بعد آقا رسول پول را میگیرد از قارون و می رود تا خرید کند. این
بهترین فرصت برای اعضای گروهک است تا وارد آبدارخانه شوند و کمین کنند
تا رسول بازگردد و او را گیر ببندازند. بعد از ۱۵ دقیقه رسول برمی گردد و با
چهار دانش آموز قلدر داخل آبدارخانه مواجه می شود.



پس از مدتی سکوت مطلق در آبدارخانه ، دادا خان شروع به راه رفتن می کند و سکوت را می شکند : آقا رسول ما می دونیم که شما عضو حماس هستی پس اگر میخوای به دردرس نیافتی و لو نری به حرف ما گوش بده . چون خیلی راحت میتونیم کل مدرسه و حتی کل محله رو از این خبر پر کنیم و دیگه همه بدونن تو یه آبدارچی ساده نیستی . حالا دقیق بگو چرا اسرائیل زیر مدرسه ماست ؟ پای ما خواه ناخواه به خاطر رفیق مون اسد توی این موضوع گیره.پس بهتره که بگی چه اتفاقی داره میافته.چون این هم به نفع خودته و هم به نفع ما و هر دو طرفمون از این معامله سود می بریم . آقا رسول اینو بدون که ما تا آخرش برای نجات اسد پای این ماجرا هستیم . پس ولت نمی کنیم.



آقا رسول لحظه ای سکوت می کند و بعد شروع می کند بی مقدمه قاه قاه می خندد. آقا رسول حرف بچه ها را جدی نمی گیرد و میخواهد هر طور شده آنها را دک کند . آقا رسول دست میگذارد روی شانه های دادا خان که قد خیلی کوتاه تری از خودش دارد : به سن و سال خودت نگاه کن پسر بعد حرف بزن . استفاده کردیم . سخنرانی قشنگی بود . حالا میتونید برید دنبال درس و مشق تون . کسی از آبدارخانه خارج نمی شود . این بار رسول جدی می شود : یالا .



حالا خلیل یچه غول پا فشاری می کند : ببین ، ما دست از رفیق مون اسد نمیکشیم، مجبوری که . ما رو هم در جریان بگذاری . بعدشم ما تا می تونیم بهت کمک می کنیم و کسی هم جز ما خبردار نمی شه فقط لازمه همکاری کنی . ما برای دوست مون هر کاری میکنیم..آقا رسول: من وظیفه دارم که کسی رو وارد این ماجرا نکنم . دلدل می گوید : ما هم وظیفه داریم اگه ما رو با خبر نکنی از اون زیر تو رو لو بدیم . آقا رسول یک نفس عمیق می کشد و زیر لب می گوید لا اله الا الله . حالا نوبت داداخان است : ما دیر یا زود از راز زیر زمین مدرسه مطلع میشیم چون با گوشی اسد در ارتباطیم . اینکه از طریق تو بفهمیم فقط یه کم سرعت ما رو بالا می بره . عماد می گوید : حال ما نسبت به اسد اینه آقا رسول . در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم اصلا به تو افتاده مسیرم که بمیرم آقا رسول لحظه ای از آبدارخانه خارج می شود به حیاط مدرسه می رود ، به آسمان نگاه می کند و باز می گردد داخل آبدارخانه و رو به تیم ۴ نفره می کند : این خبر به کلی محرمانه ست اما به خاطر رفیق تون اسد برای شما استثنا قائل میشم، فقط و فقط نباید هیچ کار اضافه ای بکنید و همه چیز باید همین جا بین همین 4 نفر چال بشه . .

خیلی فوری

محرم

محرمانه

محرم خانه

خیلی فوری

محرمانه

خیلی فوری

آقا رسول بچه ها را در سکوت به زیر زمین می برد . روی یک چهارپایه چوبی خسته می نشیند و آهسته طوری که هیچ صدایی به بیرون درز نکند سخن می گوید : اسرائیلی ها مدت هاست که دارن زمین های زیر بیت المقدس رو می کنن. الان تقریبا بیت المقدس به مو بنده . اونا به این بهونه اون زیر حفاری می کنن که مثلا می خوان گنجینه های مربوط به سلیمان نبی و میراث های ارزشمند های عهد عتیق رو اونجا پیدا کنن . اما در اصل هدف شون اینه که زیر بیت المقدس سست بشه و ناپایدار تا با کوچترین رویداد محیطی مثل یه زمین لرزه ی کوچک کل بنای بیت المقدس بدون جنگ و خون ریزی تخریب بشه . هدف شون اینه . دلدل دامبلدور می گوید : از پدر بزرگم راجع به زیر بیت المقدس یه چیزایی شنیده بودم . عماد درویش می پرسد : اما اینکه اونا دارن زیر بیت المقدس رو می کنن چه ربطی به زیر مدرسه ی ما داره ؟ داداخان ادامه می دهد : آقا رسول با شماست ...



آقا رسول با صدای آهسته پاسخ می دهد : داستان زیر بیت المقدس رو تعریف کردم تا داستان زیر مدرسه مون رو باور کنید . اسرائیلی ها از راهی زیر زمینی که هنوز کشفش نکردیم خودشون رو به غزه رسوندن و دارن زیر تک تک مدارس شهر غزه حفاری می کنن.طوری زیر هر مدرسه رو می کنن که بنای اون مدرسه دقیقا شبیه به بنای بیت المقدس به یه مو بند باشه . تا ... داداخان ادامه می دهد : تا با یه اتفاق کوچیک محیطی مثل زلزله کل مدارس غزه بدون جنگ و خون ریزی بره رو هوا ؟ آقا رسول می گوید : دقیقا . اونا می خوان از این طریق یه نسل کشی بزرگ انجام بدن . واضحه که اگه همه ی دانش آموز های غزه زیر آوار توی مدرسه هاشون به یه دلیل کاملا طبیعی بمیرن اونوقت دیگه غزه در آینده جمعیت قابل توجهی نخواهد داشت و کار تمامه... خلیل بچه غول عصبانی می شود و یک مشت محکم به دیوار زیر زمین می کوبد . یک آجر از دیوار روی زمین می افتد . کمی سر و صدا می شود. آقا رسول نگران است که کسی سر نرسد. خلیل که تازه متوجه داستان شده زیر لب فحاشی می کند : ای بی ناموسا ...



هنوز همه ی تیم 4 نفره در بهت هستند . آقا رسول این بار نظامی و استوار صحبت می کند اما آهسته : من توی کل مدرسه شنود کار گذاشتم و شب ها از خونه م میشنیم و همه ی صدا ها رو گوش می دم . متوجه رفت و آمد مخفیانه ی چند سرباز اسرائیلی به صورت شبانه در مدرسه شدم . از صدا های داخل شنود متوجه شدم که راه ورود آن سرباز ها به مدرسه و خروج شان از مدرسه از طریق همین زیر زمین است . عماد درویش با نگرانی به اطراف خودش در زیر زمین نگاه می کند . آقا رسول می گوید : توی این زیر زمین خراب شده یه "در مخفی" هست که راه ورود و خروج سرباز های اسرائیله . اون سرباز ها بعضی شب ها به مدرسه میان و با آقای قارون جلسه های مخفیانه میدارن. دهن دلدل دامبلدور از تعجب باز مانده و بقیه ی بچه ها هم حال عجیبی دارند انگار فشار همه افتاده. آقا رسول با ناراحتی سرش را پایین می اندازد و می گوید : هنوز نتونستم اون در مخفی شون رو پیدا کنم.



همه مشتاق اند ادامه ی ماجرا را بشنوند . اما کسی چیزی نمی گوید . داداخان سکوت را می شکند : پس اسد ... آقا رسول نمی گذارد جمله اش را تمام کند و خودش ادامه می دهد : اون در مخفی احتمالا اون طرف زیر زمینه چون صدا هایی که توی شنود می شنوم از اون سمت . اما دقیقا نمیدونم اون در کجاست و چطوری باز میشه . احتمالا یه تکنولوژی خاص داره که هنوز کشفش نکردیم . اما شاید باورتون نشه دوست شما اسد اون در مخفی رو باز کرده. همه ی اعضای گروه روی پا می ایستند و آقا رسول ادامه می دهد : اون شب که اسد مخفیانه وارد زیر زمین شد . من از خونه در حال شنود میکروفون های داخل زیر زمین بودم . شنیدم که اسد رفت پشت سرور مدرسه و کمی با اون ور رفت . بعدش یهو صدای باز شدن در مخفی اومد و بعدش چند تا سرباز اسرائیلی اومدن داخل زیر زمین و اسد رو با خودشون بردن . با اینکه انتظار نمی رود از یک مرد نظامی و اطلاعاتی اما آقا رسول کمی بغض می کند . خلیل بچه غول لب هایش را از شدت خشم و استرس می گزد . آقا رسول می گوید : اسد آخرش فریاد می زد که منو کجا می برید ؟ ... خلاصه اون رفیق نابغه ی شما نخواسته و ندونسته در مخفی رو پیدا کرد و بازش کرد اما هنوز ما نتونستیم ...



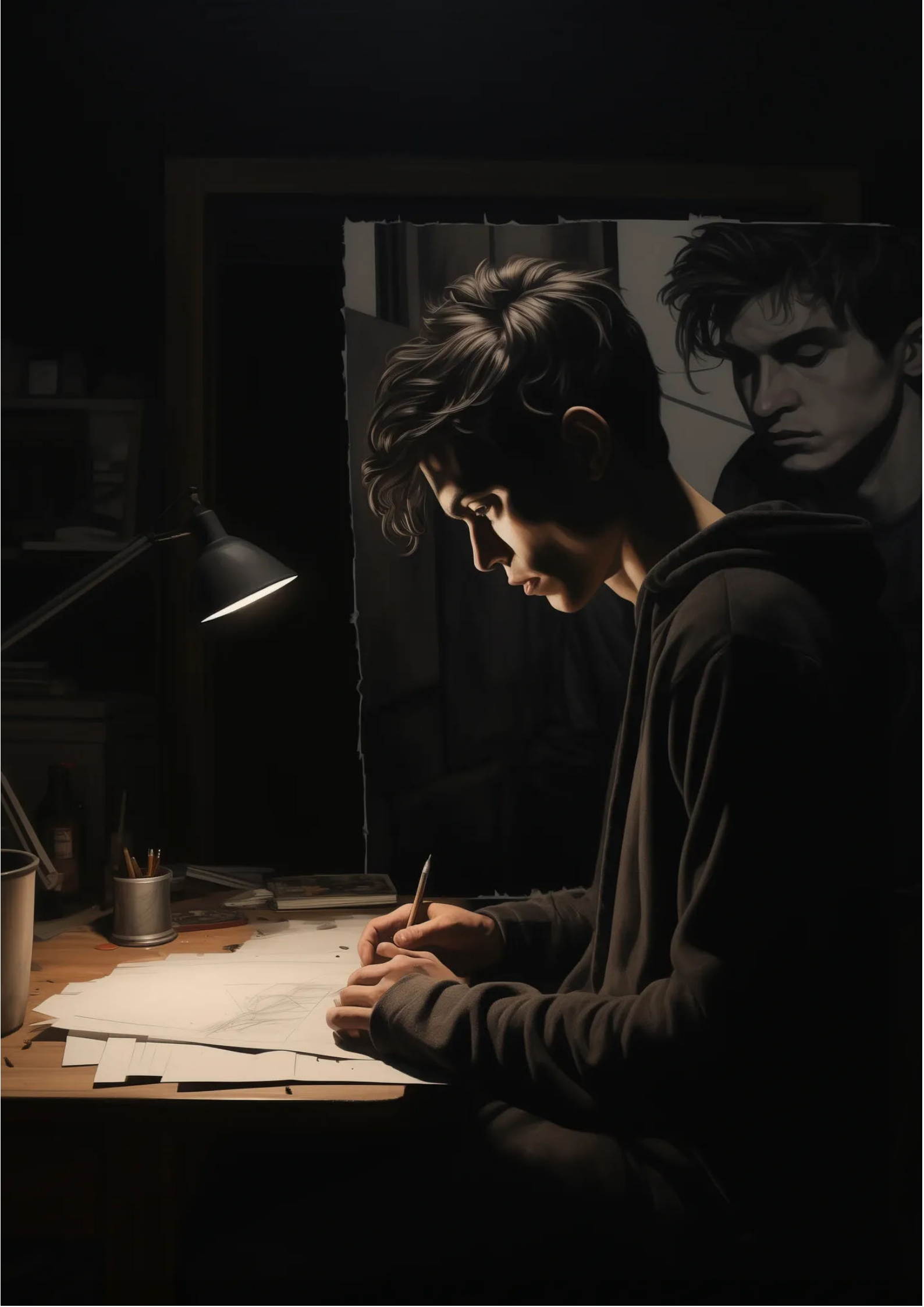
دادا خان می رود و رخ در رخ رسول می ایستد : آقا رسول احتمالا تا الان متوجه شده باشین که ما چقدر بچه های سه پیچ و سیریشی هستیم . فک میکنم اینم متوجه شدین که رفیق مون اسد استیو چقدر برامون مهمه . ما تا ته ته ماجرا پای این قضیه هستیم و تا اسد رو نجاتش ندیم آروم نمیشیم . حالا چه با شما و چه بدون شما . شاید الان براتون خیلی سخت باشه که به ما اعتماد کنید اما اگه همراه ما بیاین به اتاقت مخفی مون احتمالا نظرتون عوض میشه . آقا رسول با تعجب : اتاقت مخفی ؟ هنوز سوالش تمام نشده که خلیل با اصرار و قلدری او را به سمت اتاقت مخفی دعوت می کند.



حالا آقا رسول و همه ی اعضای تیم به جز اسد در اتاقک مخفی هستند . رسول با تعجب به در و دیوار اتاقک نگاه می کند . تصاویری از دستاورد ها و عملیات های خرابکارانه ی گروهک در مدرسه روی دیوار ها نصب است . الان وقت آن رسیده که 4 عضو گروهک توانمندی های خودشان را به آقا رسول ثابت کنند . دادا خان طرح موضوع می کند : آقا رسول شما که تک خور نیستید و تنهایی نمی تونید کار رو پیش ببرید پس به یه گروه اطلاعاتی عملیاتی خفن نیاز دارید که کمک کارتون باشه . یه تیم چابک و فرز که خودش رو قبلا ثابت کرده . دادا خان به عکس های روی دیوار و موفقیت های قبلی گروه در قالب عکس های نصب شده روی دیوار اشاره می کند و بعد ادامه می دهد : حالا نوبت توئه پسر . خلیل شروع کن. خلیل بچه غول می ایستد و صدایش را صاف می کند : به من میگن خلیل بچه غول. می دونی چرا این لقب رو به من دادن؟ چون نشده که تا حالا از پس کاری بر نیام. از هیچی هم نمی ترسم. خیلی زود اعصابم خورد میشه پس بپا که اعصاب منو خورد نکنی. با هیچکی هم تعارف ندارم و رک و روراست حرف می زنم. من میخوام کارت راه بیفته. تازه بعد از اینکه فهمیدم نظامی هستی بیشتر ازت خوشم اومد. اگه مشکلی واست پیش اومد می تونی روم حساب کنی. عکس بده جنازه تحویل بگیر .



عماد دومین نفر است :عماد درویشم . من می تونم کار های هنری و تحقیقی و پژوهشی رو انجام بدم. به دانسته هام معروفم و اشعار نابم . کمتر کتابی توی کتابخونه ی بزرگ الافضل هست که نخونده باشمش. می تونم جستجوگری کنم و راه های ورود ، سیستم های امنیتی و آداب و رسوم یهود رو پیدا کنم . میتونم یه نقشه خوب برای حمله بکشم. حتی می تونم نقشه رو به صورت تصویری طراحی کنم تا راحت تر رو اون کار کنیم. کار های گرافیکی خوراک خودمه . همیشه مداد طراحی م همراهمه . خیالت تخت.



دلدل نفر سوم است : من دلدل دامبلدور هستم . به جادو جمبل هام معروفم . کسی نمیتونه منو گول بزنه . تمرکز قوی ای دارم و پیش‌بینی آینده برام مثل آب خوردنه ..حتی برای آزمون ها نیاز به درس خوندن ندارم، چون قدرت ماورا با منه و کائنات منو کمک می کنه . نمیتونی بدون من زمانی که به شانس نیاز داری موفق باشی. چون من برات شانس میارم..تو به هر حال به قدرت ماورا مقابل اسرائیل نیاز داری! بالاخره یکی باید اونا رو سر کار بذاره یا نه؟



حالا نوبت رهبر گروه رسیده . داداخان مطمئن شروع می کند : ببین آقا رسول لازم نیست خیلی توضیح بدم. چون شک ندارم خودت پرونده ام رو دیدی و میدونی که من چه کار هایی ازم برمیداد . تمام این برنامه هایی که ما با هاش به مردسه گند می زدیم رو خودم طراحی کردم . بچه ها منو به مدیریت کردن م می شناسن . پس میتونی روی من حساب کنی . بالاخره هر تیمی یه سر تیمی داره که جونش برا اعضای تیمش در می ره . من همونم ...



آقا رسول که تا حالا خوب به صحبت های هر 4 عضو گروهک گوش داده کمی تامل می کند و می گوید: « رفقا شما خیلی قابلیت های خوب و بدرد بخوری دارید و خیلی هم بزرگتر از سن خودتون هستید . اما من نمی تونم شما رو درگیر این ماجرا بکنم! تمام...» . داداخان سریع پاسخ می دهد: « آقا رسول درسته ما بچه ها با این سن و سال شاید درست نباشه که درگیر یه عملیات نظامی بشیم ولی ما می خوایم از این توانایی هامون برای نجات اسد استفاده کنیم. تا کی می خوایم زیر تسلط اسرائیل و فشار هاشون و نقشه های کثیف شون برای تخریب مدارس شهرمون زندگی کنیم؟!» .



بعد از صحبت های طوفانی دادا خان آقا رسول مجبور می شود با فرمانده خودش مخفیانه ارتباط بگیرد. پس به بیرون اتاقک مخفی می رود و به دفتر فرماندهی بیسیم میزند و طرح مسئله می کند.. بچه ها همه استرس دارند به جز دادا خان ..خلیل با خودش:اسد!اگه قبول نکنه اسد چی میشه!..عماد با خودش:این مرد نمیدونه هنر چیه هنوز . نمیدونه چه کارا که میشه با هنر کرد و دل ها رو تسخیر کرد..دلدل با خودش گفت:این هنوز به جادو اعتقاد نداره. اگه بریم توی تیمش کاری میکنم اعتقاد پیدا کنه..آقا رسول به اتاقک مخفی باز می گردد : بله دریافت شد خدانگهدار!



آقا رسول یک نفس خیلی عمیق می کشد و بعد : بچه ها بازم میگم.قضیه جدیه.جنگه.من الان که رفتم بیرون و اومدم رفته بودم تا با فرماندهی هماهنگ کنم و ازشون تایید بگیرم . ممکنه هر کدوم مون توی این عملیات جون مون رو از دست بدیم.رسیدیم به آخرش.حالا وقت عمله. میتونم بگم الان با حضور شما چهار تا گروه مخفی اطلاعات و عملیات دبیرستان الافضل تشکیل شده . همه ی اعضا برق شادی در چشمان شان جرقه می زند و به رسم گروهک گنگ خودشان روی میز مشت می کوبند . از فرط خوشحالی. آقا رسول ادامه می دهد : اما چند تا شرط داره. قبل از اینکه بریم سراغ نقشه کشی باید یه چیز هایی بهتون بگم.اول از همه سکوت . تحت هیچ شرایطی یه هیچ کس هیچ چیزی نمی گید . حتی به خانواده هاتون . دوم اگر شرایط خیلی سخت شد باز هم جا نمی زنید و هر کس که نمی خواد باشه از همین الان اعلام کنه چون ممکنه هم جون اسد و هم آینده ی مدرسه و حتی آینده ی شهر و کشور مون در میون باشه. شرط سوم همه باید از نقشه و استراتژی من پیروی کنید و شرط آخر هر اتفاقی هم که افتاد برای نجات دادن کشورتون بجنگید و جون تون رو برای کشورمون بذارید.



آقا رسول دستش را دراز می کند و می گوید : هر کس با دلش چهار تا شرطی که گفتم رو می پذیره با من دست بده . اول داداخان می آید و دست های آقا رسول را محکم می فشارد . بعد از او سه نفر دیگر هم با آقا رسول دست می دهند . حالا دست های این تیم 5 نفره روی هم قرار دارد ..آقا رسول با حالت یک فرمانده ی جنگی ::خلیل عملیات ضربتی با تو .داداخان برنامه ریزی هامون با تو.عماد نقشه کشی و طراحی با تو.دلدل تو شرایطش بهت میگم کلی پیش گویی و ورد و دعا ازت میخوام..تمام.



فصل هشتم



رسول کتف دلدل و عماد را می گیرد و به آبدارخانه می برد به دنبالشان داداخان و خلیل راه می افتند رسول با نگاهی پریشان میگوید: «اگه اینجا چیزی گفته میشه باید بین خودمون بمونه». داداخان که به همین راحتی ها گول نمی خورد به رسول میگوید: «پس تو هم باید راز ما رو نگه داری». رسول هم قبول میکند و از همه میخواهد که با او دست بدهند زمانی که عماد میخواهد دست بدهد دستش درد میگیرد و داد میزند. رسول برای ترساندن بچه ها میگوید «هرکسی زیر این قولش بزنه یه دستش قطع میشه» عماد استرس میگیرد. خودش را جمع و جور میکند و شعری در مورد قول دادن میسراید ولی خلیل جلوی دهانش را میگیرد و همه چیز در سکوت فرو میرود.



رسول میگوید: «دنبال من بیاین باید یه سری چیزها رو نشونتون بدم.» بچه ها هم همراه رسول میروند. توی زمین فوتبال دلدل شوت محکمی به توپ میزنند و به سر خلیل بچه غول برخورد میکند. خلیل که از خشم میخواهد سر دلدل داد بزند یک مرتبه میبیند که سر و کله صامت پیدا شده و سکوت میکند. صامت زمانی که می آید توپ را بر دارد میگوید: «تا یک ماه اجازه بازی کردن با هیچ توپی رو توی مدرسه ندارید.» در همین لحظه دلدل میگوید: «کاش یه روز بتونم سر صامت رو کلاه بذارم یا جادویش کنم تا اخر عمر خونه نشین بشه». رسول نیشخندی به دلدل می زند. سپس راه می افتند و به خانه رسول میروند.



رسول به سمت در میرود خانه ای رنگارنگ است عماد قند در دلش آب میشود. رسول در را هل میدهد و در را با زور باز می کند. رسول با عجله به سمت آشپزخانه میرود دل دل هم به سرعت وارد میشود می خواهد از خانه سر در بیاورد هنگام ورود دستش به عکسی میخورد. می افتد زمین و خورد میشود. میگوید: «باور کنین تقصیر من نیست ارواح خبیث این کارو میکنن.» و صدای ترسناکی از خود در می آورد و رسول دوباره باچشم غره به دلدل نگاه میکند و میگوید: «این عکس خانوادمه. من رو اونا خیلی حساسم.» عکس را بالا سر جایش میگذارد سپس خلیل توجهش به پرده جمع می شود و رسول آرام به پرده نگاه میکند سپس به سمت پرده میرود.



رسول دارد مقدمه می‌چیند: «می‌خواهم چیزی نشونتون بدم که خیلی مهم و سریه و باید کاملاً بین خودمون بمونه و هیچکس ازش باخبر نشه. پشت این پرده...» دلدل که نتوانسته خودش را کنترل کند پرده را ناگاه کنار میکشد و همه بچه‌ها می‌خکوب میشوند. قسمت پنهانی خانه رسول که پر است از تجهیزات جاسوسی و اسلحه و اینجور چیزها. رسول به شدت عصبانی شده اما تمام تلاشش را میکند که خشمش را کنترل کند: «بله همینجاست. مهمه که بدونید شما حق ندارید اینور پرده بیاید و بازم تاکید میکنم هیچی ازین موضوع به کسی نباید بگید. شیرفهم شد؟» همه بلند و یک صدا می‌گویند: «بله قربان»



رسول میگوید: «کار دیگه از کار گذشته! بذارید داستان کامل اینجا بودنم رو براتون بگم.» او آهی از سر ناامیدی می کشد و می گوید: «من در اصل یکی از سربازان نیروی مقاومت و اینجا برای انجام یه ماموریت سری اومدم و قرار بود که کسی نفهمه.» همه بچه ها با چشم هایی گرد و با دهانی کاملاً باز به هم دیگر نگاه می کنند و به قول معروف دارند از تعجب شاخ در می آورند!



رسول ادامه می‌دهد: « کار من تو این مدرسه اون چیزی نیست که شماها فکر می‌کنین!» دادا خان با لحنی آمیخته به کنجکاوی از آقا رسول می‌پرسد: « خب... پس کار شما اینجا چیه؟» آقا رسول با صدایی ضعیف می‌گوید: « قارون. قارون مدیر مدرسه!» خلیل بچه غول می‌پرسد: « خب، قارون چی؟» آقا رسول جوابی نمی‌دهد. دادا خان می‌پرسد: «خب راست میگه! قارون چی؟ ادامه‌اش رو بگو.» ولی هنوز رسول چهار زانو نشسته و به بچه‌ها نگاه می‌کند. همه‌ی بچه‌ها منتظر این هستند که رسول حرفی بزند!



رسول لبخندی می‌زند و با حالتی مثل آرامش قبل از طوفان به دیوار تکیه‌ای می‌دهد و کمی جای خود را تنظیم می‌کند و داستان کامل را آغاز می‌کند: «قارون اصلاً اون کسی که به نظر میاد نیست. بر خلاف اون قیافه‌ی شسته‌رفته و خیلی شیک و اون فاز مدیریتیش، شغل اصلی اون مدیریت مدرسه نیست! بلکه اون یه جاسوسه از طرف اسرائیل!»



رسول جایی بین داستان کمی مکث می‌کند. همه‌ی بچه‌ها با اشتیاق زیاد منتظر ادامه‌ی داستان هستند. رسول گلویی صاف می‌کند و ادامه می‌دهد: «نیروی مقاومت با کمی بررسی متوجه رفت و اومدهای مشکوکی توی مدرسه شد. بعد منو برای اینکه ببینم تو این مدرسه چه چیزایی رد و بدل میشه، فرستادن و من اینجا به عنوان آبدارچی توی مدرسه استخدام شدم.» خلیل بچه غول می‌گوید: «خب... ادامه‌اش چی شد؟»



رسول به بچه ها میگوید: «من خیلی وقت بود که میخواستم بفهمم که توی زیر زمین رفت و آمدی وجود داشته یا نه! و خدارو شکر به نتیجه های خوبی هم رسیدم. فهمیدم که قارون اطلاعاتی از غزه رو به اسرائیلی ها میده ولی تمام کار های اونا به شکل حیرت انگیزی تمیز بود و هیچ اثری ازشون به جا نمونده». بچه از صحبت های او متوجه میشوند که مدرسه ی آنها درواقع یک پایگاه جاسوسی است که اطلاعات از طریق آنجا و شخص قارون به اسرائیلی ها منتقل میشود.



رسول ادامه میدهد: «من تو جاهای مختلفی از مدرسه شنود کار گذاشتم مثل اتاق مدیر ، حیاط ، اتاق ناظم ، و حتی زیر زمین تا بتونم از اطلاعات و یا حقایقی که قارون مخفی کرده سر در بیارم و بفهمم بین او و سربازای اسرائیلی چه چیزایی رد و بدل میشه»..



خلیل که اشتیاق زیادی برای فهمیدن ادامه ماجرا دارد می پرسد : «خب چیزی هم دستگیرت شده؟» رسول گفت: «آره از طریق شنود ها فهمیدم سربازای اسرائیلی از زیر زمین مدرسه رفت و آمد دارن و با صدایی که شنود ها از پای آدما گرفتن به احتمال زیاد راه مخفی ورودشون همون زیر زمین مدرسه ست
».



دادا خان گفت: «خب تو زیرزمین دریا راهی پیدا کردی که به بیرون راه داشته باشه؟». رسول جواب داد: «نه، من هر دری رو که فکرش رو بکنی باز کردم، نیمکت ها رو جا به جا کردم، دریچه های فاضلاب رو چک کردم، تخته ها رو برداشتم، تموم قالیچه ها رو کشیدم و حتی با چکش به جون دیوار افتادم»..



رسول شمرده و کمی نگران با صدایی ملایم میگوید: «هیچ نشونه ای از رفت و آمد سرباز ها پیدا نکردم. اونا خیلی تو کارشون ماهرن انگار هیچ دری برای ورود و خروج هم وجود نداره! مثل اینکه خیل وقته دارن تعلیم میبینن و تجربه خیلی زیادی هم دارن. من روزی چندین بار میومدم و میگشتم. ازونجایی که زیر زمین اصلا پنجره نداره امکان نداشت که این جریانات از طریق پنجره ها اتفاق بیوفته. بیشتر وقت ها وسایل بزرگ رو خودم تنهایی جابجا میکردم اما باز هم چیزی پیدا نکردم. برام خیلی آزار دهنده بود که نتونستم جواب سوالم رو پیدا کنم، خیلی عجیبه...خیلی عجیبه».



رسول: «از شنودها صدای اسد رو می‌شنیدم اما خیلی ناواضح بود شاید هم رمزی حرف می‌زد، درست متوجه حرفهایش نمی‌شدم. شنودها بعضی اوقات قطع و وصلی دارن اما فکر نکنم ناواضح بودن صدای اسد بخاطر این باشه.» رسول بعد از پایان حرفهایش زمین را نگاه می‌کند و با چهره‌ای مأیوس به آن خیره می‌شود. چند ثانیه‌ای سکوت ترسناکی جمع همیشه در شورشان را در بر می‌گیرد، ناگهان عماد سرش را بالا می‌آورد و با خجالت می‌گوید: «امکانش هست فایل‌های شنود رو برامون پخش کنید؟!» رسول سرش را به سمت او بر می‌گرداند و ابروی سمت راستش را به نشانه‌ی تعجب همراه با تفکر بالا می‌اندازد. دادا خان با صدایی بلندتر می‌گوید: «فکر بدی هم نیست. می‌تونیم بشنویم؟!» رسول سر تکان می‌دهد و با چهره‌ی مصمم همیشگی‌اش به سمت کامپیوترش می‌رود...



رسول: «الان براتون پخش می‌کنم فایل رو.» صدا پخش می‌شود: «از اسد به داداخان از اسد داداخان ، وقتی داشتم سرور ها رو می‌گشتم به یک سرور متفاوت و عجیب بر خوردم. اولش فکر کردم از سرور های فرعی مدرست اما یکم که دقّت کردم، آی پی سرور برای اسرائیل بود! زدم رو آی پی ولی اتفاقی نیفتاد. تصمیم گرفتم یکی از ویروس ها رو روش امتحان کنم. فعلا تا یکساعت دیگه... سلام دوباره. اسد صحبت میکنه، بارگذاری ویروس کامل انجام شد. . (صدای هرج و مرج و برخورد زنجیر به اطراف) آای، نه نه، داداخان، داداخان، برو توی باغ انگور گنجور بزرگ، گنجور بزرگ!!!!!!»



رسول: «متاسفانه دیگه هیچی صدایی ضبط نشده. خیلی بد شد که اون دزد ها صدایی درنیاوردند. اگه اینکارو می‌کردند، هرچند سخت ولی شدنی بود که ردشون رو بزنیم.» خلیل گفت: «منظورش از باغ انگور و گنجور بزرگ چی بود؟» همه به فکر فرو رفتن. دادا خان که به حالتی شاهانه نشسته بود، شمرده و رسا گفت: «فکر می‌کنم منظورش از گنجور بزرگ قارون باشه.» خلیل به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و رسول هم چهره ی متفکری به خود می‌گیرد و زیر لب می‌گوید: «شاید، شاید!!» دلدل که چندی با اسد در زمینه ی اخاذی همکاری کرده بود گفت: «درباره ی قارون فقط اینو می‌دونم که سرورش خیلی براش با ارزشه . میشه گفت با ارزش ترین چیزی که داره . یکبار که اسد سرور شخصیش رو هک کرده بود ، بهش کمک کردم از قارون اخاذی کنه . قارون تا فهمید سرورش هک شده داد زد «آی پی !!!» منم که تعجب کرده بودم چیزی نگفتم، در هر حال تونستیم ازش اخاذی کنیم. یاد اون روز بخیر بیشتر از کل روزا پول زدم به جیب.» عماد یک لحظه چهره‌اش خندان شد. سرش را بالا گرفت، دومرتبه ایستاد و گفت: «منظور از باغ انگور سرور بوده !!!!» باقی بچه ها نگاه تحسین آمیزی به او کردند و رسول هم با لبخندی ملیح گفت: «باریکلا بچه ها! ، باریکلا!» رمزگشایی حرف های اسد تکمیل شد . پس از یک گفتگوی طوفانی و پر از نظرات مختلف ، به این نتیجه رسیدند که تنها راه پیدا کردن در مخفی زیر زمین، هک کردن دوباره ی سرور شخصی قارون است.



فصل نهم



آقا رسول جلوتر از همه حرکت می‌کند و برخلاف بچه‌ها اثری از نگرانی در چهره اش دیده نمی‌شود. از پله‌های بتنی زیر زمین پایین می‌روند. رسول در آهنی ورودی زیر زمین را باز می‌کند و قژقژ در آهنی گوش همه را می‌لرزاند. در مقابلشان، راهرویی نمودار و تاریک به چشم می‌خورد که در انتهایش اتاقی معلوم است. عماد درویش می‌گوید: «ولی بین خودمون باشه، بعد این ماجرا، عالی میشه که روی بافت گچی این دیوارها، کاریکاتورهای معلم هارو بکشیم». خلیل بچه‌گول می‌گوید: «فعلا باس اسدو نجات بدیم، نقاشی پیشکش». تقریباً یک دقیقه در راهروی تنگ زیر زمین راه می‌روند و سپس بچه‌ها و آقا رسول به اتاقی تقریباً بیست متری می‌رسند. تمام دیوارهای اتاق را قفسه‌های فلزی و کتابخانه‌ها اشغال کرده‌اند که پر از کتاب هستند. تار عنکبوت‌های زیادی که وجود دارند، گواه این هستند که خیلی وقت است کسی به کتاب‌ها و جعبه‌ها دست نزده است. اما روی بعضی از کتاب‌ها تار عنکبوتی به چشم نمی‌خورد. عماد می‌پرسد: «چرا روی یکسری از کتاب‌ها تار عنکبوت نیست؟». خلیل بچه‌گول با خنده پاسخ می‌دهد: «لابد مرد عنکبوتی حال نداشته اونجا تار بندازه.»



رسول با همان لباس های روشن همیشگی خود این بار با چهره ای در هم از بچه ها سوال می کند :.اسد استیو شما اینجا چی کار می کرده ؟ چرا اومده بود سراغ سرور توی زیر زمین ؟ اگه ما همون کاری که اون انجام داده رو انجام بدیم احتمال داره دوباره در مخفی باز بشه..دلدل دامبلدور پاسخ می دهد :

اسد قرار بود به سایت بره و خرابکاری های کامپیوتری کنه ما نمی دونیم چرا به زیرزمین رفته و دقیقا چی کار کرده ! .درحالی که عماد از شدت ترس به من من کردن افتاده بود .داداخان به وسط صحبتش می پرد :.قرار ما با اسد زیر زمین نبود . شاید کار مهمی براش پیش اومده یا با یکی رفته ...آقا رسول با شناخت کامل نسبت به زیرزمین و با شنود هایی که داشته می گوید: .من حدس می زنم اسد استیو شما درگیر داستانی طولانی شده و برای خودش دردسر عظیمی درست کرده ! .گروه گنگ همه با هم می گویند : .چه کمکی از دست ما بر میاد ...!؟



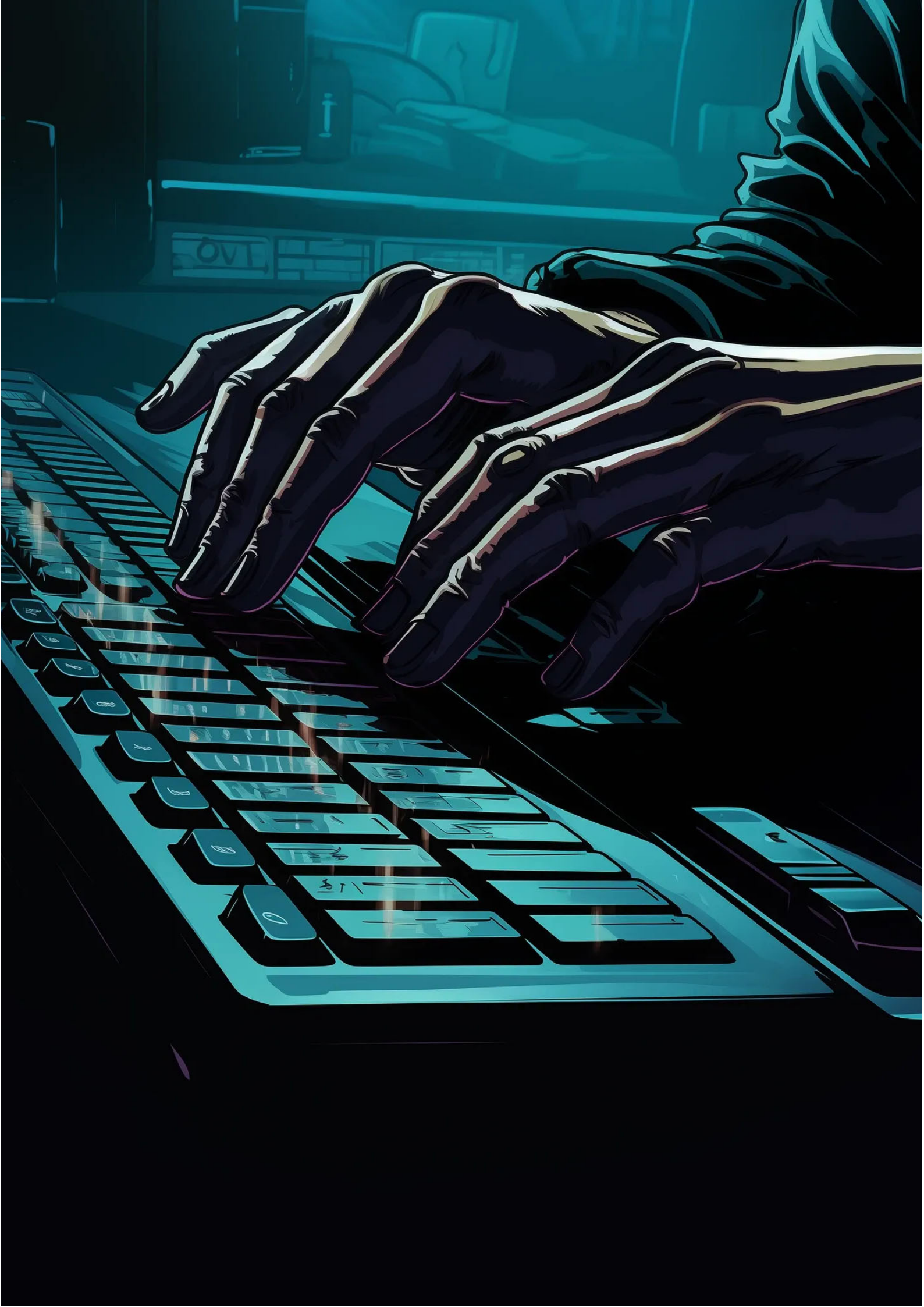
رسول مشت هایش را به هم فشار می دهد..رگ دستانش همانند وقت هایی که قارون در مدرسه سرش داد می زد می لرزد..هنوز ببخشید از دهان دادا خان خارج نشده که رسول داد می زند ساااااا! دادا خان می گوید : ما فقط میدونیم اسد اومده اینجا سراغ سرور تا یه ویروس وارد دستگاه کنه اینکه دقیقا چی کار کرده رو نمی دونیم واقعا..آقا رسول دهانش را باز می کند که چیزی بگوید؛ اما منصرف می شود..شقیقه هایش می لرزد..آنقدر عصبانی شده است که عماد درویش با خود می گوید: «الان همه ی موهاش سفید می شه» .رسول سر دادا خان داد می کشد: «یک دلیل،فقط یک دلیل بیار که ببخشم..شما چطور از رفیق تون خبر ندارید که اون شب توی این زیر زمین کوفتی دقیقا چی کار می کرده ؟ ما باید کاری که اسد انجام داده رو تکرار کنیم تا در مخفی باز بشه . می فهمید ؟» .آقا رسول دستش را به سمت گوش دادا خان می برد تا کشیده ای محکم به او بزند ولی خودش را کنترل می کند..یک حس عجیبی به دامبلدور می گفت،اگر رسول با دادا خان تنها بود دستش را نگه نمی داشت و صورت دادا خان را سرخ می کرد.



بچه ها بیشتر نگران اسد می شوند. احساس می کنند اگر در مخفی را پیدا نکنند و آن در باز نشود دیگر هیچ وقت به اسد دسترسی نخواهند داشت . همه سعی می کنند خودشان را آرام کنند ولی عماد با حرف هایش استرس بیشتری به بچه ها می دهد : ((نکه الان زخمی شده باشه، ن...نکه اس...اسدی نباشه و و تله باشه؟)). دادا خان سر عماد داد می زند: ((عماد حرف دهنه رو بفهم. اسد زنده ست و داره کمک مون می کنه پیداش کنیم. یادت رفته پیام های گوشی ش رو ؟)). همانطور که همه در حال کل کل کردن بودند، دلدل فریاد می زند: ((بسه دیگه.)). ناگهان سکوتی پابرجا می شود. دلدل ادامه می دهد: ((با صحبت در مورد مرگ اسد و ایده های احمقانه و داد و بیداد هیچ گره ای باز نمی شه. من دلدل دامبلدور هستم و می دونم چی کار باید بکنیم.))



دلدل دامبلدور صدایش را صاف می کند و با اعتماد به نفس می گوید : صبر کنید بچه ها . صدای شنود اون شب رو آقا رسول داره . شنود همون شبی که اسد اومده بود توی زیر زمین. درسته ؟ صدا رو پخش کنید . من میتونم چیز هایی رو بفهمم ..خلیل او را مسخره می کند و می گوید : ای بابا ، دیوونه شدی باز دلدل ؟ چطور می خوای از صدای ضبط شده بفهمی که در مخفی کجاست و چطوری باز میشه ؟ به خدا که همه این ها وقت تلف کردنه . دلدل دامبلدور این بار مطمئن تر از قبل ادعا می کند که می تواند از طریق شنیدن صدای فشار دادن کیبورد لپ تاپ اسد حدس بزند که او آن شب دقیقا کدام دکمه های کیبورد لپ تاپش را فشار داده و چه بلایی سر سرور اصلی مدرسه آورده اما می گوید این کار نیاز به تمرکز زیادی دارد ..دادا خان که به دلدل کمی اطمینان دارد ، از آقا رسول می خواهد صدای شنود آن شب یعنی شب حضور اسد در زیر زمین را برای دلدل با گوشی پخش کند تا ادعای او را راستی آزمایی کنند..



دادا خان لپ تاپ خودش را به دلدل دامبلدور می دهد . دلدل آن را به سرور اصلی مدرسه وصل می کند. خلیل به لپ تاپ نزدیک می شود، دستش را روی دکمه های کیبورد می کوبد و می گوید : میشنوی؟ صدای اینا هیچ فرقی با هم نداره چه جوری می خوای چیزی تشخیص بدی؟. عماد ادامه می دهد: خلیل راست می گه! میدونی چقدر این کار سخته؟ صدای همه ی دکمه ها تقریبا یکیه و حتی اگه صدای اونا رو از هم درست تشخیص بدی صدایی که ما از اسد داریم کیفیت خوبی نداره. گوش کن. دلدل از آقا رسول می خواهد صدای گوشی را بیشتر کند.. بعد آقای دامبلدور می گوید: برا من کار سختی نیست فقط به توجه بیشتری نیاز داره ولی نباید بیشتر از چند تلاش طول بکشه.. سپس دلدل رو به عماد می کند : بیا پشت کامپیوتر بشین عماد و هرچی میگم رو وارد کن . هی خلیل ، تو هم گوشی رو بیار دم گوش من که صدای شنود واضح تر برام پخش بشه.



دلدل از گوشی آقا رسول که خلیل آن را به گوشش چسبانده صدای فشردن دکمه های کیبورد توسط اسد را می شنود اما چیزی را دقیق متوجه نمی شود...دلدل به خلیل می گوید: همین جا رو برگردونید. یه چیزایی دارم می فهمم. بعد می رود و چک می کند که لپ تاپ حتما به سرور وصل شده باشد. صدای فشردن دکمه های کیبورد توسط اسد خیلی نامفهوم است و تنها حرف و عددی که با هم فاصله زمانی دارند و شنیده می شوند : "H" و "۲" هستند...دلدل شروع به حدس زدن های پیاپی می کند و می گوید: عماد وارد کن. اولی K دومی S سومی و چهارمی هم H. بعدی رو بزن ۹ بعدش ۲...دلدل: درست بود؟..عماد: اتفاق خاصی نیافتاد..دلدل دامبلدور به خلیل می گوید: صدا رو یه کم بزن جلوتر ببینم کس دیگه ای وارد شده یا نه..اول صدای بلند حرکت یک وسیله ی فلزی می آید بعد صدای باز شدن یک در سنگین. .لحظاتی بعد صدای قدم زدن و بعد از آن صدای چکمه ی اسرائیلی ها که وارد شدند را می شنود. دلدل به همه ی بچه ها می گوید : هر چی هست مربوط به این قسمت صوت هست که اسد با لپ تاپش روی سرور کار می کرده.چون بعد از اون در مخفی باز میشه و سرباز های اسرائیلی میان داخل زیر زمین.



آقا رسول خودش به سمت سرور می رود تا ببیند لپ تاپ چطور به آن وصل شده است ؟ سیمی که از لپ تاپ به سرور وصل شده بود را چک می کند . دادا خان آن را قبل تر وصل کرده بود . آقا رسول می بیند که سیم لپ تاپ داخل یک خروجی اشتباه از سرور رفته و دادا خان را صدا می کند تا بیاید و خودش لپ تاپ را به شکل درست و از طریق خروجی مناسب به سرور وصل کند و کار را یاد بگیرد. دلدل دو گوی سفید پیشگویی مخصوص خود را جلوی خود می گذارد تا با کمک آنها قوه ی تخیل خودش را تقویت کند . گوی ها به دلدل دامبلدور آرامش می داد..حالا دلدل دامبلدور چشمانش را می بندد گوشش را به گوشی می چسباند و با تمرکز بالایی به صدای کلید های کیبورد گوش می کند....

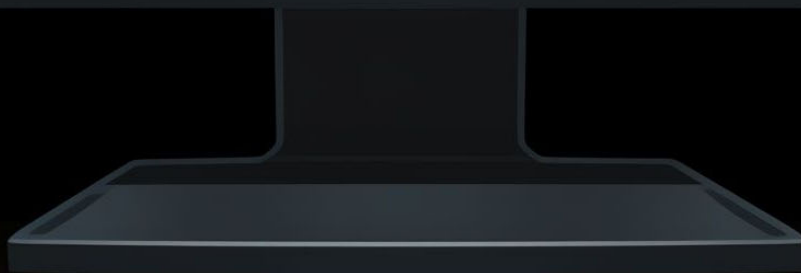


عماد درویش به صفحه ی لپ تاپ که رو به روی خودش و دلدل باز است
 خیره می شود : خب ۴ تا عدد داخل هر سطر باید وارد کنیم . یعنی در کل
 ۱۰۰۰۰ حالت وجود داره تا اینکه بتونیم در رو پیدا کنیم . یعنی احتمال این که
 بتونیم به محل در مخفی دسترسی داشته باشیم میشه ۱ به ۱۰۰۰۰ دلدل یه
 کاری بکن..دلدل دامبلدور دوباره از گوی هایش کمک می گیرد و با چرخش آنها
 عددهایی را زیرلب زمزمه می کند و عماد هم همزمان کد ها را وارد می کند
 ولی کد ها اشتباه هستند و اتفاقی نمی افتد..خلیل طاقتش طاق شده : دلدل
 روش مسخره دیگه ای به جز شنود صدای کیبورد برای امتحان کردن کد ها
 نداری؟ .دلدل پاسخ می دهد : چرا صبر کن از ارواح کمک میگیرم . بیایید
 بیایید ... ساعتی به همین روال می گذرد..کد ها همه اشتباه است. بچه ها
 کم کم از دلدل ناامید می شوند و مدام غر می زنند به او ..دلدل دامبلدور به
 عماد :اصلا می دونی چیه! من دیگه مغزم جایی قد نمیده هر کاری دلت
 میخواد بکن فقط دوتا شانس دیگه مونده !خوب تمرکز کن..عماد درویش به
 دلدل می گوید : من توی یه فیلم دیدم که برای این که وسایل مهم رو قایم
 کنن اون ها رو جلوی چشم می ذارن..خلیل بچه غول جوش که جوش آورده :
 چرا چرت و پرت میگی دهندو ببند و بذار فکر کنیم. عماد پاسخ می دهد :
 میخونستم به دلدل بگم که شاید نباید سختش کنی. شاید کد درست تکرار
 عدد 1 یا تکرار عدد 9 یا ترتیب درست اعداد یعنی 12345 باشه ... همه به
 عماد پوزخند می زنند..

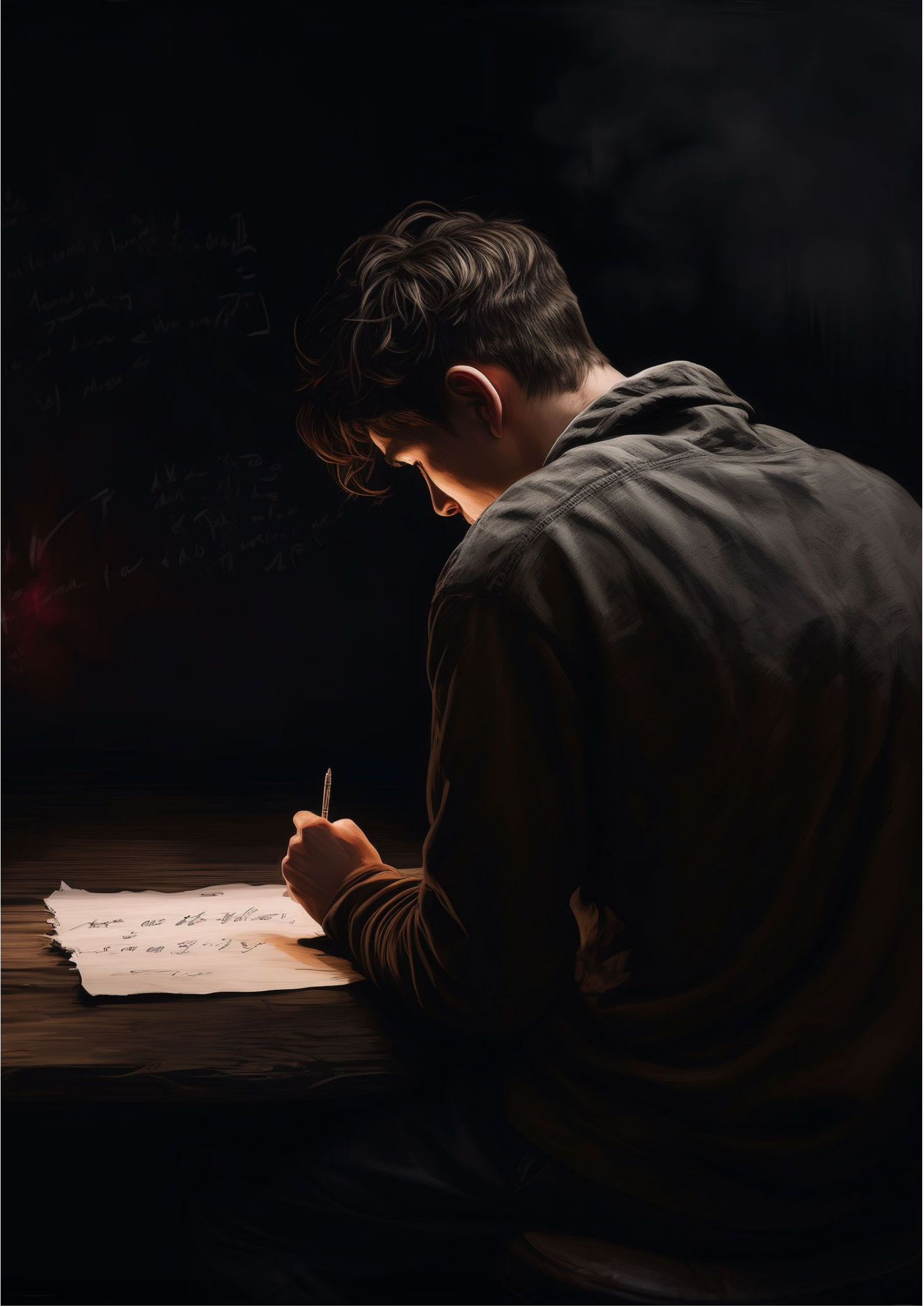
89

—

99



انگار نه انگار که یک ساعت گذشته و هنوز چشم بچه ها به دلدل است . بعد از ده ها بار پخش صدا هنوز دلدل واکنشی نشان نمی دهد و زیر زمین کاملاً در سکوت فرو رفته است . نفس کشیدن هم سخت شده و بچه ها نگران اند . از طرف دیگر همه عصبانی اند، چون دلدل هنوز هم به نتیجه نرسیده. همه به این فکر می کردند که الکی روی دلدل حساب باز کرده اند و ناامید می شوند. خلیل چیزی زیر لب به عماد می گوید : این کیه برداشتیم آوردیم هیچی حالیش نیست فقط بلده ادعا کنه الان میگی چی کار کنیم؟ عماد لبخندی می زند و به طرف دلدل می رود. خلیل که دیگر طاقت ندارد به سمت دلدل می رود و شروع می کند به بد و بیراه گفتن : آخه تو که بلد نیستی برا چی حرف می زنی هان؟ فقط بلدی ملت رو سر کار بذاری...



دلدل همراه چشم غره ای به خلیل ، نفسی عمیق می کشد و پس از کنترل خشم خود با حفظ آرامش رو به بچه ها می کند و با صدایی بلند می گوید : بابا انقدر غر نزن . من رو دست کم گرفتین ؟ من بهتون اطمینان می دم که می تونم درست حدس بزنم . فقط به تمرکز و سکوت و حدس های بیشتر نیاز دارم . به قول آقا رسول " کار که نشد نداره " . خلیل اگر نمی تونی خودتو کنترل کنی برو بیرون و اجازه بده من کارم رو انجام بدم .



دادا خان که از غر غر کردن های بچه ها خسته شده از بچه ها درخواست می کند که عصبانی نشوند و می گوید : این جر و بحث ها نمیزاره کارمون جلو بره . اگه کسی پیشنهاد بهتری داره بگه خب ..او همچنان در ادامه از دلدل دامبلدور حمایت می کند و با اطمینان می گوید : من به دلدل باور دارم و می دونم که اگر مزاحمش نشید حتما می تونه رمز رو پیدا کنه . .بعد دادا خان از دلدل می خواهد که به کار خود ادامه دهد و با روحیه بیشتر به رمزگشایی صوت و دکمه های کیبورد بپردازد.



اشتباه اشتباه و باز هم اشتباه. تمام کد هایی که دلدل وارد می کند نادرست است..خلیل با لحنی لرزان ولی بلند می گوید: دد..ده فقط ده تا حدس دیگه داریم..عماد هم نگاهی به نمایشگر می اندازد و می گوید :اما چطور؟ ما صد حدس داشتیم . یعنی تا الان نود تا حدس زدیم ؟ ا..این یعنی اگه فقط ده بار دیگه اشتباه حدس بزنی....دلدل با صدای آهسته : بله .داداخان که سرش را پایین گرفته حرف عماد را قطع می کند و ادامه می دهد:آروم باشید، شاید ما خیلی به پیدا کردن این رمز نزدیک باشیم....سپس رو به دلدل می کند و می گوید:آروم باش و تمرکز کن تو تنها امید مایی..دلدل با صدایی که بر خلاف همیشه خیلی خونسرد و آرام به نظر نمی رسد می گوید:خلیل دوباره اون صدا رو از اول پخش کن..2..I.*.H.H.*.این رو امتحان کن عماد IMHH22.عماد : باز هم غلطه.دلدل : ISHH02.عماد : نه.دلدل همینطور با صدایی که هر لحظه لرزان تر از قبل می شود عرق می ریزد از شدت نگرانی و تمام تلاش خود را می کند.

10

99



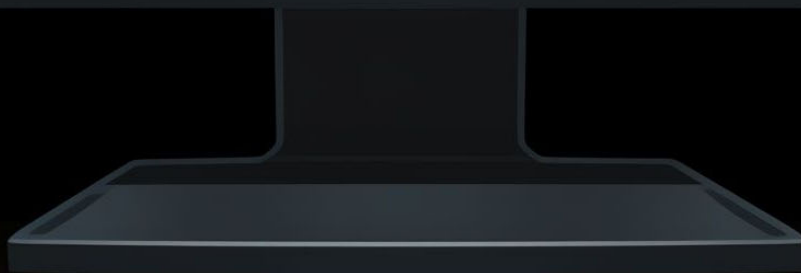
آقا رسول که تا الان بیشتر سکوت کرده بود به بچه ها می گوید: «خدا بهمون رحم کنه». خلیل می گوید: «فک کنم باس قید اسدو بزنینم... ای خدا!!!!!! مگه اون بچه چه گناهی کرده بود؟ لعنت به...». عماد درویش می گوید: امیدوارم دلدل لاف نزده باشه.. استرس راه دهان همه را بسته . دلدل فریاد می زند: «صبر کنین. لااقل یه دور دیگه صدای کیبورد رو پخش کنین. یه چیزی تو ذهنم جرقه زده». آقا رسول این بار خودش صوت را پخش می کند. در پایان صوت، دلدل ناگهان با لحن خاصی می گوید: «انگار صدای دکمه آخر با بقیه فرق داره، یه حسی بهم میگه اون دکمه خراب بوده و عوض شده. فک کن... فک کن... یه دکمه کیبورد اسد با بقیه فرق داره... ولی کدوم... فک کن...» نفس ها در سینه حبس شده. دادا خان می گوید: «من یادمه یکی از اعداد بود، ولی یادم نمیاد کدوم». دلدل با خودش زیرلب می گوید: «خب، این عدد، قطعا عددی بوده که اسد خیلی ازش استفاده می کرده... مثلا عددی از تاریخ تولدش... شایدم عدد شانسنش... خودش!! رقم آخر عدد شانسه!! یعنی عدد سه!!»



عرق، روی پیشانی کل گروه حتی آقا رسول نشسته. کل گروه با استرس به دستان رسول خیره شده اند. این بار دلدل از آقا رسول خواسته تا بیاید و حدسی را که می گوید او در سیستم وارد کند. پیش از آنکه دلدل حدس آخر را بگوید و دست آقا رسول کیبورد را لمس کند عماد با صدای لرزان و نسبتاً بلند می گوید: آقا رسول صبر کن! عماد درویش ادامه می دهد: دلدل مطمئنی دیگه! حدس آخرمونه پای جون اسد در میونه! دلدل دوباره تلاش می کند تا صداها را درست تشخیص دهد. اگر این بار نتواند درست حدس بزند دیگر باید دوست شان را برای همیشه فراموش کنند.. عماد حرف به حرف و عدد به عدد محتوای کد را می خواند و آقا رسول کد را از نو می نویسد.. خلیل قبل از اینکه آقا رسول دکمه اینتر را بزند از دلدل می پرسد: مطمئنی؟! دلدل سرش را با تردید تکان می دهد. دکمه اینتر را می زند ولی هیچ اتفاقی نمی افتد.

0

99



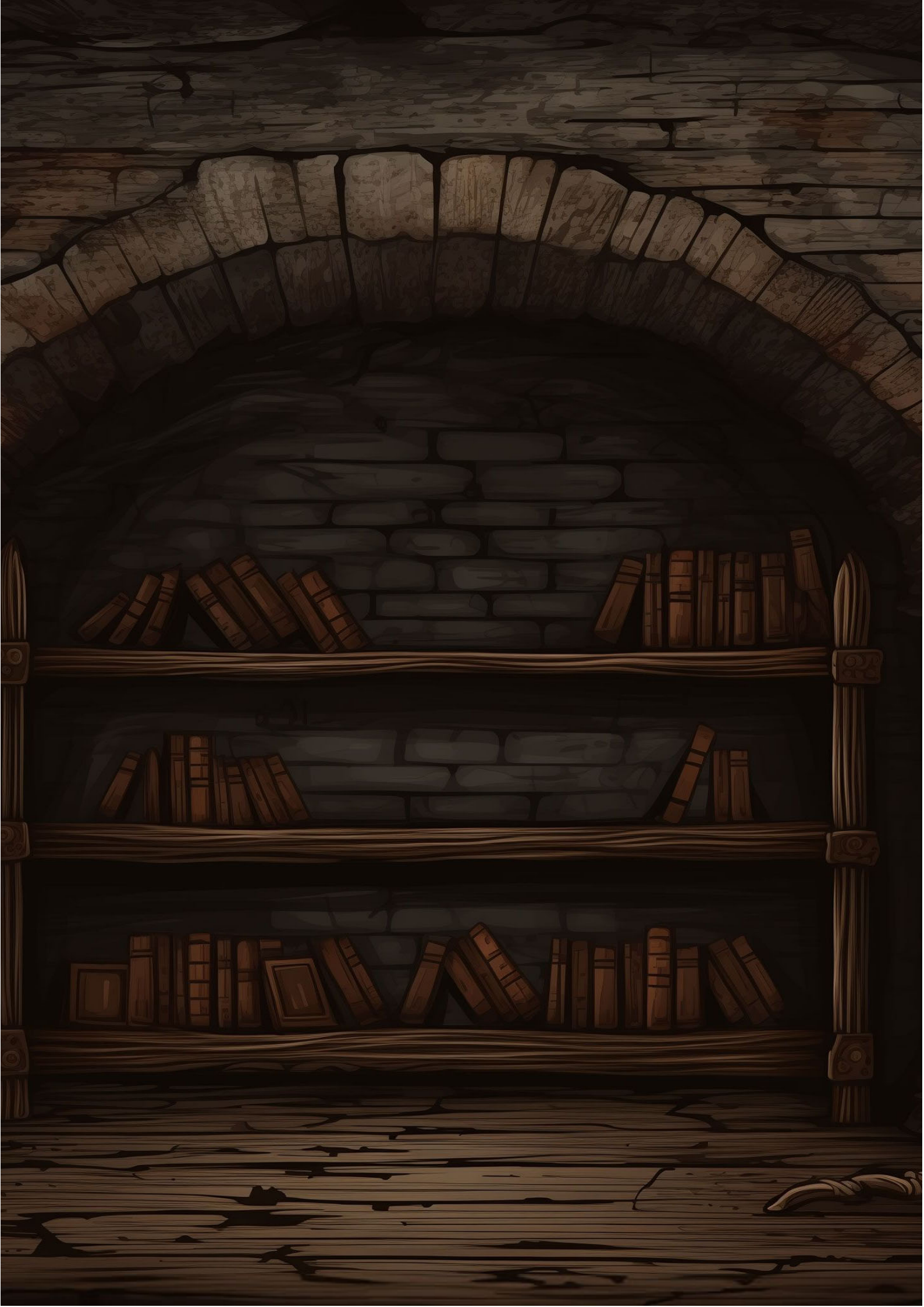
آقا رسول، دادا خان، عماد، خلیل و به خصوص دلدل دامبلدور حسرت می خورند ، همه به خاطر از دست دادن اسد ناراحت اند، حتی خلیل غول بچه نیز بغض کرده است.. اما بیش از همه دلدل که تا حالا در کارش اشتباه نکرده بود نا امید از نجات استیو و غمگین از اشتباهش است که دانه اشکی از چشمان سیاهش بیرون می زند، روی گونه اش می غلتد و با خاک های کف زیرزمین درآمیخته می شود.. حدس آخر هم وارد شد و هیچ نتیجه ای نداشت.



ناگهان از پشت قفسه های فلزی بزرگ صدای "تقی" بلند می شود که توجه همه را به خود جلب می کند نور سبز رنگی از پشت قفسه به داخل زیر زمین می تابد.. عماد فریاد می زند : درست بود . درست بود . و دادا خان را در آغوش می گیرد ..خلیل با یک دست سر دلدل را بین بازو هایش فشار می دهد و با دست دیگر مو های سر دلدل را از شدت خوشحالی می کشد.. آقا رسول گردن بند و حرز خودش را می بوسد و به بالا نگاه می کند . بعد میگوید : بالاخره پیداش شد . خدایا شکرت . آقا رسول حالا می داند که در مخفی احتمالا جایی پشت همین قفسه ی فلزی بزرگ باشد و بچه ها الان امیدوارند چون راهی به سوی اسد پیدا کرده اند.



خلیل بچه غول که بدن آماده ای داشت با دستور آقا رسول با کله به سمت قفسه ها می دود و تلاش زیادی می کند تا آنها را تکان دهد اما نتیجه ای نمی بیند.. قفسه هیچ جای دستی ندارد و انگار جنسش ترکیب بتن و فلز است. مثل یک صخره بزرگ بی حرکت سر جای خود ایستاده است... عماد درویش سوسول به خلیل کنایه می زند: چاییدی که! این همه هیکل بزرگ نکردی که الان یه قفسه رو نتونی جا به جاش کنی... خلیل هم با اینکه جواب دندان شکنی در آستین دارد ولی خودش را جمع و جور می کند و با لحن طعن آمیزی جواب عماد را می دهد: یه کمکی هم به ما بکنی نمی میری. پاشو بیا کمک کن دیگه. نارنجی!.. عماد هم با مکثی کوتاه به کمک خلیل می رود. باز هم قفسه ها تکان نمی خورند. همه منتظرند ببیند پشت قفسه چه خبر است. خلیل یک تکه کارتن پیدا می کند و می اندازد زیر قفسه . حالا با عماد دوباره تلاش می کنند و این بار قفسه حدود 1 متر جا به جا می شود.



همه جلو می آیند و سرک می کشند تا ببینند پشت قفسه چه خبر است ؟
عماد اولین نفری است که در مخفی را می بیند : اینهاش.اون در مخفی
همین جاست. همه خوشحال اند. داداخان اما دقیق تر به در مخفی نگاه می
کند و یک صفحه نمایش مشکی و عجیب روی در می بیند . داداخان با ذهنی
پر از سوال به صفحه نمایش مشکی نگاه می کند : این دیگه چیه؟ آقا رسول
به اطراف صفحه نمایش سیاه روی در دست می کشد و می گوید : همون قفل
عجیبی که انتظار داشتم روی در باشه .

6BAR
10

3 3 5 3 2 3



00 BITON
7F

TEEE B1 Pa 0R45

8 0.1 BIT

MEASURE RE
OIRKDOOS
KX

280

AU

b
0
0
6
6
7
8

7
5
J
E
F

DRM

4

13

5E

SO

13

NOTCHED

NOTCHED

LFORN

7

3

0

U

P

.

?

lsan

11 11
GRCBO

4

5

6

J

X

. -

11
mies

5

11 11
JMHMS

4

8

8

5

R

.

1

6

11 11
sitzes

2

X

0

-

5

11 11
UNITC

P

-

(=)

BT1

○

○

URIO

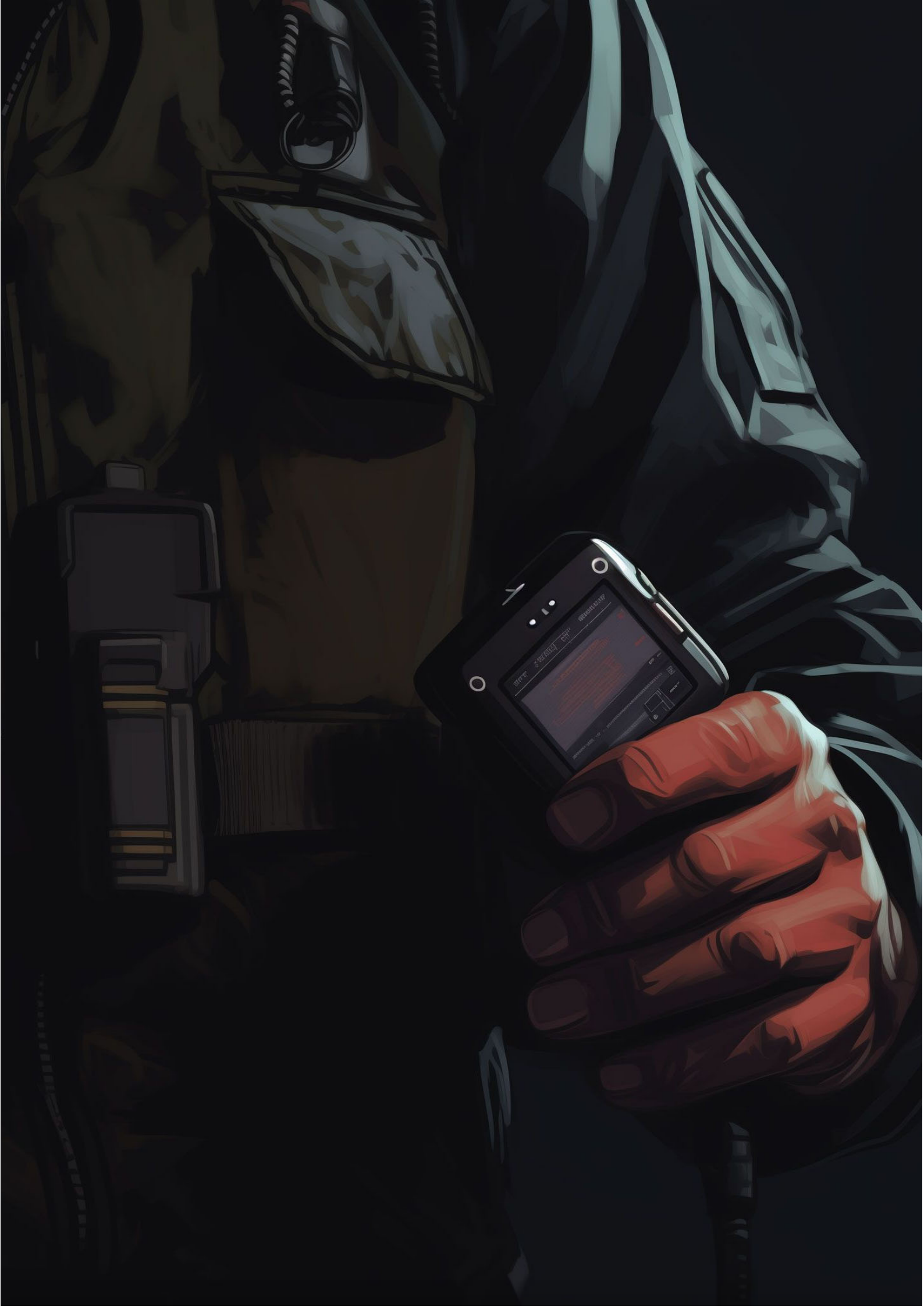
همه ی اعضای گروه گنگ بهت زده به صفحه نمایش مشکی روی در خیره می شوند. آقا رسول که از فرمانده خود در زمینه ی قفل سازی دیجیتال چیزی هایی یاد گرفته بود و چند پیراهن بیشتر از گروه گنگ پاره کرده بود به زبان ساده می گوید : یک جور قفل پیشرفته است و با هر تماسی فعال می شه . به گرمای دست حساسه . دادا خان که شجاع تر از بقیه افراد گروه بود دستی روی صفحه نمایش می کشد : با جازه . صفحه نمایش فعال می شود ، گویی گاو صندوقی پیچیده جلوی رویشان است . یک هزارتوی مدرن . آقا رسول ادامه می دهد : احتیاط کن دادا خان . نباید زیاد باهاش ور رفت . دادا خان با سر تایید می کند و آقا رسول می گوید : می بینید ؟ این صفحه نمایش فرق چندانی با گاو صندوق نداره . یه قفله که کلیدش متشکل از حرف و عدد و شکله . یه جورایی باید سه تا کلید پیدا کنیم تا در باز بشه . یه عدد یه کلمه و یه شکل و بعد اونا رو وارد این صفحه نمایش کنیم. همه مات و مبهوت اند و خشکشان زده . چشمشان را از صفحه نمایش روی در بر نمی دارند.



داداخان به آقا رسول می گوید : بسپرش به ما . خیال تون از بابت پیدا کردن سه تا کلید راحت . بعد داداخان به اعضای تیم می گوید: باید کار رو با برنامه انجام بدیم که احتمال موفقیت مون بیشتر شه.مثل همیشه تقسیم مسئولیت می کنیم.سه تا رمز داریم و ما هم سه نفریم . عماد درویش ،به نظرم با توجه به تخصص خودت توی طراحی گرافیک و مطالعه هایی که راجع به یهود داشتی تو روی بخش "شکل" کار کن. دلدل دامبلدور تو هم که خوراکت عدد و رقم و جفر و ابجده پس بخش "عدد" با تو . خودم هم میرم سراغ حروف و کلمه ..کمی آن طرف تر خلیل بچه غول که تازه سینه اش از نفس نفس زدن افتاده و کت و کولش پس از جا به جایی قفسه تازه سر کیف آمده می گوید : «آره ،کارا رو تقسیم کن که سه ثانیه ای همش باز شه . من که قفسه کوفتی رو جا به جا کردم الان وقت استراحتمه .می شینم ببینم چه گُلی به سرمون می زنید.» .



یک ساعتی می گذرد و همه طبق مسئولیت شان در حال جستجو هستند . همه در حال کلنجار رفتن با صفحه ی نمایش سیاه و پیدا کردن رمز هستند، عماد از روی کتاب های طراحی اش در حال جستجو است اما چیزی نمی یابد؛ دادا خان در حال جستجوی مجازی است و دلدل هم ورد می خواند . هنوز هیچ رمزی به درستی وارد نشده ...بعد از حدود یک ساعت اعضای گروه گنگ کلافه می شوند!..خلیل بلند فریاد می زند : این چه کوفتیه؟ دیگه نمیتونم ... بذار جا کن کنم این در رو بریم داخل ..هنوز عماد درویش در حال جستجو و تحقیق است تا شاید چیزی را به دست بیاورد : نمی بینی در از جنس فولاد و سربه . زورت به این یکی نمی رسه دیگه . دلدل دامبلدور هم که مثل همیشه در فضایی دیگر به سر می برد الان در حال فال گرفتن است برای پیدا کردن عدد....دادا خان نگاهی به آقا رسول می اندازد و می گوید:..آقا رسول چه خبر از اون سمت ؟ .آقا رسول پاسخ می دهد : همه ش دارم زنگ میزنم و مشغولم اما هنوز که هنوزه نتونستم با اعضای فنی نیروهای مقاومت ارتباط بگیرم ! احتمالا اون ها به چیزایی از این رمز بدونن.



۱۲۲۲. . ۵۳۱. ۴۶



عماد درویش بعد از کلی پژوهش بالاخره لیست نماد های یهود را پیدا می کند
و جلوی خود قرار می دهد ۱. ستاره داوود. ۲. خمسه. ۳. بوته
سوزان. ۴. چراغدان. ۵. هفت شاخه. عماد درویش با خود فکر می کند که کدام
شکل رمز صفحه نمایش روی در است ؟ ناگهان به سرش می زند: فهمیدم شاید
بوته ی سوزان باشه ، همان واقعه ای که توی تورات بهش اشاره شده.



دادا خان وارد اتاق بیست متری پشت زیر زمین می شود. چشمش به دنبال اسامی کتاب های بیست که به هر نحوی به اسرائیل مربوط باشند. کتابی که به دردش بخورد وجود ندارد. اما یک کتاب خاک گرفته توجهش را جلب می کند : یهود و اسرار آن . کتاب را بر می دارد .. با خود می گوید: «حتما کلمه ایه که هم رمزآلوده، هم خیلی مهم و اسرار آلوده، اسرائیلی ها، یه کم فکر کن... آقای جاسم ، تو درس هجدهم جامعه شناسی گفت پیامبر دین یهود حضرت موسی (ع) هست، پس کلمه اول می تونه موسی نبی باشه.» و این کلمه را یادداشت می کند. دوباره سراغ کتاب یهود و اسرار آن می رود .. «فکر کن... کلمه بعدی می تونه سرزمین میراث باشه... چون اونا ادعا دارن فلسطین مال اونا بوده... ولی... بنظرم سرزمین موعود قشنگتره. خب... اونا ادعا می کنن بهترین نژاد و دینن. پس کلمه بعدی، می تونه نژاد... آهان، دین برتر باشه. بعدیش، یادمه آقای جاسم گفت پیروان هر دین به کتاب هر دین، راه رهایی میگن. خب، این می تونه کلمه بعدی باشه. ولی کلمه آخر، همونطور که اسرائیلی ها خیلی به دینشون پایبندن، به پرچمشون هم پایبندن و اون رو نشان برتری نسبت به بقیه می دونن. پس ترکیب آخر هم می تونه نماد برتری باشه.»



آقا رسول که محو صفحه نمایش روی در مخفی است می گوید : این قفل چهار
 بخشه . غیر از کلمه و شکل و عدد یه لوکیشن هم از ما می خواد . خلیل کار
 خودته . شنیدم تو شاخی و خیلی لوکیشن زدی . خلیل دست به کار می شود،
 شکلاتی از جیبش بیرون می آورد آن را می خورد و تمرکز می کند.. آقا رسول که با
 این اخلاق خلیل آشنا نیست ، ریشخندی می زند . خلیل نگاهی به صفحه
 مانیتور می اندازد.. صفحه پنج جای خالی دارد که باید آنها را با نام و مختصات
 پنج لوکیشن پر کند.. خلیل بچه غول در شبکه های اجتماعی به دنبال لوکیشن
 های خاص شاخ های اینستاگرام یهود می گردد :. دیوار ندبه. مسجد الاقصی
 . آرامگاه راحل. مقبره موسی. مسجد صخره



اولین رمزی که باید روی صفحه نمایش وارد شود عدد است . آقا رسول دلدل را فرا می خواند تا نزدیک در مخفی بیاید. دلدل کمی صبر می کند و معلوم است در دلش چیزی می گذرد. آقا رسول می گوید : بدو وقت نداریم . چی شده مشکلی هست؟ دلدل می گوید: نه فقط می ترسم مثل دفعه های قبل ... و حرفش را می خورد و می گوید: امیدوارم به جواب برسیم و یک برگه را به سمت عماد می برد ، دستش می لرزد و به سختی برگه را به عماد درویش می دهد و عماد شروع می کند به وارد کردن اعداد و چشم ها به چراغ خیره می شود . عماد اولین عدد را وارد میکند چراغ قرمز می شود . کمی ناراحت می شود اما چهار عدد دیگر مانده . دومین عدد را وارد می کند چراغ قرمز می شود. سریع به سراغ سومین عدد می رود اما باز هم چهارمین عدد هم همینطور . تمام امیدشان به عدد پنجم است عماد عدد ها را به کندی وارد می کند و دستش می لرزد..وای عدد پنجم باز هم قرمز . دلدل دامبلدور با عصبانیت به طرف میز می رود و همه چیز را روی زمین می ریزد و داد بلندی می زند به طوری که همه گوش هایشان را می گیرند . اعصابش قدری خرد میشود که به طرف سیستم می رود تا آن را هم روی زمین بریزد اما تا به سمت میز میدود خلیل بچه غول می فهمد و جلوی او را می گیرد .

ERROR

ARREAR ABD A B1 B5ER EEBBATS

ΒΕΑΝΝ ΒΤΗΟΤΟΝ

ΕΔΙΕΡΕΥΝΙΑΝ

გეომარშრენი 89

. دلدل دامبلدور به خلیل می گوید : ولم کن خلیل . الان فهمیدم.. اون کد ها رو اگر بهم متصل کنیم می‌تونیم رمز رو حدس بزنیم . فقط باید چند حرف رو پیدا کنم و به عدد تبدیل کنم . دلدل دوباره کاغذ بر می دارد و حروف را به اعداد تبدیل میکند .. دلدل در آخر می گوید : آهان این هم ابجد کلمه ی "بحر تا نهر" . این نماد اسرائیله.. دلدل تند تند کلمه را می گوید و شروع می کند تا آن را به عدد تبدیل کند . بعد از ۳۰ ثانیه سریع به سمت عماد می‌دود و کاغذ کد را به او می‌دهد . عماد با دقت عدد ابجد را وارد صفحه ی نمایشگر می کند.. عماد : وای خدای من !!!!! سبز شد. آفرین دلدل آفرین.

ARREAR ABD A B1B5ER EEBBATS

BEARIT ABOTOIAPR

ՀԵՐԱՄԱՆՔՆԵՐ ԲԵՆ

حالا نوبت به شکل می رسد و باید نماد درست را به عنوان رمز وارد کنند. همه به عماد درویش هنرمند نگاه می کنند. عماد که همزمان دارد روی نماد ها تمرکز می کند، در فکر فرو می رود. داداخان با صدای آرام و لحنی تند اعتراض می کند : زود باش دیگه عماد! وقتمون خیلی کمه..عماد به خودش می آید و چند قدم جلو می رود ..طرح نماد ها را در دست دارد و می گوید : من قبلا این نماد هارو خیلی جاها دیدم. هر سه تاشون به اسراییل و صهیونیست ربط دارن. ستاره داوود ، شمعدونی هفت شاخه ی یهودیان که در بعضی از مراسماتشون استفاده میشه و خطوط موازی آبی رنگ.



عماد هنوز مطمئن نیست کدام نماد را استفاده کند. در دلش دعایی می
 خواند و بسم الله می گوید . بالاخره شمعدانی هفت شاخه را انتخاب می
 کند..دستانش می لرزد . نماد را با دقت توسط انگشتان دستش روی صفحه ی
 نمایشگر می کشد .. از دستگاه صدایی می آید ..رنگ سبز به نشانه ی تایید
 روی صفحه نمایشگر ظاهر می شود و دومین قفل هم باز می شود..عماد
 فریاد بلندی از خوشحالی می کشد و در آغوش آقا رسول در مدح خودش شعر
 می گوید:..عراق و غزه گرفتی به شعر خوش درویش



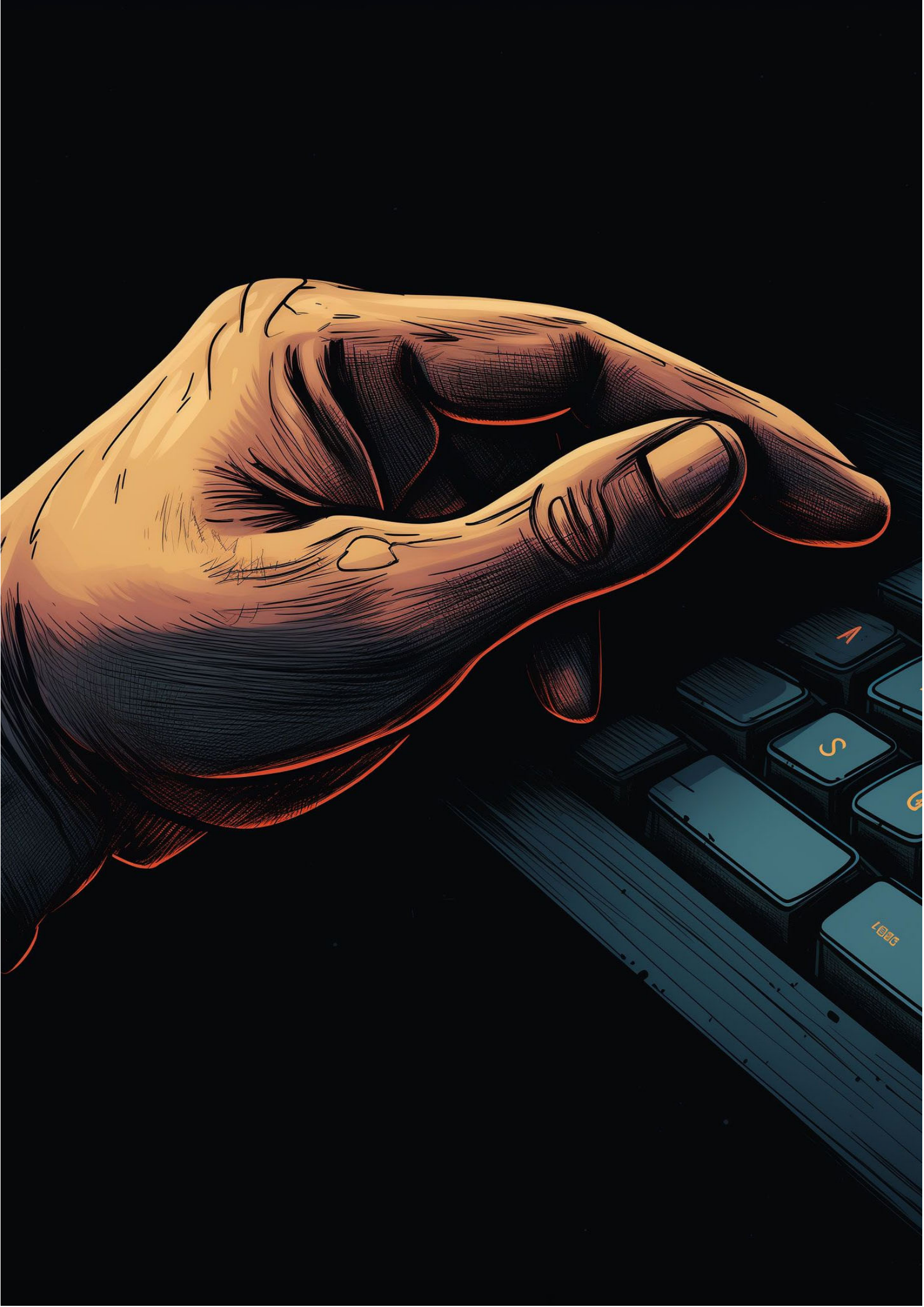
.حالا سومین رمز که یک کلمه است باید وارد سیستم شود . ..داداخان با خوشحالی به سمت در مخفی می رود. حسی به او می گوید حتما یکی از این کلمات جواب می دهد. رو به آقا رسول می گوید:«آقا رسول،خیالتون از بابت کلمه راحت باشه. دونه دونه شو امتحان می کنم،حتما یکیش هست.» .اول کلمه موسی نبی را امتحان می کند. همانطور که فکر می کرد، اشتباه است. سراغ دومین کلمه یعنی دین برتر می رود. اشتباه است. امیدش را از دست نمی دهد و کلمه نماد برتری را امتحان می کند. باز هم اشتباه است. کم کم ناامیدی در چهره ی داداخان ظاهر می شود. آقا رسول دستش را روی شانه ی داداخان می گذارد تا به او روحیه بدهد..کلمه چهارم را وارد می کند، راه رهایی، باز هم خطا می دهد. خلیل می گوید:«از کلمات مطمئنی؟».نفس داداخان در سینه حبس شده است. همزمان کلمه آخر یعنی سرزمین موعود را تایپ می کند. با دیدن چراغ قرمز، ناامیدی محض در چهره همه پدیدار می شود. فکر نمی کردند داداخان پاشنه آشیل گروه شود.



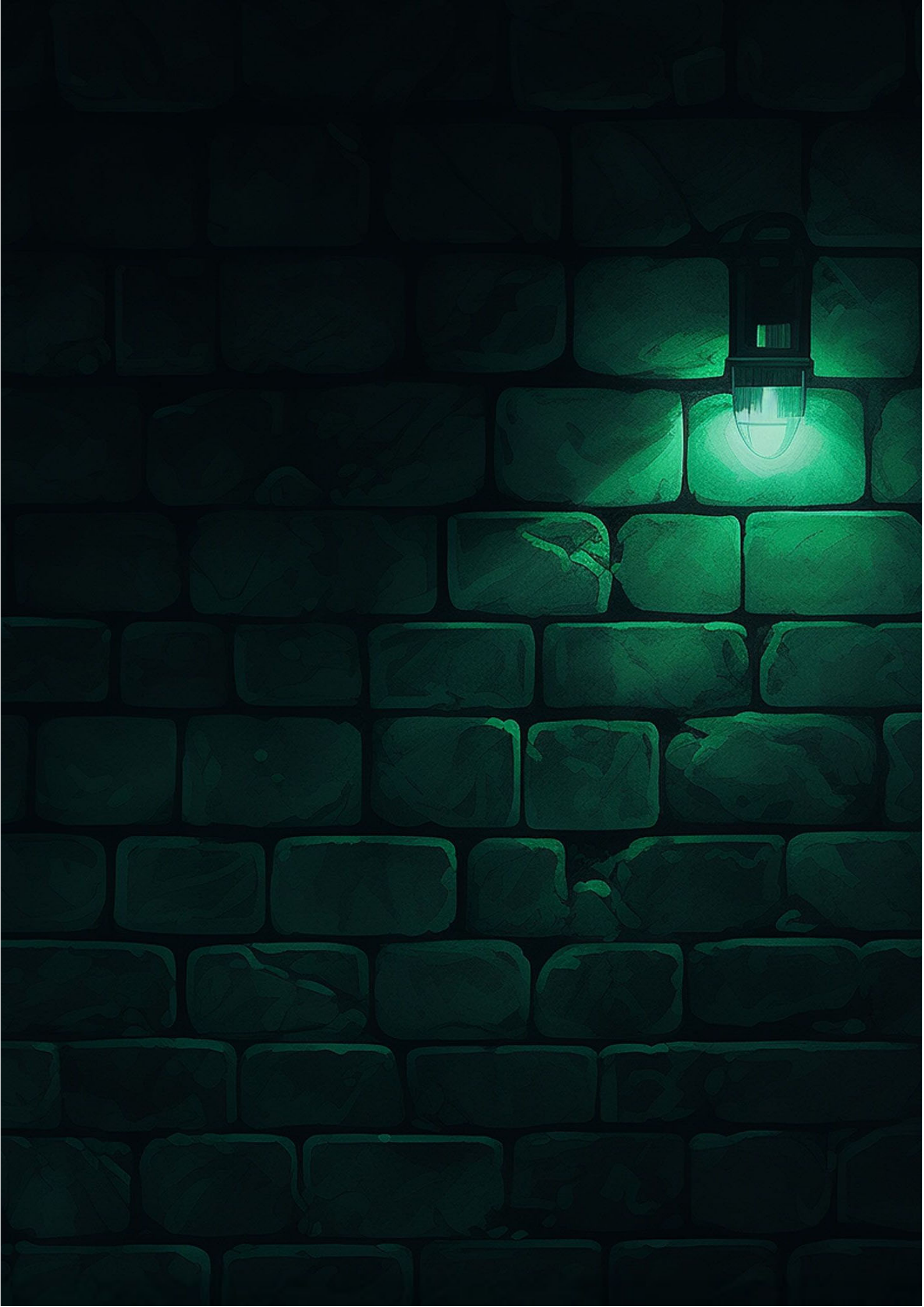
آقا رسول که ناراحتی همه را می بیند بر می خیزد و می گوید: «نامید نشین. فرصت هامون محدود نیست.» عماد می گوید: «ولی زمان مون محدوده. اگه این کلمه ها نباشه، پس چه کلمه ای می تونه باشه؟». آقا رسول پیشنهاد می دهد: «اسرائیلی ها به کشور خودشون به اصطلاح زادگاه مقدس میگن. من فکر کنم باید این کلمه و کلمه سرزمین موعود که دادا خان گفت رو باهم ترکیب کنیم.» خلیل بچه غول می گوید: «یعنی مثلاً زادگاه موعود؟!». دادا خان می گوید: «نه، باید معنی داشته باشه و به اسرائیل مربوط باشه. باید کلمه سرزمین مقدس رو امتحان کنیم.» آقا رسول می گوید: «یه حسی بهم میگه که کلمه درست همینه.» دادا خان دست به کار می شود. این کلمه را تایپ می کند. سکوت سنگین باعث شده که صدای قلب ها شنیده شود. پس از زدن دکمه تایید، نور چراغ سبز روی صورت دادا خان می افتد. دادا خان فریاد می زند: «موفق شدیم!!» و از فرط خوشحالی آقا رسول را محکم بغل می کند.



حالا فقط رمز آخر می ماند که یک لوکیشن است و خلیل بچه غول دارد روی آن کار می کند. خلیل دارد اسم لوکیشن ها را امتحان می کند و لباسش مثل همیشه خیس عرق شده . مدام از شبکه های اجتماعی لوکیشن های مربوط به یهود را پیدا می کند و ثبت می کند .هیچ کدام از آنها درست نیست . خلیل که متوجه شده کار کل گروه به او گره خورده فوق العاده عصبانی است . کسی جرات نمی کند در کار او دخالت کند .



خلیل بچه غول لوکیشن ها را روی صفحه ی نمایشگر قفل می اندازد و دانه دانه آنها را بررسی می کند. دستانش عرق کرده و می لرزد . تعداد لوکیشن ها زیاد است . باید دست به انتخاب بزند . به سه لوکیشن نهایی از پادگان های مخفی اسرائیل می رسد . یکی در تلاویو یکی در عسقلان و یکی در حیفا. خلیل نمی تواند انتخاب کند . دلدل دامبلدور به او یک تاس می دهد تا تصادفی تاس بیاندازد و بعد یک لوکیشن را انتخاب کند . خلیل عرق روی صورتش را پاک می کند و تاس می اندازد . عدد 2 می آید . پس لوکیشن پادگان عسقلان را انتخاب می کند و با تردید آن را وارد صفحه ی نمایشگر می کند . لحظه ای کل صفحه تاریک می شود . نفس ها در سینه حبس است . بعد دو بار نور صفحه ی قفل کم و زیاد می شود و بعد چراغ قفل آخر هم سبز می شود. صدای جیغ های بلندی از زیر زمین مدرسه الافضل به گوش می رسد.



چراغ های روی صفحه نمایشگر یکی یکی از رنگ قرمز به رنگ سبز در آمده و حالا هر 4 بخش قفل سبز است. اما اتفاقی نمی افتد و در سربی باز نمی شود . همه به آقا رسول نگاه می کنند . خبری از آن صدایی که داخل شنود آقا رسول شنیده می شد، نیست .خلیل که دیگر حوصله نداشت :یعنی همه چیز سرکاری بود ؟! هنوز حرفش تمام نشده که صدایی از قفل دیجیتال روی در مخفی می آید.همه با حیرت به در مخفی خیره می شوند .قسمتی از دیوار های کنار در فرو می رود و کم کم سایر دیوار های کناری زیر زمین هم می لرزند . بچه ها پشت آقا رسول پناه می گیرند.



ناگهان قفسه ی فلزی که خلیل با زور زیاد آن را تا نصفه جابجا کرده بود ، تکانی می خورد و یک متر دیگر هم جا به جا می شود . بچه ها همه سر جای خود مانند چوب خشک ، میخ کوب می شوند . عماد درویش که پشت آقا رسول مخفی شده می گوید : بچه ها یه نگاهی به اونجا بندازید . زیر قفسه یه لولای در وجود داره .. به یکباره لولای در حرکت می کند و با کنار رفتن کامل قفسه ، در مخفی که صفحه نمایشگر روی آن قرار داشت آرام آرام باز می شود . از نوع حرکت در مشخص است که وزن آن خیلی زیاد است . بچه ها مبهوت و متحیر به یکدیگر نگاه می کنند .



حالا همه از چهارچوب در خیره شده اند به داخل و سرک می کشند تا ببینند آن سوی در مخفی چه خبر است؟ یک راهروی طولانی که انتهای آن در دل تاریکی محو شده . فقط همین . چیزی شبیه یک تونل مخفی و عجیب و کاملاً تاریک ..سقف تونل نه خیلی کوتاه بود نه خیلی بلند و عرض آن کمی بیشتر از مسیر حرکت دو نفر کنار هم است ..کلید برق خاکستری رنگی روی دیوار های آجری تونل قرار دارد که سیم باریکی از آن به تک لامپی که بالای سرشان است وصل می شود. آقا رسول جلوی بچه ها می رود و کلید را روشن می کند..نور لامپ چند متر جلو تر از در مخفی را روشن می کند اما انتهای تونل هنوز نامشخص است و تنها یک رد نور قرمز دیده می شود ..آقا رسول رو به تیم گنگ می کند و خیلی آهسته طوری که صدایش شنود نشود می گوید: بچه ها تا همین جا کافیه، دم همه تون گرم . دیگه از این جا به بعدش واقعا خطرناکه. شما میتونید برگردید و از اینجا به بعد کار رو به من بسپارید..اعضای تیم چهره هایشان در هم می شود . صورت ها سرخ می شود ..خلیل بچه غول با صدایی بلند می گوید : عمرا ، اسد دوست ماست و ما هر کاری برای نجاتش انجام میدیم. عماد درویش پیش روی آقا رسول می آید : ما راهی که تا وسطش اومدیم رو نیمه کاره رها نمی کنیم. داداخان بچه ها را آرام می کند و قاطعانه به آقا رسول می گوید: من و این بچه ها رفیق مون رو تنها نمی داریم. دلدل دامبلدور بازوی آقا رسول را می گیرد و می گوید:آره تا تهش باهاتیم.



اول آقا رسول و پشت سر او بچه ها وارد آن تونل تاریک و ترسناک و عجیب می شوند..چراغ های خیلی کوچک تونل شروع به روشن شدن می کنند. با این نور فقط می توان جهت مسیر را پیدا کرد . تیم گنگ تازه می توانند عمق تونل را تماشا کنند اما چیز واضحی دریافت نمی کنند...عماد درویش با ترس زیاد تصمیم می گیرد به بقیه بگوید که حرکت نکنند و بازگردند اما نجات اسد برایش مهم تر است پس سکوت می کند و با ترس وارد تونل می شود...آقا رسول هنوز در ذهنش می چرخد که چطور می تواند اعضای گروه گنگ را منصرف کند ؟ او می داند ادامه ی این مسیر برای بچه ها خطرناک است . اما نمی تواند آنها را قانع کند که همراه او نیایند . خلیل بچه غول که جلو تر از بقیه بچه هاست :چرا عقب افتادید بجنبین دیگه مگه نون نخوردین؟ .عماد : آقا خلیل شما که بدن تون پر چربی خسته نمیشه. فکر ما که لاجونیم رو بکن. خلیل : نه خیرم من استخون بندیم درشته و گرنه ورزشکارم..عماد : منم اگه سهمیه غذای بقیه بچه ها رو با کله پا کردن شون دم بوفه ازشون می گرفتم همین قدر گنده می شدم..اعضای گروه آرام آرام وارد تونل می شوند .



بعد از ورود عماد درویش به تونل به عنوان آخرین نفر، هنوز بچه ها قدم های اول را برنداشته اند که صدایی از پشت سر می آید. صدای مهیب برخورد فلز با خاک. آقا رسول که کمی جلو تر رفته تا اوضاع را بررسی کند برمی گردد. در مخفی بسته شده است. همه غیر از خلیل بر می گردند و خودشان را به در مخفی می رسانند. هیچ دستگیره یا قفل و صفحه کلیدی برای بازگشت وجود ندارد. راه ارتباط با زیر زمین مدرسه قطع شده. آقا رسول هر چه تلاش می کند در مخفی دیگر باز نمی شود. خلیل بچه غول که جلو جلو رفته با ترس برمی گردد و به آقا رسول می گوید: یعنی هیچ راه بازگشتی وجود نداره؟ آقا رسول با کمی مکث می گوید: فعلا توی این تونل هستیم و راه بازگشتی وجود نداره.



فصل دهم



پس از بسته شدن درب تونل صدای مهیبی در تونل پژواک می‌یابد و همین صدای مهیب ترس عماد را بر می‌انگیزد پژواک شدید صدای درب باعث می‌شود عماد خشک شود و دیگر تمایلی به حرکت نداشته باشد فضای مه آلود تونل پر از گرد و خاک است که دید گروه را کم می‌کند و تنفس آنها را سخت می‌کند. بوی بد خاک خشک و جسد انسان در فضای تونل می‌پیچد و باعث می‌شود تمایل عماد برای برگشتن خیلی بیشتر شود. بچه های گروه سعی می‌کنند عماد را راضی به حرکت کنند که البته در آن شرایط کاری سخت است. اما ناممکن نیست. داداخان به عماد می‌گوید: «در بسته شده. اگه بخوایم همینجا بمونیم یا از گشنگی و هوای آلوده اینجا میمیریم یا اسرائیلی ها مارو پیدا می‌کنند.» آقا رسول می‌گوید: «این مسخره بازی هارو بس کن! اینجا خطرناکه سریعاً باید حرکت کنیم.» عماد راضی به حرکت می‌شود و آنها به راهشان ادامه می‌دهند



اعضای گروه در محیطی تاریک هستند. به دلیل نور کم همه آنها غرق در ترسی نامعلوم قرار دارند که ناگهان نور های شدید قرمز شروع به چشمک زدن می کنند و انگار مسیری را که انتها نداشت مشخص می کردند. ترس در دل بچه ها چند برابر شد مخصوصاً دلدل دامبلدور که چهره اش شبیه آدمی شده بود که گویی جن دیده است. از روی ترس ورد های بصورت سریع و نامفهوم به زبان های عبری و عربی می گفت و لرز دستانش تحت کنترل خودش نبود و از شدت ترس ناخن های خود را میجوید بچه ها با وجود اینکه خودشان بشدت ترسیده اند ولی سعی می کردند تا دلدل را به آرامش دعوت کنند و جو را آرام کنند.



حرکت توی تونل که علاوه بر تاریک و باریک بودن پر از سنگ هم بود هر آدمی را خسته میکند، در این شرایط استرس هم ول کن آنها نیست. پس هر کدام سعی میکردند با اولین کاری که به ذهنشان می آید حواسشان را پرت کنند. خلیل به کناره های تونل نگاه میکند و ذهنش مشغول این است چراغ های بالای دیوار به چه دردی میخورند؟؟ که ناگهان پای بزرگ و زمختش به یک سنگ گیر میکند و در یک چشم به هم زدن لیز می خورد و روی زمین می افتد، صدای زمین خوردنش آنقدر بلند است که همه فکر میکنند الان است که سرباز های اسرائیلی آنها را دست گیر کنند. ناگهان چراغ زرد رنگی در کنار دیوار شروع میکند به چشمک زدن، غول بچه هول می شود و سریع از روی زمین بلند می شود. عماد با ترس میگوید : کارمون تمومه! دادا خان سعی کرد به گروه امید بدهد اما در دل خودش هم امیدی نیست.



آقا رسول به نرمی می‌گوید : نترسید بچه ها چیزی نشده ، فقط سنسور حساس شده ، هنوز متوجه ما نشده . اگر آروم بمونید متوجهمون نمی شوند- آقا رسول درحال توضیح دادن بود که عماد حرفش را قطع کرد و با صدایی که در آن ناامیدی و ترس احساس می‌شد با غر زد : بابا بیاید برگردیم ؛ من نمی‌خوام از این جلوتر برم .دلدل هم به نشانه موافقت ادامه داد : عماد درست میگه ؛ اصلا از کجا معلوم که اسرائیلی ها متوجه ما نشدن ؟ چجوری میتونید مطمئن باشید که اون پیام از طرف استیو اومده ؟ شاید اون جلو برامون کمین کرده باشند ! خلیل با صدایی خشمگین جواب می‌دهد : چجوری میتونید همچین حرف هایی بزنید ؟! دوست ما اون پایین گرفتار اسرائیلی ها شده و معلوم نیست چه بلایی داره سرش میاد بعد شما بزدا میترسید که جلوتر برید ؟! دادا خان هم به نشانه موافقت با بچه غول سرش را تکان می‌دهد .



ناگهان آقا رسول دوربینی را می‌بیند که در تاریکی می‌درخشد. در چهره اش نگرانی موج می‌زند. فریاد می‌زند: همه به دیوار بچسبند و اصلاً تکان نخورند. ترس از دیده شدن توسط دوربین باعث شده بود همه ی آنها در سکوت یک جا بمانند و خشکشان بزند؛ سکوت ترسناکی جو را پر کرده بود. آقا رسول با خودش فکر کرد که اگر کاری نکنند قطعا در دام سربازان اسرائیلی خواهند افتاد برای همین با صدای اطمینان بخش خود می‌گوید: اگر همینجا بمانیم و دوربین ما را ببیند سربازان به اینجا می‌ریزند و همه ی ما را دستگیر می‌کنند. هر کس به آرامی به گوشه ای برود و از دوربین فاصله بگیرد. خوشبختانه این دوربین ها برخلاف دوربین های مدل آلفا زیاد قوی نیستند و از این معرکه می‌توانیم جان سالم به در ببریم... پس همه باید پیشنهاد بدیم تا بهترین راه را انتخاب کنیم....



آقا رسول و بچه ها ادامه میدهند. عماد پشت همه است و دادا خان پشت آقا رسول. آقا رسول ناگهان فریادی سر میزند: وایسید! همه با شتابی باور نکردنی می ایستند. طوری که عماد به خلیل که جلوییش است میخورد و از پشت روی زمین می افتد.. آقا رسول: بلند شو عماد! خلیل عمادو بلند کن.. خلیل دست عماد را میگیرد و او را با دستش به دیوار میچسباند. سکوت میشود که اذیت کننده است.. آقا رسول میگوید: خوبه. دوربینش قوی نیست. ولی همیشه خیلی راحت از جلوش رد شد. شما نظرتون چیه؟ چیکارش کنیم؟ سکوت وحشتناک تر و خوفناک تری حکم فرما میشود که بر ترس بچه ها حتی خود آقا رسول نیز می افزاید



دادا خان به دوربین نگاه میکند. رو به بقیه برمیگردد. دادا خان میگوید: ببین. همیشه پیش هم بودیم. همیشه کنار هم بودیم. نگاه کن. یکمونی نیست. اسد نیست. پس یی یه جای کار میلنگه. بد جورم میلنگه. من فکری دارم که میشه باهاش دوربینو از کار انداخت.. عماد افسوس میخورد: کاشکی اسد پیشمون بود. دادا خان: ما هم واسه همین باید اینکارو بکنیم. ببین این پیشنهاد منه. خلیل تو یه مشتم خاک بردار. بپاش جلوی دوربین. بعدم دونه دونه میریم اونور.. آقا رسول: اینجوری خیلی طول میکشه. راه بهتری نیست؟ دادا خان: نمیدونم باید فکرامونو بزاریم رو هم. حیف که اسد نیست. سکوتی فضا را در بر میگیرد که برای دادا خان بسیار عذاب آور است



عماد که فردی ترسو بود ، برای این موقعیت خراب کردن دوربین ، جوانب را از هر دو حالت بررسی کرد، آیا خراب کنیم یا نه ؟ او پس از بررسی هایش به این نتیجه رسید که اگر ما دوربین را خراب نکنیم آن ها متوجه ما خواهند شد اما اگر دوربین را خراب کنیم ممکن است آنها باز هم متوجه ما بشوند اما اگر حتی متوجه ما شوند دیگر تصویر دقیق ما را ندارند . در نتیجه عماد نیز با تصمیم از کار انداختن دوربین موافقت کرد. پس از کمی فکر کردن نیز دوباره گفت ما یک شانس هم داریم آن هم این است که ما میتوانیم دوربین را از کار بیندازیم و آنها متوجه این نشوند . و این برگرفته از ایده دادا خان بود که میگفت ما میتوانیم با کمک دود جلوی دوربین را ببندیم . اما عماد گفت این کار ریسکی است و ممکن است همان دود باعث خفگی ما شود در نتیجه خودش این ایده را داد که با استفاده از شال گردنش و لباس هایشان جلو دوربین را بگیرند و بعد دوربین را از کار بیندازند . او در ادامه تمام این حرف ها با وجود تنگی زمانشان به دادا خان و سایر گروه گفت تا زمانی که مطمئن نشدند ایده را عملی نکنند.



عرق از سر و روی بچه ها میریزد و نفس هایشان در سینه حبس است، در چهره هایشان میتوان عمق خستگی و اضطراب را دید و همه بجز خلیل بر خلاف چیزی که سعی میکنند بروز دهند ترس تمام وجودشان را فراگرفته است، اما همه میدانند که اکنون نه زمانی برای ترس دارند و نه راهی بجز قوی ماندن و ادامه دادن، و خلیل این موضوع را بیشتر از همه درک میکند، تیشرتش به گونه ای خیس عرق است که گویی لحظه ای پیش از زیر دوش حمام نداشته مدرسه که چه عرض کنم به لطفا آقای قارون خراب شده شان آمده است، و خستگی را میتوان در چشمان بی حسش دید و تنها راهش برای نابود کردن آن چشم های کوفتی دشمنان، متوسل شدن به زور مشت های سنگین است که آن نظر را با تمام بی حوصلگیش با بچه ها بیان میکند



دلدل نگاهی به دوربین میکند. انگار که با چشم هایش سحر و جادویی را برای از کار انداختن آن طراحی میکند. پیچ پیچ های آرامی بین دیگر بچه ها برقرار است. دادا خان متوجه سکوت دلدل میشود و او را نگاه میکند.. دادا خان به شانه اش میزند و آرام میگوید: به چی فکر میکنی؟. دلدل نفس عمیقی میکشد و میگوید: فکر کنم بتونم کاریش کنم. دادا خان میگوید: خب چیکار؟. دلدل جواب نمیدهد و به خیره شدن به دوربین ادامه میدهد. همه رفته رفته ساکت میشوند و به دلدل نگاه میکنند که چشم از دوربین بر نمیدارد. چشم های دلدل برق میزنند. برقی نه از سر شیطنت. بلکه از سر ایده ای خلاقانه. از سر جادویی ماهرانه



دیگر صدایی در نیامد ..آقا رسول که نگاهی به دوربین انداخت و نگاهی به بچه ها ، لبخندی زد ..دلدل : اتفاقی افتاده ؟.عماد چشمانش را می‌بندد و زیر لب دعا می‌کند..آقا رسول که گویا دوباره بهلول شده است با مهربانی می‌گوید : کافیه دور و برتون رو با دقت نگاه کنید؛ فکر کنید، بعد عمل کنید . یادتون نره اگه اولش به آخرش فکر نکنید در آخر مجبور می‌شید که به اولش فکر کنید!..آقا رسول سیم های دوربین که همانند مار بیمار به دیوار چسبیده‌اند را می‌گیرد، به دیوار می‌گزد تا سیم لخت شود سپس با کمی آب دهان دوربین را از کار می‌اندازد.



عماد و دلدل که تا همینجا هم مخالف ادامه دادن راه و معتقد به برگشتن هستند، با دیدن سه راهی تاکید بیشتری بر حرف شان می‌کنند؛ عماد که از اول هم بسیار غر می‌زد، می‌گوید: ((من نمیتونم به راه ادامه بدم، تو این تونل کلا هوا خفه ست و نفس کشیدن برام سخته، در ضمن هر دقیقه ممکنه بیان و چوب بکنن تو آستینمون!)) دلدل هم که وردهایی زیر لب می‌خواند، به نشانه تایید سر تکان می‌دهد. داداخان که مصمم به ادامه دادن راه است، می‌گوید: ((بچه ها این مسخره بازیایه، اگر اینجا پا پس بکشیم و برگردیم، به دوستمون، اسد، پشت کردیم، قرار ما این نبود)). عماد و دلدل با به میان آمدن این صحبت ها و نام اسد و یادآوری خرابکاری های دلچسب شان، دل هایشان به ادامه دادن راه تقریباً راضی می‌شود. دلدل در میان وردهایش، ناگهان می‌گوید: ((خب قبوله، ادامه می‌دیم، ولی خب حالا سه تا مسیر جلومونه، تو این سه تا مسیر هر چیزی ممکنه در انتظارمون باشه، کی باید کجا بره؟)) آقارسول بلافاصله می‌گوید: ((من فکرش را کرده ام و طبق شناختی که از شما دارم برای تقسیم شدن بین این سه راه ایده هایی دارم)).



دوربین با موفقیت از کار افتاده بود و ترس حاصل از دوربین نیز از بین رفته و حال ترس جدیدی بوجود آمده بود و آن هم مسئله سه راهی بود در همین حال آقا رسول گفت: «من از راه سوم می‌رم و عماد و خلیل هم از راه دوم و داداخان و دلدل هم از راه اول برن ، سوالی ندارین ؟» داداخان گفت: «اما اگر اسرائیلی‌ها ما رو گرفتن چی کار کنیم یا اگه خواستن بکشن چی ؟» عماد نیز در حالی که از ترس می‌لرزید و نفس نفس می‌زد در ادامه حرف داداخان گفت: «درسته اگه مارو بخوان بکشن چی ؟» در همین حال آقا رسول دو تا چاقو از جیب هایش بیرون آورد و در دستانش نگه داشت و ادامه داد: «اول از همه اگه یکی از این آدم‌ها رو دیدین یجوری کنار وسایل داخل تونل پنهان بشین و تا حد ممکن از چاقو استفاده نکنید مگر اینکه تنها راه حالتون بود.» در همین حال یک موش از یکی از تونل‌ها پرید بیرون و از زیر پای آقا رسول ظاهر شد و عماد تا می‌خواست از ترس فریاد بزند آقا رسول با دستش او را عقب کشید و جلوی دهان او را گرفت و ادامه داد: «در نهایت هم همینجا همو می‌بینیم اگر من به هر دلیلی بر نگشتم همتون فرار میکنین و پشت سرتون رو نگاه نمی‌کنین ، فهمیدین ؟» هر چهار نفر تأیید کردند هر یک به سمت تونل خود حرکت کرد .



رسول که تیم کشی هایش را کرده و خیالش از این بابت آسوده شده حال باید بچه هارا، آماده روانه شدن به دهان مار بکند و با تمام مسئولیت پذیری اش نسبت به جان بچه ها آنها را تنها در لانه حیوان های انسان نما که هیچ چیز از انسانیت و قلب و روح نمیدانند و از درنده خویان اند تنها و بی کمک رها کند و حال باید تا آنجا که میتواند آنها را راهنمایی کند و مانند یک مادر به آنها راه و روش بیاموزد و حال رسول با تمام وجودش در حال راهنمایی کردن بچه ها است و به آنها راه و چاه را نشان میدهد و علاوه بر این ها میگوید که تمام جزئیات برایمان مهم است و از هیچ چیز چشم پوشی نکنید تمام نشانه ها برای ما مهم است...



بچه‌ها همه ترسیده‌اند. اما عماد از بقیّه بیشتر در ترس غرق شده است. خلیل هم می‌خواهد او را دل‌داری دهد، می‌گوید: «آخه ترس نداره که مشتی، ما خودمون خیلی خفنیم، اینا کسی نیستن که بخوان جلوی ما رو بگیرن.» دادا خان در جواب صحبت این دو نفر می‌گوید: «وقت این بچه بازی نیست. بذارید ببینیم داستان از چه قراره.» فضا واقعا قابل تحمل نیست. حتی خلیل بچه غول در انتهای وجودش ترس احساس می‌کند. اقا رسول هم که با خودش در ذهن خود از لو دادن راز خود پشیمان بود، گفت: «وقت خداحافظی رسیده، همه وقتی کارهامون رو انجام دادیم برمیگردیم همینجا. اگر هم کسی برنگشت، کسی قهرمان بازی در نمیاره که بخواد بره دنبال کسی که برنگشته. برید خدا پشت و پناهتون.» هر پنج نفر ترس و استرسی که در اعماق وجودشان بود را از خود دور کردند و از یکدیگر خداحافظی کردند.



هوای خفه کننده‌ای در تونل حاکم بود و جو سنگینی برقرار .. قهرمانان داستان، چشم به زمین دوخته بودند؛ زمینی آکنده از ترس ظلم جنایت . . در این حین دلدل سکوت را می‌شکند .. دلدل : نه استیو قراره پیدا بشه نه ما قراره زنده بمونیم !. داداخان دست به جیب، ابروان پیوسته و شانه خود را بالا می‌اندازد.. دلدل : عماد حتما ترسیده امیدوارم آسمش عود نکنه .. داداخان آرام می‌گوید: نگران نباش .. دلدل : چطوری نگران نباشم ؟ همه چی داره به فنا میره چشمات رو یکم باز کن درست نگاه کن ! نکنه چشم هات هم مثل گوشات مشکل داره ؟!. داداخان می‌گوید: اتفاقی قرار نیست دلدل: اوه مرسی نابغه ولی یه فاجعه داره رخ میده!. داداخان: فاجعه زمانی رخ میده که بیشتر از یک نفر اشتباه کنه . دلدل موهای ژولیده‌اش را کنار زد. داداخان لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: بشریت در حمام خونی دود می‌شود تنها چون کسی در جایی تصرف آلبانی هوس کرده است . دلدل: نگفته بودی اهل شعری. داداخان : نه زیاد ... درویش شعری از مایاکوفسکی خوند و منم خوشم اومد برای همین یادم موند.



کانکس های سفید رنگ با بدنه فولادی و شیشه ضدگلوله در کنار هم ردیف شده بودند ، بدنه کانکس ها بدلیل رطوبت بالا زنگ زده بود، در کنار این کانکس ها افرادی کتاب به دست با ماسک و روپوش های سفید پارچه ایی در حال عبور هستند و با یکدیگر صحبت میکنند انگار که آزمایشگاهی در اینجا وجود دارد. چندین نفر نیز در پشت یکی از این کانکس ها با پرونده و کتاب رفت و آمد میکنند، کانکس ها با دوربین های پر تعداد و تدابیر امنیتی از جمله سربازان تحت کنترل اند



داداخان از دور متوجه برگزاری جلسه ایی در بزرگترین کانکس میشود، او دید که افراد سفیدپوش وارد آن کانکس میشوند داداخان در مورد آن جلسه به دلدل اطلاع میدهد، تمام افراد حاضر در مکان به داخل کانکس میرفتند و شرایط برای نزدیک شدن به آن کانکس مهیا میشد، داداخان به آرامی و بی سر و صدا به پشت کانکس نزدیک شد و تلاش کرد تا متوجه سخنان آنان شود، پنجره های ان کانکس باز بود و صدای افراد واضح به گوش میرسید داداخان با دقت به صحبت های داخل جلسه گوش فرا داد و متوجه بحثی در مورد نقشه و ترور بیولوژیک در مورد مردم غزه شد



عماد با استرس به اطراف خود نگاه میکند. خلیل با اخمی به چهره با اعتماد به نفس جلو میرود. انگار که منتظر است تا با هر چیزی مقابله کند. همانطور که چشم خلیل رو به رو را نگاه میکند، درون گودالی می افتد. عماد در آن لحظه نفسش از ترس بند میاید. خلیل خود را جمع و جور میکند. خلیل رو به عماد با همان لحن عصبی همیشگی اش میگوید: بچه با این وضعیت که همیشه جلو رفت. چیزی نشده که. عماد با صدایی لرزان میگوید: خب حالا این چی هست؟ خلیل میگوید: نمیدونم. بزا بریم جلوتر ببینیم چیه عماد دست خلیل را میگیرد: خب وایسا ببینیم توش چیه خلیل پایش را توی گودال میکوبد. خلیل میگوید: هیچی نیست بابا! بیا بریم جلوتر



از در اتاق گرد و غبار به بیرون می آید. روی زمین سنگ و خاک جمع شده است...اتاق پر از ابزارهای عجیب و غریب است. هر نوع وسیله ای پیدا میشود؛ از بیل و کلنگ های گلی آنجا هست تا دریل و مته های غول آسا و مخصوص ارتش اسراییل که خاکی شده اند...در گوشه اتاق جعبه هایی پر از اسلحه M4 در حال خاک خوردن هستند و گلوله هایی در خاک کنار آنها فرو رفته اند. پارچه ای خاکی و پاره روی زمین افتاده است و رنگش به تمام رفته است...نزدیک تر که میشود، صدا ها بیشتر میشود. صدای پای سربازی اسراییلی از کمی دورتر می آید.



عماد وسایل را برانداز میکند. انگار که با دیدن وسایلی که همیشه با آنها اوقات خود را میگذرانند و چشمه خلاقیتش با آنها جوشان میشد، ترس بزرگش میریزد. خلیل از پشت دست های عماد را که با وسایل حفاری همزاد پنداری میکنند را نگاه میکند. عماد میگوید: اینا وسایل حفارین. واسه کندن زمین. خلیلیم آشنان. منو یاد چیزی میندازه که ای کاش اون نباشه خلیل میپرسد: خو چی؟ عماد جواب میده: اینا عین وسایلین که اینا باهاش زیر مسجد بیت المقدس رو حفر کردن. تو تلوزیون دیدم. خلیل میگوید: خب اینجا که مسجد نیست مدرستعماد که نسبتا شجاعانه تر حرف میزند میگوید: اینجا فقط یه مدرسه نیستا. اینجا بهترین مدرسه فلسطینه. صد در صد واسشون سودی داره که اینکارو میکنن.



2) آقارسول محکم و استوار راه می‌رود. هیچ آثاری از ترس در چهره او دیده نمی‌شود. هرکس دیگری جای او بود، قاعدتا باید کمی می‌ترسید، زیرا به هیچ عنوان مشخص نیست که چه چیزی در انتهای این مسیر است. دلیل این شجاعت، آموزش‌هایی است که در گذشته دیده و البته تجاربی که در طی مدت‌ها کسب کرده است. همچنان که آقا رسول جلوتر می‌رود نور تونل به تدریج کاهش می‌یابد و تقریباً تاریک می‌شود. فقط و فقط نورهای کم‌رنگی دیده می‌شود. ناگهان چشم آقارسول به اتاقک‌هایی می‌خورد؛ اتاقک‌هایی که کاملاً پوشانده شده‌اند و به سختی مشخص می‌شوند. آقارسول به سمت اتاقک‌های استتار شده می‌رود



اقا رسول همان مرد مهربان و ساده که معصومیت از چهره اش میبایرد و گویی تمام عمرش را صرف کارهای مدرسه و آموزه های ادبی کرده بود حال به نحوه ای حرفه ای و کاربلد با آن ابزار های مرموزانه و عجیبش کار میکرد که اگر هرکدام از بچه ها و کارکنان مدرسه او را در حال انجام کاری که میکند که نصب کردن شنود بر روی دیوارهای اتاقک و موش گوش دار کردن ان چهاردیواری است میدیدند نه تنها باور نمیکردند که این همان رسول ساده و مهربان مدرسه خودشان است بلکه حتی ممکن بود از تعجب چند سخته ریز را نیز پی در پی رد بکنند



آقا رسول بعد از کار گذاشتن شنود ها و شنیدن سخنان اسرائیلی ها پی میبرد که آنها با خشم درباره ی فردی حرف میزنند ، در مورد یک فرمانده حماس ، اسرائیلی ها ابراز نگرانی از زنده ماندن این فرمانده میکردند ، این فرمانده محمد ضیف بود یکی از با تجربه ترین فرماندهان حماس ، آن دو اسرائیلی که در اتاق بودند در مورد ترور این فرمانده حرف میزدند و به همین دلیل در حال بررسی تونل های حماس نیز در زیر زمین بودند زیرا آن چنان که میگفتند یافتن این فرمانده بسیار سخت هست . در میان حرف هایی از آنها که واضح نبود آقا رسول چند مکالمه را فهمید..اولی : بازم این فرمانده لعنتی یک عملیات مزخرف دیگه کرد ، باید زود تر پیداش کنیم و بکشیمش».دومی : میگن این بار خیلی از برادرای ما رو کشته پس باید وقتی گرفتیمش حسابی از خجالتش در بیاریم ».اولی : درسته حتی از فکر کردن بهش هم نمیتونم جلوی اشتیاقم رو بگیرم ».آقا رسول بعد از شنود این اطلاعات مهم در حالی که خشمگین بود تمرکز خود را روی به خاطر سپرد اطلاعات گذاشت تا بتواند بعد از پایان این اتفاقات این موضوعات را به حماس گزارش دهد .



داداخان: دلدل زود باش ! یه کاری کن تا بتونیم به کانکس نفوذ کنیم .. دلدل: چیکار کنم ؟. داداخان: پس از اینهمه رمالی چی یاد گرفتی ؟! یه طلسمی بخون که به خواب برن .. دلدل: کنایه بسه ! من اون ها رو به خواب میبرم اما اینکار فقط برای یه دقیقه جواب میده . دلدل با اعتماد به نفس آماده خواندن ورد می شود که ناگهان دلدل: کتاب وردم کو ؟!. داداخان با صورتی متعجب به او می نگرد و می گوید: از من میپرسی نادون ؟ . عرق سری بر پیشانی دلدل جاری می شود؛ آب دهانش را قورت می دهد و نگاهی به نیروهای موساد می اندازد . دلدل: اونا حتما آموزش دیدن .. اضطراب سراپای دلدل را به سلطه می گیرد .. داداخان بی اعتنا اطراف را جستجو می کند . داداخان : بفرما کتابت اینجاست !



دلدل کتاب را بر می‌دارد؛ نفسی عمیق می‌کشد و زیر لب می‌گوید : لخ لیشون
 لخ لیشون . . دستانش را به صورت دورانی به روی زمین می‌کشد و به کانکس
 اشاره می‌کند. داداخان با تعجب او را می‌نگرد .. دلدل بر روی زمین مربع
 می‌کشد و می‌گوید نوشیل خل نوشیل خل .. نگاه داداخان به کانکس می‌افتد
 که دانشمندان کم در حال از حال رفتند.. داداخان : پسر تو محشری!.. دلدل:
 خب می‌دونم! چیزی بگو که ندونم .. داداخان یکی از ابروانش را بالا می‌اندازد و
 می‌گوید : عجب !.. دلدل با موهای ژولیده‌اش بازی می‌کند.. دلدل: یک دقیقه
 شروع شد.



داداخان با آرامش وارد اتاق میشود : همممم... از دم در نم بودن کانکس احساس می‌شد . داداخان و دلدل آرام آرام وارد کانکس میشوند و با پا گذاشتن بر روی بدن های بیهوش دانشمندان اسرائیلی دور و اطراف را می‌گردند . داداخان با چهره ای خونسرد و چشمانی که ناراحتی در آنها دیده میشود به بدن های کالبد شکافی شدهٔ مردان فلسطینی نگاه میکند . از آنطرف دلدل سعی میکند تا حد امکان بدون نگاه کردن به بدن ها در اتاقی سرد و نمناک که تاریکی‌اش انسان را غرق میکند دنبال راهی برای استخراج اطلاعات بگردد .



داداخان و دلدل سراغ میزنند. روی میز مدارک عجیبی وجود دارد و کامپیوتر تصاویر کریهی از افراد فلسطینی را نشان می‌دهد. پروژه‌ی مربوط به ناباروری خاک غزه، که این روش موجب نسل‌کشی بیولوژیکی فلسطینی‌ها می‌شود. دلدل با عصبانیت زیر لب نفرین‌هایی را حواله اسرائیلی‌ها می‌کند و داداخان وظیفه استخراج اطلاعات‌ها و تخلیه اطلاعات کامپیوتر را برعهده می‌گیرد. هنگامی که تخلیه اطلاعات در حال اتمام می‌باشد، دانشمندی وارد اتاق می‌شود و آنها را می‌بیند. او که از خشم در معرض انفجار است به داداخان حمله می‌کند. داداخان با مهارت از کنار دست دانشمند جاخالی می‌دهد و دلدل با استفاده از وردی عجیب دانشمند را به خواب فرو می‌برد.



خلیل تنها به سمت در انبار می‌رود و چند متری از عماد جدا می‌شود. با دری مواجه می‌شود که دارای قفل فلزی ای است. خلیل سعی میکند با زور در را باز کند اما قفل فلزی خیلی مستحکم به در قفل شده و باز نمی‌شود. سعی می‌کند از ذهن خود استفاده کند اما خودش هم می‌داند که چندان باهوش نیست. از بچگی همه او را سر لاغر بودن او مسخره می‌کردند و این بدن ورزیده و قدرت مند او به این دلیل رشد کرده است. او در بیشتر آن مدت روی تقویت بدن خود وقت گذاشته و ذهن خود را آنقدر قوی نکرده است. پس از کمی فکر کردن خلیل بار دیگر دست به تلاش برای باز کردن در با زور می‌کند، ایندفعه دور خیز می‌کند و با سرعت و قدرت زیادی که دارد خود را به در میکوبد و در انبار با صدای بلندی باز می‌شود و خلیل به درون انبار می‌افتد و به جز تاریکی چیز دیگری به چشمش نمی‌خورد



از در اتاق گرد و غبار به بیرون می آید. روی زمین سنگ و خاک جمع شده است. اتاق پر از ابزارهای عجیب و غریب است. هر نوع وسیله ای پیدا میشود؛ از بیل و کلنگ های گلی آنجا هست تا دریل و مته های غول آسا و مخصوص ارتش اسرائیل که خاکی شده اند. در گوشه اتاق جعبه هایی پر از اسلحه M4 در حال خاک خوردن هستند و گلوله هایی در خاک کنار آنها فرو رفته اند. پارچه ای خاکی و پاره روی زمین افتاده است و رنگش به تمام رفته است. نزدیک تر که میشود، صدا ها بیشتر میشود. صدای پای سربازی اسرائیلی از کمی دورتر می آید.



بعد از بررسی کلی انبار، یک مته قطور چشم خلیل را به خود جذب می‌کند خلیل به سمت آن مته می‌رود تا آن را بردارد که ناگهان صدای پای فردی را در درون انباری می‌شنود. پس از کمی توجه به اطراف انباری یک فرد بلند قامت و هیكلی را مشاهده می‌کند که بنظر می‌رسد یک انباردار اسرائیلی است. قد آن انباردار بلند است اما باعث ترس خلیل نمی‌شود، زیرا هیكل ظاهری او به اندازه قد و قامت خلیل، قوی و تنومند نیست. انباردار کمی از خلیل هراس دارد سعی در فرار از خلیل می‌کند اما خلیل که از انباردار به در خروجی نزدیک تر بود، زود تر به در خروجی می‌رسد و با انباردار گلاویز می‌شود. بعد از کمی درگیری بین آنها، خلیل موفق می‌شود خم انباردار را بگیرد و او را بلند کند و به قفسه های صلاح های سرد بکوبد. انبار دار که کمی با برخورد به صلاح های تیز زخمی شده است با بی‌حالی روی زمین تلاش برای بلند شدن می‌کند که خلیل با دستان قدرت مندش مشتی به پشت سر انباردار می‌زند و او را بیهوش می‌کند



خلیل بعد از زدن ضربه تخصصی به سرباز اسرائیلی و بیهوش کردن وی، قصد دارد سریع فرار کند که فکری به ذهنش خطور می‌کند؛ فکری که از نظر خودش بی نقص است. فکر او چنین می‌گوید: ((اسیر گرفتن سرباز اسرائیلی)). او تصور می‌کند گرفتن یک اسیر می‌تواند خیلی به نیروهای مقاومت کمک کند و بعدها از او به دلیل انجام این کار تقدیر و تشکر خواهد شد! خلیل با دستان قدرتمندش سرباز بیهوش را بلند می‌کند. سرباز کمی سنگین وزن است اما خلیل قوی تر از این حرف هاست. وی را روی دوش خود می‌اندازد و آرام آرام با خود حمل می‌کند.



عماد که آرام آرام با وارد شدن به فضای محیط و غرق شدن در نوع طراحی ها با کم شدن ترسش از خلیل جدا شده بود حال به چاله ای مشکوک رسید بسیار عجیب و پر از وسایل خاص حفاری و نقشه ها و عماد که تمام عمرش را با این نوع وسایل و طرح ها کار کرده بود و کل ذوق هنری اش در باب این مسائل بوده است با یک نگاه متوجه شد که در زیر نه تنها مدرسه خودشان که زیر تمام مدارس شهر حفاری هایی بسیار مشکوک انجام میشود و با تامل و فکر بیشتر و بررسی جزئی ماجرا متوجه موردی شد که برق را به نحوه ای از سرش پراند که لحظه ای ریزش تمام مدرسه ها و بنا های کشور را در قلبش حس کرده و چشمانش سیاهی رفته و آن هم این بود که این تونل ها فقط مربوط به مدارس نمیشوند و تا خود تل آویو نیز به طرز وحشتناکی رفته اند



عماد با سرعت به سمت خلیل می‌دود زیرا اطلاعاتی که بدست آورده بود آنقدر اهمیت داشت که باید زود تر همه مطلع شوند ، در فلزی سنگین اتاق را نیم باز میکند و از تعجب ناگهان زیر خنده ای آرام میزند و می‌گوید : « این چیه دیگه .. » و از خنده نمی‌تواند ادامه حرفش را گوید .. در همین حال خلیل با صدایی زمخت در پاسخ به خنده عماد گفت : « چیه ، چی شده ». عماد : « آخه این چیه از اسیر شدن نوجوونا شنیده بودم ولی دیگه از اسیر شدن سرباز ، اونم توسط نوجوون نشنیده بودم » و بعد دوباره به زیر خنده زد . اما بعد از چند لحظه نقشه ای که پیدا کرده بود را به خاطر آورد و گفت : « خلیل باورت همیشه چی پیدا کردم » عماد تمام اتفاقات را برای خلیل تعریف کرد . خلیل با صدایی زمخت تر از قبل گفت : « چه سرباز های پستی هستن این اسرائیلی ها ». عماد : « این جوری بود ولی خب دیگه کافیه فعلا باید اول وسایلی که می‌خوایم رو از این اتاق برداریم » سپس عماد و خلیل چند چسب و قوطی فلزی را از قفسه های روی دیوار برداشتند و داخل کوله پشتی گذاشتند



آقا رسول کنار اتاقک موساد سرباز اسرائیلی‌ای را می‌بیند . آرام آرام و مخفیانه از پشت نزدیک سرباز میشود و با حرکتی سریع دهان سرباز را میگیرد تا داد و بیداد نکند و بقیه خبردار نشوند . سرباز که شوکه شده سریع متوجه موقعیت میشود و سعی بر آزاد سازی خود میکند و سعی میکند با چاقویش آقا رسول را بکشد اما حس بی حالی میکند ؛ بله ، آقا رسول به عنوان یک نظامی حرفه‌ای احتمال همچنین اتفاقی را میداد بخاطر همین از قبل مواد خواب‌آور را آماده کرده بود . بعد از گذشت زمان کمی آنجا فقط جسد سرباز اسرائیلی بود و آقا رسول مسیر خود را ادامه می داد



اما آن جسد لباسی تنش نیست که قبل از مبارزه تنش بود . زیرا که لباسش در تن آقا رسول است . آقا رسول درحین راه رفتن سعی میکند بدون اینکه مشکوک بنظر برسد لباسش را چک کند تا مشکلی نداشته باشد و لو نرود . تمام وجود آقا رسول را نگرانی فرا گرفته اما آقا رسول که یک نظامی حرفه‌ای است نمی‌گذارد در چهره اش هیچ احساسی دیده شود . در بین این بررسی های زیرپوستی آقا رسول متوجه میشود که نزدیک اتاق شده است



رسول بعد از فرو نشانیدن ترس خود وارد اتاقک می‌شود و به زبان عبری سلام می‌کند. باقی افراد هم بدون مشکوک شدن به او جواب رسول را می‌دهند و حال و احوال او را جویا می‌شوند. رسول هم گوشه ای می‌نشیند و شروع به صحبت کردن با آنها می‌کند. بعد از صرف قهوه، بحث ادامه پیدا می‌کند و به محمد ضیف می‌رسد. فرمانده بقیه افراد را ساکت می‌کند و شروع به اعلام کردن خبر های جدید می‌کند. او می‌گوید که اگر ترور محمد ضیف با موفقیت به پایان برسد، همه ی آنها جایزه خوبی می‌گیرند. رسول که با سربازان هم‌رنگ شده است مشغول تکمیل کردن اطلاعات خود است



رسول با نگاهی غیر مستقیم با دید یک مامور اطلاعاتی سریع به تابلوی روبرویش نگاه کرد بدون آنکه صورتش را چرخانده و کسی متوجه نگاه کردن او به عکس‌ها شده باشد تابلو با تعداد بسیار زیادی عکس پر شده است که بعضی از آنها را اسیر می‌شناسد و بعضی دیگر برای او غریب هستند در کنار عکس‌ها یک عدد سه رقمی نوشته شده است که او متوجه معنی آنها نمی‌شود با خود فکر می‌کند که این‌ها چیست و چرا بعضی با رنگ‌های مختلف نوشته شدن در کنج اتاق ۱ سرباز در پشت یک سیستم خطاب به سرباز دیگری می‌خواهد که عدد یک تصویر را تغییر داده تمام این ماجراها در چند ثانیه گذشته ولی رسول که یک مامور کارکشته اطلاعاتی است بدون آنکه کسی متوجه شود از کم و کیف تابلو سر درآورده است



در کنج اتاق یک میز است که تعداد بسیار زیادی نقشه بر روی آنها قرار گرفته شده است. نقشه‌ها توسط افراد نفوذی تهیه و نقاط احتمالی تونل‌ها در آن مشخص شده است. یک نقشه توجه رسول را به شدت به خود جلب می‌کند. نقشه نزدیک محل سکونت رسول و یکی از ساختمان‌هایی است رسول از دیگر دوستان خود شنیده است که آن ساختمان احتمالاً محل سکونت محمد ضیف می‌باشد. رسول تصمیم می‌گیرد نقشه را از روی میز برداشته و آن را معدوم کند ولی سرباز در کنار آن میز در حال مرتب کردنشان بر اساس شماره ای که در بالای آنها قرار دارد، است. اهمیت آنها کم و زیاد می‌شود رسول در این فکر بود که چگونه نقشه را از روی میز بردارد که ناگهان صدای تلویزیون در انتهای اتاق او را به خود می‌آورد. آهنگی که پخش می‌شود مورد توجه سرباز بوده و آن را بازخوانی می‌کند. رسول تصمیم می‌گیرد که توجه سرباز را بیشتر به آهنگ جلب کند و او را تشویق به رقصیدن با آن آهنگ کند. سرباز در نقشه رسول افتاده و شروع به چرخیدن می‌کند. در وسط اتاق رسول هم در یک حرکت ناگهانی نقشه را از روی میز برداشته و در زیر لباس خود قرار می‌دهد.



رسول با خود میگفت : 20 سال آموزش برای هیچی که نبوده و نقشه به دست به سمت در میدود حالا فقط تعدادی میز بین او و در خروجی وجود دارد. ..به سرعت یک دستش را روی میز میگذارد و با انداختن وزنش به روی دستش به راحتی از روی یک میز میپرد و از زیر میز دیگر سر میخورد. دانه به دانه میزها را پست سر میگذارد و به سوی در میشتابد؛ انگار نه انگار که پنجاه و شش ساله است و مانند جوانی 20 ساله حرکت میکنند... بعد از این همه سال هنوز پاهام کار میکنه به در که رسید اطرافش را خوب نگاه کرد تا کسی به او شک نکند و بتواند به راحتی کار خود را انجام دهد.



رسول از اتاق خارج میشود. لباس سرباز روی تنش سنگینی میکند. و همینطور وجدانش. آن پیرمرد آدم کشته است. پیرمردی که هرروز با بچه ها خلوت میکرد و ساعت ها میخندید و می خنداند حالا به یک قاتل تبدیل شده است. وجودش به دو نیم تقسیم شده است. یک طرف وزنه را روی وجدانش می گذاشت و او را عذاب میداد، سمت دیگر میگفت که سرباز، سرباز اسرایلی بوده و کشتن آن باید وزنه را از روی بخش وجدان رسول بردارد. به سمت اول سه راهی میرود و فکرش از همیشه مشغول تر است. در فکر بچه هاست که نکند وجود آنها هم به دونیم تبدیل شده باشد و از این جاده پا پس بکشند و همانطور بود که. افسری از پشت فریاد میزند: هی جیکوب!



فصل یازدهم



اقا رسول خشکش می زند. نمی توانست از جایش تکان بخورد، بدنش می لرزید و روی پیشانی اش عرق سرد نقش می بندد . داستان هایی از بازداشت بچه های مقاومت، اسارت و شکنجه از پیش چشمش رد می شد . آرام با خودش می گوید : «حسبی الله و نعم الوکیل» و چشمش به اسلحه اش می افتد و فکر می کند به اینکه حالا که در مقر موساد لو رفته چه کار کند ؟



آقا رسول صدای ذهنش را کنترل می کند : «یعنی چی کارم داره ؟ اگه فرار کنم
لو میرم و اگه بمونم... بهترین کار اینه که صبر کنم تا ببینم چی از من
می‌خواد؟»



همانطور که رسول به همه ی این‌ها فکر می‌کند، افسر اسرائیلی با دست راست به شانه‌اش می‌زند و با زبان عبری می‌گوید: « باز هم کلاحت رو اشتباه گذاشتی که جیکوب . ابله !مگه تو حرمت کلاه نظامی رو نمی‌دونی؟ این چندمین باره که به تو تذکر می‌دم؟ » رسول با آستینش عرق پیشانی اش را پاک می‌کند و با لحن آرامی به زبان عبری می‌گوید: « عذر می‌خواهم قربان! دیگه تکرار نمی‌شه. حالا اگه اجازه بدید برم و به ماموریتم برسم. » افسر صهیونیست که خشمگین است، اندکی آرام می‌شود و می‌گوید: « باشه؛ ولی دیگه تکرار نشه؛ برو. »



رسول بالاخره نفس راحتی می کشد، انگاری دستی که گلویش را گرفته بود حالا او را رها کرده. تمام فکرهایی که کرده بود برایش مانند جوکی شد اما این جوک خنده دار نبود دلهره آور بود . رسول سریع خودش را جمع و جور می کند و به سمت در خروج حرکت می کند .



TA11

وقتی که خیال رسول راحت می شود و از شر افسر اسرائیلی خلاص می شود و از در خروج مقر موساد بیرون می زند دوان دوان با عجله به سمت سه راهی و محل قرارش با بچه ها در تونل حرکت می کند..در حین حرکت ناگهان یکی از نقشه ها روی زمین می افتد و سریع نقشه را برمی دارد و به سرعت به راهش ادامه می دهد . همه ی فکر و ذکرش این است که بلایی سر بچه ها نیامده باشد .



عماد درویش و خلیل بچه غول با سرعت به سمت سه راهی می‌دوند . خلیل یک اسیر اسرائیلی هم گرفته . او را بیهوش کرده و روی دوشش انداخته و با خود می‌آورد. اما از طرف دیگر دلدل دامبلدور و داداخان با قدم‌های لرزان به سمت محل قرار می‌روند. گروه خلیل و عماد از همه زودتر به قرار می‌رسند و اندکی بعد دلدل و داداخان هم می‌رسند و با دیدن اسیر اسرائیلی که خلیل با خودش آورده کلی تعجب می‌کنند. دادا خان وقتی به محل قرار می‌رسد متوجه نبود رسول می‌شود. بسیار نگران است و از بچه ها سراغ آقا رسول را می‌گیرد. هیچ کس او را ندیده است .



همه ی گروه گنگ از نبودن آقا رسول دلهره دارند و به این سو و آن سوی تونل سرک می کشند . ناگهان یک سرباز اسرائیلی از راه می رسد و به سمت سه راهی می آید. همه یک لحظه جا می خورند و فکر می کنند که دیگر کارشان تمام است و عملیات شکست خورده است. خواستند فرار کنند . دادا خان چشم هایش را نازک می کند و کمی دقت می کند. به نظرش چهره سرباز اسرائیلی از پشت کلاه کجش آشناست. دادا خان رو به تیم می کند : یه لحظه صبر کنید. آقا رسول لنگ لنگان از سایه بیرون می آید . بچه ها خوشحال اند از اینکه سربازی اسرائیلی در کار نیست و این خود آقا رسول است. خلیل بچه غول آقا رسول را در آغوش می گیرد و می پرسد : چرا انقدر دیر اومدی آقا رسول؟ این چه لباسیه که تنت کردی؟ اسرائیلی شدی ؟ آقا رسول دستان خلیل را بین دست هایش می فشارد و می گوید : قصه اش مفصله .



حالا آقا رسول تیم را به سمت یک محل خارج از دید در تونل هدایت می کند و از بچه ها می خواهد که هر تیم اطلاعات و دستاورد های مهم شان را خیلی کوتاه گزارش دهند . دادا خان می گوید : بهتر است عماد و خلیل که اول رسیدند شروع کنند . خلیل می گوید که اطلاعات مهمی درباره ی راه های مخفی اسرائیلی ها بدست آورده اند و در همین مورد عماد درویش ادامه می دهد : «من وقتی این موضوع را فهمیدم واقعا ترسیدم. نقشه ی تونل هاشون رو کشیدم . همراهمه.» خلیل که می بیند عماد ضربان قلبش بالا رفته و از ترس نمی تواند ادامه دهد خودش ادامه می دهد : «راحت تون کنم . اسرائیلی ها از خود تلاویو تا زیر مدرسه مون تونل کشیدن . یه راه مخفی خیلی عجیب. از همین تونل ها زیر تمام مدرسه های غزه کشیدن . عماد نقشه ی همه شون رو برامون کپی کرده . منم یه اسیر اسرائیلی براتون آوردم . توی انباری تونل بیهوشش کردم و با خودم آوردم که لو مون نده .» آقا رسول با دیدن اسیر اسرائیلی خوشحال می شود و به بچه ها می گوید : این یه برگه برنده ست ولی خیلی باید احتیاط کنیم .



پس از شرح اطلاعات عجیب و ترسناک تیم خلیل و عماد در مورد تونل ها نوبت به تیم داداخان و دلدل رسیده. دلدل حسی ناآشنا داشت و احساسی داشت که خودش هم نمی دانست دقیقا چه احساسی است . هنوز هم قلبش می تپید و توان صحبت نداشت. نمی دانست تپش قلبش به دلیل دویدن سریع به سوی سه راهی است یا به دلیل شوک وارد شده. به نظر می رسید ترکیبی از این دو باشد . داداخان بلند می شود و برای باقی افراد گروه و آقا رسول که منتظر صحبت او بودند گزارش می دهد: ما به یه تیم از دانشمند ها و زیست شناس های اسرائیلی رسیدیم و چیز عجیبی رو فهمیدیم - داداخان مکث می کند - واسه مون خیلی عجیب بود که اون بی شرف ها این کار رو کردن. داداخان سکوت می کند . انگار نمی تواند ادامه دهد . دلدل طاقت نمی آورد و با استرس می گوید : اسرائیل خاک غزه رو با مواد شیمیایی آلوده کرده . اون ها می خوان نسل ما رو از بین ببرن. یه ترور بیولوژیک جمعی قراره اتفاق بیافته. برای نابود کردن ما هر کاری می کنن. چه از طریق تانک و تفنگ چه از طریق این روش های ناجوانمردانه. اونا برای نابارور کردن مردم دارن خاک غزه رو آلوده به نوعی سم می کنن. اون وقت هر محصولی که از این خاک رشد کنه باعث عقیم شدن مرد ها و ناباروری زن ها میشه . یه ترور خاموش.



آقا رسول تک تک اعضای گروه گنگ را می بوسد. به تیم بابت دستاوردها و اطلاعات شان تبریک می گوید. داداخان می پرسد : شما چی کار کردی آقا رسول ؟ آقا رسول پاسخ می دهد : چون وقت نداریم کوتاه میگم . من تونستم لباس یه سرباز اسرائیلی رو تنم کنم و وارد مرکز فرماندهی اونا بشم. بعد از چند تا نقشه و چند تا تصویر روی تابلوی اطلاعات و عملیات شون عکس گرفتم . عکس همه ی فرمانده های حماس و جبهه ی مقاومت که قرار بود اسرائیلی ها ترور شون کنن اونجا بود . خلیل بچه غول دوباره می پرسد : چرا این قدر دیر اومدی شما؟. آقا رسول می گوید : توی مقر موساد یه افسر اسرائیلی به من گیر داد . بهش عبری جواب دادم و دست به سرش کردم. تا بتونم عادی سازی کنم و پیام بیرون طول کشید .



آقا رسول با لحن یک فرمانده نظامی می‌گوید : حالا باید سریع به زیرزمین برگردیم و اطلاعاتمون رو به نیروهای مقاومت بدیم تا از بتونیم از عملی شدن نقشه‌های اسرائیلی‌ها جلوگیری کنیم . کار جمع آوری اطلاعات مون تموم شده . حالا باید خیلی زود و قبل از اینکه لو بریم این اطلاعات رو انتقال بدیم. خلیل چهار چشمی حواست به اون اسیر بیهوش اسرائیلی باشه . ممکنه هر لحظه به هوش بیاد و کار دست مون بده . » . پس از حرف‌های تکان دهنده ی اقا رسول همه با عجله و سراسیمه به سمت در مخفی زیرزمین برمی‌گردند. به امید اینکه راه خروج باز شده باشد. خلیل سرباز بیهوش اسرائیلی را روی دوشش گرفته و همزمان می‌دود . در بین راه دلدل دامبلدور از خستگی و درد بر روی زمین می‌افتد. همان موقع داداخان به او می‌گوید: دلدل سرعت مون رو نگیر. اگر دیر به نیروهای مقاومت برسیم ، نمی‌توانیم از عملیات اسرائیلی‌ها جلوگیری کنیم.



آقا رسول خوشحال به نظر می‌رسد و مدام به نتیجه ی عملیات می‌اندیشد. از قیافه‌اش معلوم است که به چه چیزی فکر می‌کند . سر انجام، حرکاتش کنجکاوی عماد درویش را بر می‌انگیزد : به چی فکر می‌کنید آقا رسول؟. آقا رسول به خودش می‌آید . نگاهی به عماد می‌اندازد و با لحنی از جنس شادی و افتخار لب باز می‌کند : خدا رو هزار مرتبه شکر می‌کنم . الان شما دیگه به دانش آموز معمولی نیستید شما کلی اطلاعات به درد بخور جمع کردین که میتونه برای حماس راه گشا باشه .



همه خوشحال و خندان از داشتن اطلاعات در مسیر تونل به سمت در مخفی زیرزمین می روند. خلیل برای دلدل دامبلدور شاخ می گذارد و دلدل او را تهدید می کند که او را طوری جادو کند که شاخ گوزن در بیاورد . همینطور که خنده کنان در تونل حرکت می کنند ناگهان چراغ ها قرمز می شود و بوق بلندی در سرتاسر تونل می پیچد . آژیر خطر. رنگ آقا رسول می پرد . چند ثانیه بعد از آن صدایی به زبان عبری در تونل می پیچد: «هشدار قرمز! هشدار قرمز! نفودی های فلسطینی وارد تونل شدند . پایگاه قرنطینه شده همه ی نیرو ها دنبال نفودی ها بگردید . هشدار قرمز! هشدار قرمز!» رسول به بچه ها که عبری بلد نبودند می گوید: «اونا فهمیدن ما اینجاایم! باید زود فرارکنیم»



همه به سمت در مخفی زیر زمین می دوند . بعد از دو راهی در یک تقاطع آقا رسول با نگرانی می گوید : «قایم شید! زود» چند لحظه بعد یک گردان نیروی اسرائیلی از تقاطع پیچیدند . دادا خان آهسته می گوید : «از کجا فهمیدی دارن میان آقا رسول؟» رسول جواب می دهد : «صداشون رو شنیدم» بالاخره گروه به در مخفی می رسند. همان دری که از آن وارد تونل شده بودند . خلیل بچه غول که از همه به در نزدیکتر بود محکم در را هل می دهد ولی در باز نمی شود. بقیه هم زور می زنند اما در سنگین فلزی مثل سدی استوار در برار آنها قد علم کرده.. عماد درویش می گوید : «زور بزن خلیل پر زور جمع مون تویی!» خلیل با عصبانیت لگدی به در می زند : «باز نمیشه خب . این در فولادیه !»



آن طرف تونل سرباز اسرائیلی که آقا رسول او را بیهوش کرده بود در حال گزارش به بالادستی‌های خود است . اسرائیلی‌ها که برای به دست آوردن اطلاعات لو رفته می‌خواستند افراد را زنده دستگیر کنند تصمیم می‌گیرند علاوه بر آژیر خطر بمب‌های دودزای تونل را فعال کنند .



دلدل دامبلدور پیش بینی می کند که قرار است اتفاق ناگواری بیافتد. همه ی تیم صدای عجیبی را می شنوند و در عرض چند ثانیه تونل پر از دود می شود . تونل به قدری دود آلود می شود که چشم چشم را نمی بیند . یک مه غلیظ سفید کل فضای تونل را پر کرده. حال اعضای گروه بسیار خراب است به مرور زمان اکسیژن کم و کمتر می شود و افراد به سرفه می افتند . آقا رسول به بچه ها توصیه می کند یک شال یا قسمتی از لباس را جلوی دهان شان بگیرند . اوضاع اصلا تعریفی ندارد.



زودتر از همه سرفه‌های سنگین عماد درویش شروع می‌شود و بعد از آن داداخان و خلیل و دلدل ..آقا رسول هم حال خوشی ندارد اما تحمل می‌کند و چیزی به روی خودش نمی‌آورد . رسول که خود یک چریک جنگی است ؛ پیشنهاد می‌دهد که بچه‌ها روی زمین دراز بکشند تا کمتر در معرض گازهای سمی قرار بگیرند اما این هم بی‌فایده است ؛ زیرا شدت گازها بیش از تصور آنها می‌باشد. با این حال همه ی تیم به دستور آقا رسول روی زمین دراز می‌کشند .



عماد درویش هم که از کودکی با بیماری تنفسی و آسم دست و پنجه نرم می کرد ، سرفه‌هایش بیشتر و بیشتر می‌شود. رنگش سرخ می‌شود و بعد از مدتی کوتاه بیهوش می‌شود. هوای تونل برای او مثل سم است..خلیل که نگران او شده ، عماد درویش را صدا می‌زند: « عماد! عماد! صدای منو می‌شنوی ؟اگه می‌شنوی جواب بده؟! ». داداخان هم سرش را روی سینه عماد می‌گذارد و می‌گوید: « بیهوش شده. احتمالا به خاطر همون آسمه که از بچگی داشت. » آقا رسول به بچه ها می گوید یک پارچه را خیس کنند و آن را روی صورت و دهان عماد درویش ببندازند.



اوضاع جالب نیست . کار برای آقا رسول و تیمش سخت شده . مه غلیظ کل تونل را پر کرده و یک اسیر بیهوش اسرائیلی روی زمین افتاده که هر لحظه ممکن است به هوش بیاید و عماد که بر اثر تنفس بمب دودزا بیهوش شده . در مخفی زیر زمین هم که باز بشو نیست . ناگهان خلیل یادش می افتد که از انبار اسرائیلی ها وسایل و ابزاری برای حفاری برداشته : بچه ها من به ابزارهایی برای حفاری دارم . از انبار اون بی شرف ها برداشتم. شاید بتونم با این مته ها در رو نابود کنم یا از جا بکنم. در دل همه امید مثل نوری همه جا را می گیرد . خلیل سرفه کنان مته و ابزار حفاری را در دست می گیرد . در آن لحظه تمام فکر و ذکرش فقط سرنگونی در سنگین فلزی بود نه هیچ چیز دیگر . با تمام وجودش بر در می کوبد اما در فولادی حتی ذره ای حرکت نمی کند . دست های پر زور خلیل کم کم خسته می شوند و نفسش در سینه حبس است و مانند آبخاری عرق می ریزد اما در فلزی حتی کوچکترین آسیبی نیز نمی بیند .



خلیل که از نفس افتاده با چشمانی تر : «این ابزار ها رو این در لعنتی هیچ تاثیری نمی دارن.» همه مرگ را پیش روی خود می بینند . هر لحظه ممکن است سرباز های اسرائیلی سر برسند . در این لحظه دادا خان می گوید : «دلدل دامبلدور خودت می دونی که باید با این در چیکار کنی ، کاری کن که ما از این جهنم آزاد بشیم. ببین چه وردی باید بخونی ؟» دلدل می گوید : «فکر کنم وردی بلدم که با اون بتونم کاری کنم که از در رد بشیم .» دلدل گوی هایش را در دستانش می گیرد و آماده خواندن ورد است . او بار ها در میان ورد سرفه می کند و مجبور است دوباره ورد بخواند اما بالاخره به سختی می تواند ورد را کامل بخواند . دلدل به بچه ها می گوید : حالا می تونید مثل اشباح از در رد بشین . دنبال من بیاید . دلدل و پشت سر او بچه ها به سمت در حرکت می کنند تا مثل افراد نامرئی از آن رد شوند اما با فلز سرد و سخت مواجه می شوند و صورت همه به در مخفی برخورد می کند . خبری از نامرئی شدن نیست . دلدل خجالت می کشد . دیگر کار تمام است . این در نه با مته نابود می شود نه جادو بر آن اثر می کند.



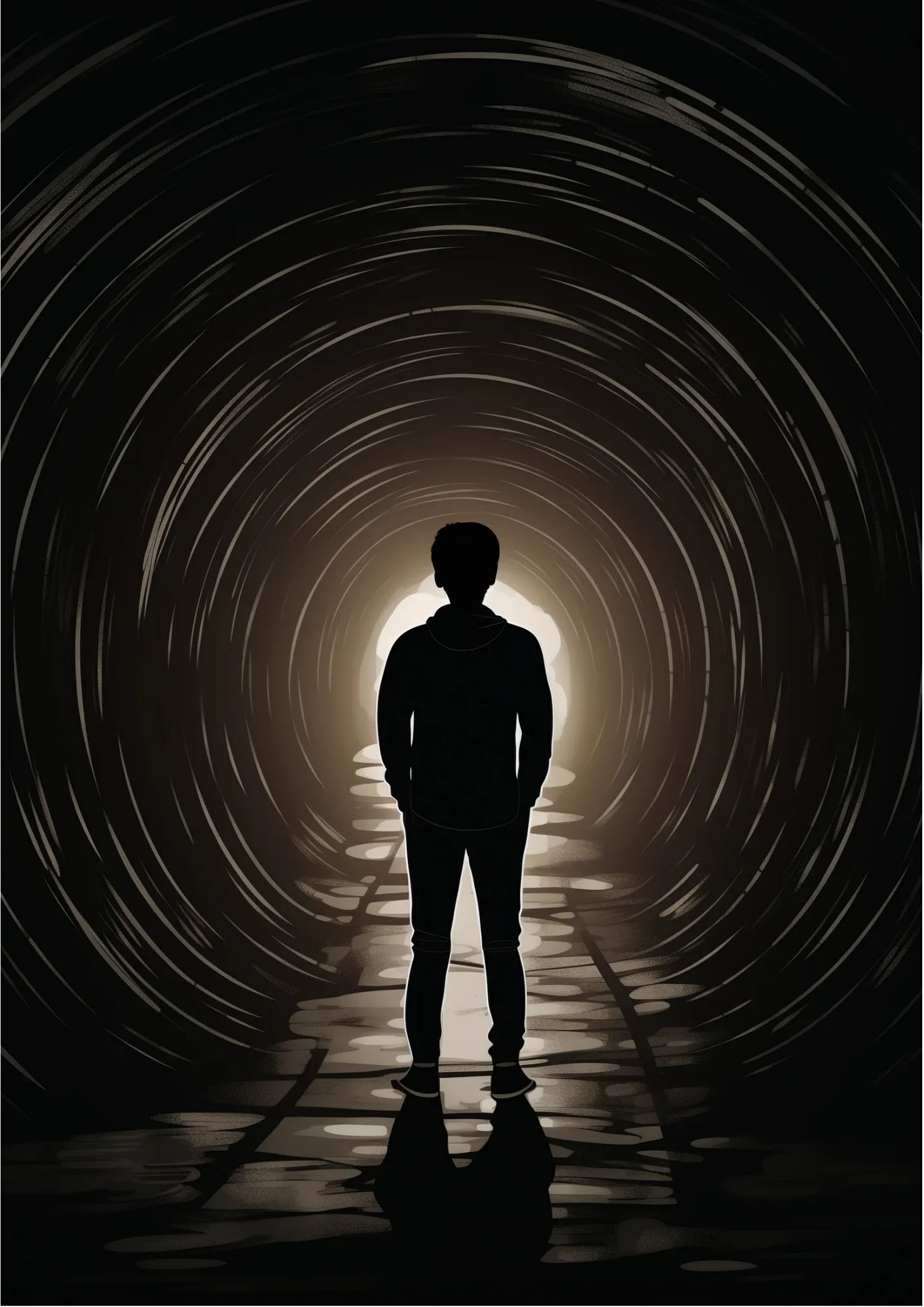
دلدل که می‌بیند امید همه به اوست شروع می‌کند دوباره به ورد خواندن. اثر نمی‌کند. دوباره از کتاب جادویی اش به دنبال وردی جدید می‌گردد. دادا خان به یک گوشه زل زده و به فکر نقشه ی جایگزین است . دادا خان به سمت آقا رسول می‌آید تا با او مشورت کند . آقا رسول نگاهش به عماد و سرباز اسرائیلی است که هر دو بیهوش افتاده اند .



حالا نگاه تک تک اعضای تیم به جز آقا رسول پر از نگرانی است و به این فکر می کنند که چند دقیقه ی دیگر سربازان اسرائیلی از راه می رسند و همه ی آنها اسیر می شوند . سرفه های بچه ها هر لحظه بیشتر می شود و صدای آژیروی که در تونل بلند است به همراه قطع و وصل نور قرمز فضا را وحشت ناک تر می کند .



دادا خان از جا بلند می شود و به اعضای تیم که حالا فقط دلدل و خلیل هستند با صدای خش دار می گوید : ما نا امید نمیشیم .حتما راهی هست . حتی اگه راه حلی پیدا نکنیم یه معجزه میتونه ما رو نجات بده . آقا رسول بلند میشود و پیشانی دادا خان را می بوسد . دلدل و خلیل درحالی که شدیداً سرفه می کنند دست هایشان را به نشانه ی تایید بالا می آورند. آقا رسول سعی می کند از طریق بیسیم با فرماندهی مقاومت ارتباط بگیرد اما موفق نمی شود . انگار در تونل لعنتی امواج بیسیم گروه های فلسطینی از کار می افتد. دادا خان خودش به سراغ در مخفی می رود تا روی آن رمز یا قفلی پیدا کند اما موفق نمی شود .



آقا رسول که بیشتر از بقیه متوجه کمبود زمان است این بار خودش دست به کار می شود : دیگر بس است! باید یک کاری انجام بدهیم نه اینکه دست روی دست بگذاریم. بگذارید اول با این دیلم امتحان کنیم. آقا رسول دیلم را از وسایل خلیل بر می دارد و سعی می کند در زیر زمین را با آن باز کند ولی تلاش او هیچ فایده ای ندارد . کمی فکر می کند و بعد اسلحه ی خودش را از جیب شلوارش در می آورد و به سمت قفل در نشانه می گیرد . او قبلا آموزش استفاده از اسلحه در شرایط محبوس شدن را دیده بود . اعضای تیم گنگ که تا به حال اسلحه ای را از نزدیک ندیده بودند به دست های آقا رسول خیره می شوند . آقا رسول چند بار به قفل در شلیک می کند اما هیچ اثری ندارد.



خلیل بچه غول که می بیند عماد بیهوش شده و تلاش های رسول هم بی نتیجه مانده برای نجات بچه ها وارد عمل می شود: «ما باید خودمون همدیگر رو نجات بدیم». سپس خلیل از وسایلیش یک دریل شارژی بر می دارد و به در نزدیک می شود. با قدرت فراوان دریلش را زوی در امتحان می کند. درب فلزی سنگین حتی خش هم برنداشت. انگار این در واقعا ضد ضربه است. دلدل دامبلدور می گوید: کاش اون قفل دیجیتالی کوفتی که اون سمت در توی زیر زمین بود این سمت در هم وجود داشت.



آقا رسول طبق تجربه های نظامی اش می داند که در این شرایط باید نکاتی را در مورد عکس العمل بچه ها بعد از اسارت به آنها آموزش دهد . به هر حال هر لحظه ممکن بود تمام تیم اسیر شوند و آقا رسول آدم اهل تعارفی نبود . پس خیلی رک و پوست کنده به اعضای تیم می گوید : «هی رفقا اگر گرفتن تون هیچی بهشون درباره عملیات نگید . اونا دنبال اطلاعات هستند پس در صورتی هم که شکنجه تون کردن هم چیزی در مورد مدرسه و شهر و ارتباط تون با حماس نگید . فقط به مدرسه و شهر و دوستان و خانواده تون فکر کنید . اگر چیزی به اونها بگید نه شما ها رو زنده می گذارن نه بقیه رو پس بخاطر بقیه فداکاری کنید و اطلاعات غلط بهشون بدید و اگر تونستید در اولین فرصت فرار کنید و اینو بدونید که هر اتفاقی هم که بیافته من و همه ی همکلاسی هاتون و خانواده هاتون بهتون افتخار می کنیم .»



گروه گنگ و آقا رسول هر کاری بلد بودند کردند اما برای خروج از تونل کافی نبود و نتوانستند از در مخفی خارج شوند . حالا اعضای گروه گنگ کم کم باورشان شده که باید خود را برای مرگ یا اسارت آماده کنند و می‌خواهند وصیت‌های خود را به یکدیگر بگویند .



اول از همه خلیل که بر خلاف ظاهر گنده اش بسیار احساسی و با عاطفه است با بغض شروع می‌کند: بچه‌ها من خیلی وقت‌ها غذای شما را می‌خوردم و یا به شما زور می‌گفتم . واقعاً متاسفم امیدوارم مرا ببخشید. دلدل! ببخشید وقتی می‌خواستی شیرینی خوشمزه ی خودت رو که مادرت برات پخته بود بخوری نتونستی چون من اون رو قبلا خورده بودم. دادا خان! من می‌دونم تو آدم خوبی هستی و هوای همه اعضای گروه رو داری . همه ی لوازم ورزشی م رو به گروه گنگ خودمون تقدیم می‌کنم. امیدوارم منو ببخشید. راستی اگر من مردم به عماد که بی‌هوشه بگید خیلی از کلاه هاش رو من بلند کردم و الان توی کمد اتاق منه کلاه هاش .



پس از صحبت‌های خلیل نوبت به وصیت های دادا خان می‌رسد. از آنجایی که گاز اشک آور و دودزا در هوا هست ،دادا خان دارد اشک می‌ریزد و به سرفه افتاده . در همین حین و سرفه کنان می‌گوید :«من از بچگی و قبل از آشنایی با شما هیچ دوستی نداشتم.از اونجایی که من علاقه به فرماندهی و دستور دادن داشتم، هیچکس با من دوست نمی‌شد تا اینکه به این مدرسه اومدم و با فضای سخت و شکننده ی مدرسه الافضل آشنا شدم و شما ها رو دیدم که بهترین لحظات زندگی م با شما بود. شیطنت هایی که باهم کردیم، کلاس هایی که نرفتیم و همه و همه ی خرابکاری های قشنگ و دوست داشتنی مون . امیدوارم که همه ی اشتباهاتی که انجام دادم و باعث ناراحتی شما شد رو ببخشید.»



حالا رسول هم می‌خواهد وصیتش را بگوید اما گرمای بیش از حد هوا و دود او را آزار می‌دهد. او عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید: «من در سن میانسالی بسیار انسان ناآرام و خشمگینی بودم خب همانطور که می‌دانید من یک ارتشی نظامی بودم و اصلاً بازی و لذت بردن از زندگی را فراموش کرده بودم تا اینکه برای جمع آوری اطلاعات به این مدرسه آمدم و با بچه‌هایی که اهل دل بودند و شما آشنا شدم و در این مدرسه و بین شما مهربان تر شدم و شما باعث شدید که از آخرین لحظات زندگیم بیشترین لذت را ببرم. دم شما گرم که تا اخرش پای رفیق تون و شهرتون موندین . ممنونم!»



دادا خان مثل همیشه مغز متفکر گروه است و در این شرایط بیش تر از بقیه احساس مسئولیت می کند. مانند عادت دوران کودکی که در مشکلات دستش را در جیبش می گذاشت و فکر می کرد دستش را در جیب خود می گذارد. دستش به موبایل اسد که همراه او بود برخورد می کند . دیگران را صدا می کند و ایده ی جالبی که به ذهنش رسیده را سریع برای آن ها بیان می کند: بعید می دونم که دیگه الان از دست خودمون کاری بر بیاد پس باید به یکی بگیم که اینجا گیر کردیم یا حداقل یکی بدونه که ما این جاییم و بهش وصیت کنیم. تنها راه ارتباط مون با بیرون هم گوشی اسده که هنوز دست منه. می دونم اینجا اینترنت قطعه اما بالاخره یه روز پیام هامون به بیرون می رسه . توی این لحظه های آخر بیشتر از هر چیزی دلم برای خانواده م تنگ شده . شما رو نمیدونم . می تونیم با ارسال صدای ضبط شده به خانواده هامون وصیت کنیم با همین گوشی. گوشی هنوز بیشتر از پنجاه درصد شارژ داره. فقط زود باید ویس بگیریم چون نمی دونیم واقعا چقدر فرصت داریم .



همه موافق صدا ضبط کردن برای خانواده ها هستند . قرعه کشی می کنند که چه کسی اول صدا ضبط کند. قرعه به نام خلیل افتاد. خلیل گوشی اسد را از دادا خان می گیرد و صدایش را صاف می کند و برای خانواده اش صدا ضبط می کند : سلام بابا. منم خلیل. بابا فکرش هم نمی تونین بکنین که من کجام ؟ بابا می تونین یه لطفی در حق من بکنید ؟ چند تا درخواست دارم. یکی اینکه من یه بار یه بسته آدامس از مغازه آقا ناصر دزدیدم. اگه زحمتی نیست پولش رو از کمدم بردارین و بهش بدید. از مامان هم از طرف من معذرت خواهی کنین. تو این هفته دو بار باهاش بد صحبت کردم. بعد مرگم عکسم رو بزرگ چاپ کنید و توی باشگاه بدنسازی سر کوچه نصب کنید . آقا رسول لبخند خود را پنهان می کند. این حرف ها آن هم از خلیل خیلی بامزه است.



رسول تلفن همراه اسد را بر می دارد و شروع به ضبط صدا می کند. رطوبت کمی در چشمانش دیده می شود؛ اما در تلاش است تا آن را نشان ندهد. تصمیم گرفته تا به پسر بزرگش "هاشم"؛ سخن های پایانی خود را بگوید. صوت خود را این گونه آغاز می کند:..هاشم عزیزم، الان که داری این صدا رو می شنوی؛ معلوم نیست که من تو این دنیا باشم. پس از تو درخواست دارم که اگر من زنده نبودم، حتماً به حرف هام گوش بدی. همیشه تلاش کن که در زندگی مقاوم باشی و زیر بار ظلم نری، اما به کسی ظلم نکنی. با خانواده مهربون تر باش و به اون ها بیشتر اهمیت بده. سلام من رو به مادرت و همسرت مریم و برادر کوچیکت محمد برسون. پسرت رو هم از طرف من ببوس. ضمناً من.. من.....ناگهان دستش می لرزد و گوشی از دستش می افتد. داداخان به او می گوید: «آقا رسول می خواید صداتون رو دوباره ضبط کنید؟!». آقا رسول : نه نمیخواد؛ از طرف عماد هم که الان بیهوشه برای خانواده ش صدا ضبط کن.



داداخان از طرف عماد برای خانواده اش صدا ضبط می کند : من دوست پسر
 شما عماد هستم . عماد حالش خوب نیست الان و نمیدونم تا چه وقت دیگه
 زنده می مونه . ما پنج نفریم و توی یه تونل گیر افتادیم . حلال کنید پسرتون
 رو و قول بدید که اشعارش رو چاپ کنید . دفترچه ی شعر هاش توی اتاقک
 مخفی ما پشت انباری مدرسه هست . نقاشی ها و طراحی هاش هم
 اونجاست . اونا رو قاب کنید و توی مدرسه نصب شون کنید لطفا.



حالا نوبت خود داداخان است تا برای خانواده ی خودش صدا ضبط کند . کمی از اعضای تیم فاصله می گیرد چون دوست ندارد که صدایش را کسی بشنود . آقا رسول به او تذکر می دهد که خیلی فاصله نگیرد چون ممکن است شناسایی شود و داداخان دوباره به همان مکان تنگ پشت در مخفی می آید که همه در آن جمع هستند . دو بار سرفه می کند و صدا را ضبط می کند : مامان سلام . از بچگی خیلی کم حرف بودم و خودت اینو خوب می دونی . احتمالا به بابام رفتم . میخواستم بگم شاید ما دیگه همدیگه رو نبینیم اما اینو بدون که من ... من خیلی دوستت دارم . لطفا همه ی لباس های رسمی توی کمد رو نگو دار و اونا رو به داداش کوچیکم بده . خیلی دوست دارم بعد از من اون داداخان باشه .



دادا خان هنوز مشغول ضبط صدا هست و وصیتش برای خانواده اش را تمام نکرده که ناگهان صدای یک نوتیفیکیشن روی گوشی اسد می آید. یک پیامک آمده . این خیلی عجیب است زیرا برای گوشی اسد در کل پیامی غیر از رمز ها نمی آمد. دادا خان پیامک را باز می کند . از طرف اسد استیو این پیام آمده و کل پیامک دو کلمه است : کوله ی عماد .



فصل دوازدهم



ناامیدی در چهره تک تک بچه ها دیده میشه. درخت امید همه قطع شده بود. حال و هوای غروب جمعه تداعی میشد. همه نگران بودند و به خاطر صدای آژیر نمیتوانستند تمرکز کنند و بر خود مسلط باشند. آژیر باعث بیشتر شدن حس ناامیدی و اضطراب هم میشد. آنقدر صدای بلندی داشت که صدای بقیه درست شنیده نمیشد. در همان لحظه مثل نوری که در تاریکی مطلق همه چیز را روشن میکند صفحه گوشی اسد روشن شد.. ناگهان پیامی روی گوشی اسد که در دست داداخان بود آمد. حواس داداخان به سمت پیام رفت.



استرس زیادی داشت و سعی کرد گوشی را باز کند تا ببیند که پیام چیست..بعد از 4 بار غلط زدن رمز، بالاخره رمز را درست زد و بعد پیام ها را باز کرد و روی آن زد تا ببیند که چیست..پیامی از سمت اسد بود!..شروع به خواندن پیام کرد اما به خاطر دودی که در تونل بود چشمانش به سختی میدید..پیام رمزی نوشته شده بود و دادا خان نمیتوانست آن را بخواند..پیش رسول رفت و به او گفت که اگر میتواند پیام را رمزگشایی کند..بعد از مدتی تلاش رسول موفق نشد که پیام را رمزگشایی کند و داشتند ناامید میشدند..اما ناگهان توجه دادا خان به چیز دیگری جلب شد..پیام رمزی به زبان جادویی بود!..پس پیش دلدل رفتند و به او گفتند که اسد پیام داده و پیام رمزی است و به زبان جادویی نوشته شده..دلدل بعد از مقداری تلاش توانست که پیام را رمزگشایی کند..اسد گفته بود: <<مواد شیمیایی که توی کوله عماد هست رو بیارید! C7H5N3O6، تری نیترو تولوئن، با اونا و این فرمول میتونید TNT درست کنید و فرار کنید. فقط حواستون باشه که اشتباه نکنید چون فقط یه بار فرصت دارید که اینو بسازید و فرار کنید. نه وقت زیادی دارید و نه مواد زیادی. پس اشتباه نکنید.>>



دادا خان هی پشت سر هم پیام روی گوشی رو زمزمه میکرد تا مفهوم آن را دریابد. ناگهان رو به خلیل کرد و فریاد زد کوله عماد کجاست؟!؟ فوراً آن را بیاورید.. خلیل یه نگاه به اینور یه نگاه به اونور با حالت در هم بر هم گفتش که دست من نیست که.... دادا خان که از این حرف خلیل حسابی عصبی شد، به بچه ها گفت که کسی می‌دونه کیف عماد کجاست؟!؟. بعد از چند دقیقه که هیچکس جوابشو نداد با فریاد به دلدل دامبلدور گفت : یکی از این ورد هاتو بخون تا بفهمیم کیف این آقای شاعرمون کجاست؟!؟. دلدل دست بکار شد و بعد از یکم شروع به زمزمه کردن وردی کرد که فقط خودش ازش خبر داشت بعد از دقایقی رو به بچه ها گفت کوله رو توی تونل جا گذاشتیم



بچه ها خیلی خوشحال شدن چون بالاخره کیف عماد پیدا شد دلدل و خلیل
رو فرستادن دلدل مکان کیف رو میدونست خلیل هم قرار بود مراقب دلدل
باشه. بعد از این که دلدل کیف عماد رو میاره دستش رو داخل کیف می‌کنه
بعد یه گشت و گذار داخل کیف می‌گه که چیز خاصی داخل کیف نیست بچه
ها که بعد از این حرف دلدل دامبلدور آخرین امیدشون هم ناامید شده بود با
قیافه در هم و به هم ریخته به دیوار تونل تکیه دادن.



رسول کیف را از دلدل گرفت که دلدل هم بنشیند و و همچون دوستانش زانوی غم بغل گیرد..رسول انگار هنوز ناامید نشده بود و انگار بهش وحی میشد شروع کرد به گشتن مجدد کیف اما با این تفاوت که به گردوندن دستش داخل کیف بسنده نکرد و تماما کیف رو وارونه کرد و تمامی لوازم کیف را به کف تونل ریخت..مثل اینکه چند تا وسیله بود اما آنچنان به چشم نمیامد.با رخ دادن این اتفاق بچه ها نا امید تر از پیش شده بودند.اما همچنان رسول پا پس نمیکشید هی با وسایل ور میرفت بعد چند دقیقه نگاه دقیق گفت:..یافتم! یافتم! با این وسایل میشود بمب ساخت!



حالا که رسول راه حل جدیدی پیش پای بچه ها گذاشته بود از ناامیدی آنها کاسته شده بود و اندکی امید در بین بچه ها جریان یافت..بچه ها بلند شدند و دور رسول جمع شدند..رسول دستوری نوشت برای ساخت بمب با وسایل هایی که به سختی و تلاش از کیف عماد پیدا کرده بودن و اونو بین بچه ها تقسیم بندی کرد تا هر کدوم یه بخشی از ساخت بمب رو انجام بدن با گذشت زمان بچه ها ساخت بمب رو جلو بردن تا اینکه هر گروه بخش مربوط به خودش رو تکمیل کرد و نوبت به سر هم کردن قطعات درست شده به دست رسول بود..واسه بچه ها خیلی عجیب بود که رسول با اینکه یه سرایدار ساده است چجوری این اطلاعات درباره ساخت بمب داره اما هر جور که بود رسول بمب رو سر هم کرد.



منفجر کردن در زنگ زده سنگین و فلزی تونل با بمب دست ساز کاری غیر ممکن به نظر می‌رسد..خلیل با عصبانیت می‌گوید: "این در لعنتی برای منفجر شدن طراحی نشده، پس میشه حداقل بهش آسیب زد"..سپس بمب دست ساز را برمی‌دارد و جلوی در آهنی می‌گذارد ؛ بمب کمی سنگین است اما برای خلیل ، ارزن وزنی بیش نیست..احساس رضایت از چشمان بچه ها می‌بارد و حالا می‌ماند روشن کردن فیتيله.



آقا رسول بچه ها را به سمت یکی از شیار های تونل که از در فاصله دارد میفرستد : "تا می تونید خودتونو به ته شیار بچسبونید و خودتونو کوچیک کنید و سرتونو با دست هاتون بپوشونید تا آسیبی نبینید..خلیل عماد را که همچنان بیهوش است را به دوش می اندازد و به همراه دلدل زیرغل اسیر اسرائیلی را می گیرد و به سمت شیار حرکت می کنند..دلدل سرش را بر می گرداند: چی شده دادا خان، چرا نمیای؟



داداخان با شجاعت همانند تنه درخت کهنسالی محکم و استوار در جای خودش ایستاده است و به بمب نگاه میکند..دلدل با نگرانی می گوید: "داداخان باید پناه بگیریم!". داداخان برمیگردد : چهره ای بی روح و احساس ... وحشت کرده است: "فیتيله کوتاهه، کسی که روشنش میکنه معلوم نیست زنده بمونه"..همه ساکت شدند و تنها صدای آژیر خطر به گوش میرسد..داداخان با همان چهره یخ زده برمیگردد و رو با آقا رسول می ایستد و میگوید: "آقا رسول، من میخوام فیتيله را روشن کنم".



چشمان آقا رسول گرد می شود: " معلوم هست چی میگی پسر جان؟ این یه بمبه، چند کیلو TNT که به راحتی عین گرد و خاک بدنتو تو هوا پخش میکنه، اگر قرار باشه کسی بمیره اون من پیرمردم که دیگه رمقی ندارم، نه توی جوون که هنوز آینده داری.."بقیه بچه ها در شیار پناه گرفته اند و تنها داداخان و آقا رسول در تونل اصلی ایستاده اند..نور قرمز رنگ چراغ هاو فضای تونل را خونین کرده اند..اشکی از گونه ی داداخان می غلتد: اما آقا رسول، من . . . آقا رسول فریاد زد: باید بری پسر، همین حالا!



اشک همانند اولین باران پاییزی از چشمان سرخ داداخان می بارد و دستانش می‌لرزند.. آقا رسول با لحن دردناکی وصیت هایش را به داداخان می‌کند: "مواظب خودت و بقیه باش، یک کشور به شماها نیاز دارد".. دستان سالخورده خود را به یقه میبرد و گردنبند خود را که مثلثی قرمز است را در می‌آورد و به دستان لرزان داداخان می‌سپارد".. آقا رسول می‌گوید: "برو پسر. خودت و یه کشور رو نجات بده".. داداخان اشک ریزان بر می‌گردد و در راه رسیدن به شیار گردنبند آقا رسول را به گردن می‌اندازد.



رسول با دستانی لرزان آرام آرام به سوی بمب می رود. صدای زمزمه راز و نیاز هایش به گوش می‌رسد همگی با او زمزمه می کنند باری دیگر از خدا نابودی دشمن را می خواند. او به یاد کودکی اش وقتی اسرائیلی ها پدر و مادرش را به شهادت رساندند و خانه شان را از آنها گرفتند و او از آن موقع به دنبال آزادی خانه و کشور خود است. چشمانش دیگر جای اشک بیشتری را ندارد. اینها و هزاران خاطره و آرزو در ذهن رسول می پیچد



فیتيله بمب کوچک تر از آن است که بتوان فرار کرد سکوت مخوفی در فضا موج میزند بچه ها با چشمانی وحشت زده و با ترس به هم نگاه می کنند اما رسول تصمیم خود را میگیرد او قرار است برای روشن کردن فیلپته بمب برود، دادا خان ترس و دلهره را از میان دود ها در چهره اش می بیند ، زبان ها از این تصمیم او بند آمده همه گیج و مات منتظر اند. همه به فکر راه بهتری هستند ولی ذهن آنها اصلا همیاری نمی کند. رسول به چشمان بهت زده همه نگاهی می اندازد.



بچه ها با چشمانی بغض آلود با دقت به صدای نفس نفس زدن آقا رسول گوش می دهند، رسول فیلیته را روشن و به سرعت به سمت در می دود. انگار پاهای رسول نمی خواستند بدونند. پاهای او خسته بودند. انگار سال ها خستگی و زجر یک جا در پاهای او جمع شده اند..رسول همان طور که دارد از بمب فرار می کند و دور تر می شود، صدای فرزندانش در گوشش می پیچید و زندگی اش جلو چشمانش می گذرد. صدای نازک و مظلومانه دختر خردسالش آنچنان در گوشش می پیچد که آخرین قطرات اشک باقی مانده از چشمانش جاری می شود.



ناگهان صدای مهیب انفجار همه را به خود می آورد و فضای تونل پر گرد و خاک می شود. گوش همه سوت می کشد. دیگر دل کسی تاب ندارد، همه با چهره ای ترسان به هم نگاه می کنند. دادا خان صبرش تمام می شود و با چشمانی اشک آلود فریاد می زند: آقا رسول، آقا رسول. همگی منتظر ندای موفقیت او هستند اما کسی صدایی نمی شنوند. همه نزدیک تر می آید، صدای زمزمه هایی می آید امید ها زنده می شود اما صدای فریاد های سربازان اسرائیلی از خیلی دور در تونل می پیچد



همگی به سرعت با دلهره به سمت آقا رسول می دوند فضا پر از خاک و خون است رسول در زیر آوار مانده است و در خون خود می غلطد. رسول درد می کشد اما اصلا نشان نمی دهد. رسول اسلحه ای را که از آن سرباز اسیر اسرائیلی گرفته بود به سختی با یک دست می گیرد. صدای شلیک سربازان اسرائیلی این بار کمی نزدیک تر به گوش می رسد. رسول بلند فریاد می زند: بروید. از اینجا بروید. دست آنها نباید به شما برسد. بروید



سربازان اسرائیلی هر لحظه نزدیک تر می شوند. اما رسول با آخرین توان هایش زیر آوار به سرباز های اسرائیلی شلیک می کند. چند تا از سرباز های اسرائیلی به روی زمین می افتند. چند تیر هم به نزدیکی رسول می خورد.. بچه ها به انتها تونل و درب مخفی نزدیک می شوند اما دلشان پیش رسول است. گریه همه، خاکی که روی صورت آنها نشسته است را می شوید



گرمای انفجار همچنان قابل حس است. گرد و غبار و دود فضای تونل را فراگرفته است و حس غریبانه ای ایجاد کرده است. صدای شلیک های پی در پی چندین بار در تونل می پیچد و در گوش بچه ها فرو می رود. قلب کوچک، در عین بزرگی هیکلِ خلیل غول بچه، از غصه پر می شود. آنقدر درد و غصه زیاد شده است که دیگر جایی ندارد و از شدت تنگ بودن قلب درد می گیرد. مثل همیشه بازو و سینه اش عرق می کند، تیشرت او خیس می شود و رنگ آبی تیشرت او پر رنگ تر می شود. صدای تپش قلب خلیل را حتی از روی زمین هم می توان شنید..دلدل دامبلدور با همه ورد و جادوی حفظ، آنقدر بهت زده است که همه آن ورد ها را فراموش می کند. او می خواهد با وردی همه این اتفاقات را از بین ببرد اما وردش یادش نمی آید. این فراموشی و اینکه تونل ضد سحر و جادو است دلدل را به شدت می رنجاند..درب در اثر انفجار، باز شده است و وقت فرار است. داداخان خیلی آرام، نگاهی به گردن بند رسول می اندازد و آن را می گیرد و می بوسد. اشکش دوباره جاری می شود



صدای گلوله ها قطع نمی شود اما بچه ها دیگر به آن عادت کرده اند. دلدل و خلیل به هم نگاه می کنند و تصمیم به خروج از درب را می گیرند. آنها به سمت درب می دوند و داداخان هم با پاهایی سرشار از تردید، آرام به دنبال آنها می رود. پس از چند ثانیه به درب مخفی می رسند. حس عجیبی وجود همه را فراگرفته است. داداخان دم درب خروج می ایستد. دوباره به آن گردن بند نگاه می کند و به یاد رسول می افتد. انگار یک نفر به او می گوید که هنوز راهی برای نجات رسول است. اما او دو دل است. نمی داند جان خود و بقیه را نجات دهد یا به سراغ رسول برود



خلیل که عماد و آن سرباز اسرائیلی را می آورد، وارد زیر زمین مدرسه شد و با صدایی کلفت به دادا خان که دم درب مخفی ایستاده است، فریاد می زند: (سریع باش سربازان اسرائیلی دارند می رسند، اگه ما رو بگیرن زنده نمی مونیم. بیا بریم دادا خان. بیا). دادا خان می داند که خلیل می داند او ناشنوا نیست اما مثل همیشه خود را به ناشنوایی می زند. پاهای دادا خان قفل شده است. دستان خود را به ساسبند خود می کشاند و به نجات رسول فکر می کند..خلیل که از دادا خان عصبانی شده است، به سمت او می دود و با یک دست او را از دم درب خارج و به زمین زیرزمین پرتاب می کند. خلیل درب را می بندد و تعدادی از میز های سایت و هر چه را دم دست می بیند جلوی آن می ریزد



فصل سیزدهم



در تونل باز می شود و همه بچه ها با ترس و لرز و لباس های خاکی از انجا خارج می شوند. همه به خاطر از دست دادن رسول ناراحت هستند . انها با بهت به هم دیگر نگاه می کنند . داداخان در فکر است . ناگهان داداخان فریاد می زند و همه را جمع می کند و می گوید :((ما باید انتقام رسول رو بگیریم و نداریم زحماتش هدر بره)) همه بچه ها موافقت می کنند و به سمت خانه رسول راه می افتند . بعد از چند دقیقه انها به خانه رسول میرسند و هر کدام به گوشه ای می افتند. خانه 3 اتاق کوچک دارد و داداخان دستور می دهد اسیر را در اتاق کوچکی که یک چراغ با رنگ قرمز دارد، تنها بگذارند . عماد را هم در اتاق کوچکی با چراغی به رنگ سفید به همراه اب و غذا تنها بگذارند . انها در اشپزخانه جلسه اضطراری می گذارند.



همه بچه ها خسته روی صندلی نشسته اند و استراحت می کنند. ناگهان دادا خان یادش می آید که باید به وصیتی که رسول کرده است عمل کند به همین خاطر می خواهد به ادرسی که رسول داده است برود . به سمت در که می رود بچه ها می گویند : ((ولش کن بیا استراحت کن بعدا می رویم.)) اما دادا خان قبول نمی کند و می گوید : ((من باید به وصیت رسول عمل کنم و به دنبال ادرس بروم)) بچه ها هم با شنیدن این جمله راضی می شوند و به دادا خان کمک می کنند سر پا شود تا به ادرسی که رسول داده است برود.



همه بچه ها خسته بودند که ناگهان صدایی از اتاق اسیر می آید. بچه ها می ترسند خلیل هم سریع به دنبال طناب می گردد تا اسیر را محکم تر ببندد. دلدول هم برای بچه ها به دنبال غذا می گردد چون همه گرسنه هستند در همین حین چند عکس از بچه های مقاومت پیدا می کند و به خلیل نشان می دهد. هردو دوباره یاد رسول می کنند و به گریه می افتند.



داداخان در را باز می کند و ناگهان آقای صامت را با قیافه ای متعجب می بیند.
آقای صامت از او می پرسد: ((چرا تو اینجایی ؟)) داداخان جواب نمی دهد.
آقای صامت دوباره تکرار میکند: ((چرا تو اینجایی داداخان؟))



دادا خان از دیدن آقای صامت ترسیده است اما چون چشمانش از دیدن این همه اتفاق بد، از شهادت آقا رسول گرفته تا بیهوش شدن عماد خسته و ترسیده چاره ای نمی بیند و به بغل آقای صامت پناه می آورد . حالی برایش باقی نمانده پس آقای صامت را محکم در آغوش می گیرد و یک دفعه صدای گریه اش بلند می شود . دادا خان آنقدر از این همه اتفاق ترسیده است که کل لباس او خیس عرق شده و حالا که به بغل آقای صامت می رود، لباس مرتب و اتو خورده آقای صامت را هم خیس و چروک می کند . صدای هق هق گریه او آقای صامت را می ترساند و ناظم مدرسه برای اولین بار بدون حس و حال همیشگی با لکنت زبان به دادا خان می گوید : چی شده ؟ چرا اینقدر گریه میکنی ؟ اتفاقی افتاده ؟



ناگهان دادا خان به ذهنش میزنند که از آقای صامت کمک بگیرد . از آغوش او که در می آید ، آدرس را به او می دهد . آقای صامت هم که حیرت زده است بی چون و چرا درخواست دادا خان را قبول می کند و از او میخواهد که پشت سرش راه بیفتد . دادا خان به داخل برمیگردد و آخرین توصیه ها را به بچه ها می کند و همچنین وظایف هر یک را هم که از قبل مشخص بود یادآوری می کند.



در مسیری که هوا سرد و تاریک است داداخان از شدت اضطراب و نگرانی از آقای صابت جلو می زند اما با او به هیچ وجه صحبت نمی کند و فقط به آدرسی که آقا رسول به او داده است فکر می کند. آقای صامت هم در این میان سعی می کند حس و حال داداخان را درک کند با اینکه او مشتاق شنیدن اتفاقات است با او صحبت نمی کند و فقط هر از گاهی به او نگاه می کند .



بالاخره به مقصد می‌رسند و از رو به رو شدن با صحنه‌ای که می‌دیدند متعجب و نگران می‌شوند که نکند آدرس را اشتباه آمده‌اند چون نه شکل دکان و نه شکل قصاب شبیه تصورات داداخان نبود. آنها با دیدن دکان قصابی عجیبی که هیچ شباهتی به قصابی‌های دیگر نداشت، ترس وجودشان را فرا می‌گیرد. داداخان اما چاره‌ای نمی‌بیند و به سمت دکان می‌رود.



داداخان وقتی وارد قصابی می شود، با فضایی عجیب و ترسناک رو به رو می شود دیوارهای مغازه همه رنگ خون به خود گرفته ، قصاب هم انقدر خون روی لباسش است که گویی لباس قرمز پوشیده..داخل یخچال ها گوشت گندیده به چشم می خورد که واقعا حال به هم زن است و داداخان از شدت بوی بد گوشت ها بینی خود را می گیرد. حتی لامپ اتاق هم سرخ است و حال و هوای قصابی را هولناک کرده است. نماد های یهودیت بر در و دیوار قصابی است..شیشه های پنجره ها شکسته و همه جا خرده شیشه ریخته است، صدای شیشه زیر پای داداخان سکوت مغازه را می شکند ..



قصاب سیبیل کلفت ، با ساطور بزرگی در دست در حال ریزریز کردن استخوان هاست و با هر ضربه تکه های گوشت به گوشه ای پرتاب می شوند.چهره ی درهم قصاب با ابروهای پیوسته اش ترسناک به نظر می رسد . قصاب مشغول کار خودش است و اصلا توجهی به داداخان نمی کند.داداخان با دیدن مغازه و قصاب شک می کند که ایا مسیله را مطرح کند یا نه



بالاخره داداخان بعد از این همه شک و تردید، شروع به حرف زدن می کند و می گوید: سلام من از طرف رسول آمده ام. قصاب باز هم به کارش خودش ادامه می دهد و هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. داداخان از اینکه قصاب به او توجه نمی کند، با تعجب جمله خود را تکرار می کند: آقای قصاب من از طرف رسول آمده ام. قصاب که می بیند داداخان دوباره آن جمله را می گوید لب به سخن باز می کند



قصاب با خونسردی می گوید :((تخفیف نداریم پس چونه نزن.اگر گوشت می خواهی بخر)) داداخان می گوید :((اقای قصاب من گوشت نمی خواهم من از طرف رسول امده ام)) قصاب دوباره انکار می کند و می گوید:((اگر گوشت نمی خواهی برو)). داداخان در همین حین یاد چیز مهمی می افتد.



او مدام می گوید من از طرف اقا رسول آمده ام. ولی قصاب انکار می کند و می گوید: بس است دیگر، گفتم که تخفیف نمی دهم. با من بحث نکن من حوصله ات را ندارم، سرم شلوغ است. ناگهان داداخان یادش می افتد که باید رمزی را که اسد استیو برایشان فرستاده بود را بگوید. یعنی همان نام مستعار آقا رسول؛ آبدارچی عیاش! با گفتن این رمز قصاب سریع سرش را بالا می آورد و به داداخان زل می زند. چندثانیه در سکوتی عجیب چشم در چشم به هم نگاه می کنند.



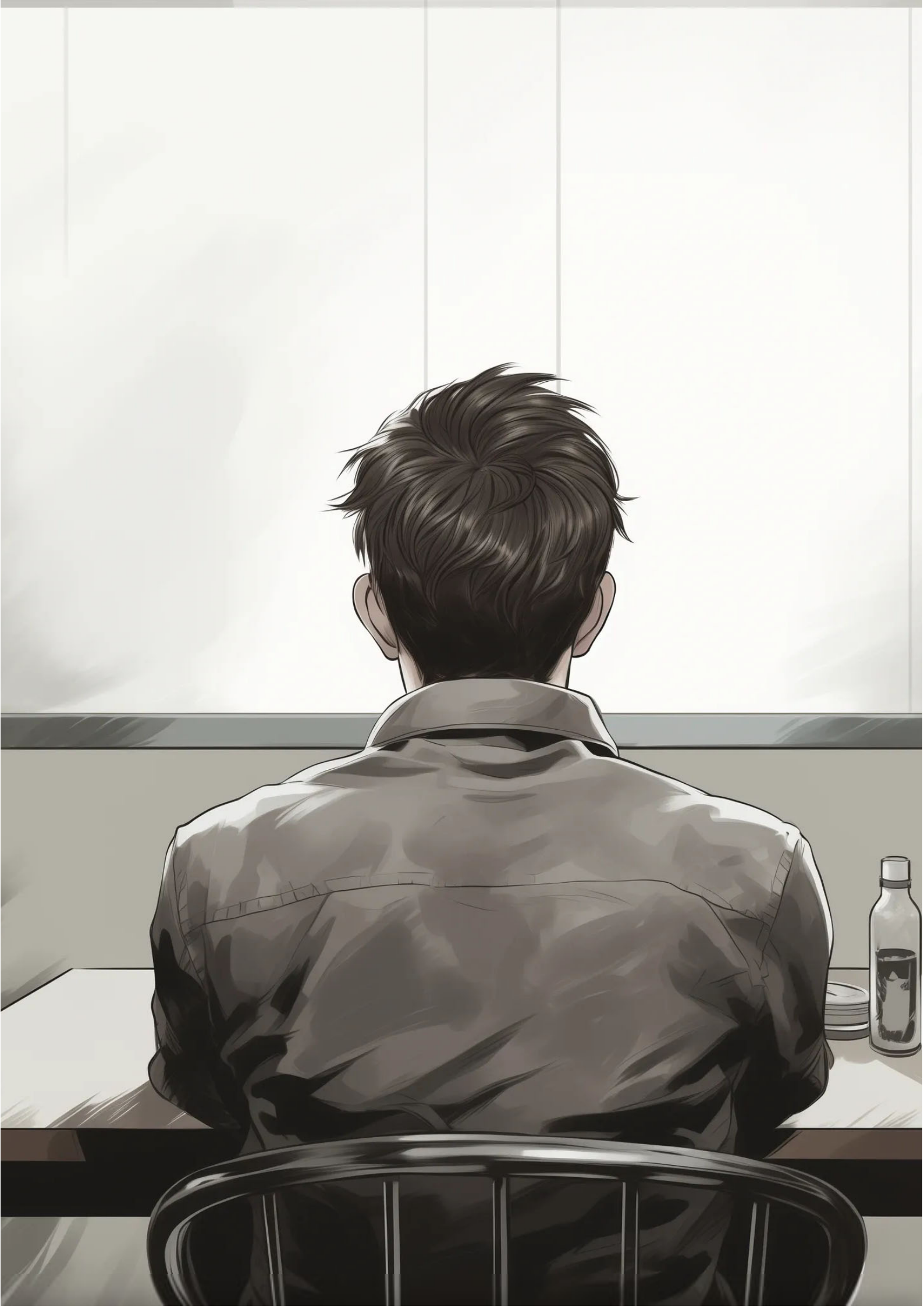
سکوت قصابی با صدای بلند شدن داداخان و پرت شدن او بر روی زمین، می شکند. داداخان که حتی متوجه نشده است چه زمانی از روی زمین به آسمان پرتاب شده و با کمر به زمین خورده، به خودش می آید و خود را روی کف قصابی می بیند که در حال کشیده شدن است. قصاب او را به اتاقی در پشت مغازه می برد.



داداخان از دیدن اتاق تاریک و ترسناکی که شبیه اتاق های بازجویی است تعجب می کند. او نگاهی به وسایلی که در اتاق پراکنده شده است می اندازد. از چراغ زرد رنگی که بالای سر میز است تا صندلی آهنی سردی که در گوشه اتاق به چشم می خورد. قصاب روی صندلی می نشیند و داداخان که هنوز نمی داند چه اتفاقی برایش افتاده با تعجب همه جا را نگاه می کند.



داداخان که خیلی ترسیده است شروع به حرف زدن می کند و می گوید: ما به تونلی تاریک رفتیم که به سه راهی ختم میشد. انتها این سه راهی اتاق هایی متعلق به اسراییلی ها بود. ما آنجا اطلاعات زیادی جمع کردیم و تا آمدیم از آنجا خارج شویم آژیر را زدند و مجبور شدیم برای فرار، دیوار بتنی را بترکانیم و همان جا بود که رسول را از دست دادیم. داداخان بعد از تمام شدن صحبت هایش از قصاب می خواهد تا با او همراه شود اما قصاب سری تکان می دهد و قبول نمی کند. هرچه داداخان اصرار میکند قصاب نمی پذیرد.



در بین حرف ها، داداخان با چهره ای پر از خستگی و ناراحتی ، در آن اتاق تاریک و ترسناک ، به قصاب می گوید:» ما یک اسیر اسرائیلی داریم که آقا رسول آن را در مقر فرماندهی مخفی اسرائیلی ها از پشت بیهوش کرده و ما مطمئنیم این سرباز اسرائیلی اطلاعات خوبی دارد».قصاب که با شنیدن حرف های داداخان شوکه شده ، نظرش را عوض می کند و به او می گوید:»معطل نکن ، باید سریع به آنجا برویم».



داداخان با بی حالی به قصاب می گوید: «رسول برای نجات جان بچه ها و کسب اطلاعات از مقر نگهبانی اسرائیلی ها ، جان خودش را فدا کرد». داداخان اینها را می گوید تا قصاب از فداکاری رسول با خبر شود. آن لحظه خیابان تاریک و ترسناک است و سوز خیلی سردی می وزد. قصاب با شنیدن حرف داداخان ، به خاطر مرگ رسول ناراحت می شود و گریه می کند. صدای گریه اش کوچه را پر میکند.



زمانی که قصاب و داداخان به در خانه ی کهنه و قدیمی آقا رسول می رسند، قصاب در را با احتیاطی خاص ،باز می کند. داداخان موقع بیرون آمدن از مغازه جوانمرد را دیده بود که در قصابی را با قفلی عجیب و غریب بست.حالا با دیدن قصاب که در را با شیوه خاصی باز میکند، مطمئن می شود او از نیروهای مقاومت است.



زمانی که قصاب داخل خانه می شود، بچه ها را میبیند که هر کدام از خستگی فراوان ، در گوشه ای از اتاق افتاده اند ولی خلیل به اسیر خیره شده بود. قصاب تا اسیر اسرائیلی را می بیند ، از بچه ها تشکر میکند و شتابان به سمت اسیر می رود. وقتی بچه ها می فهمند که آقای قصاب از نیروهای مقاومت است ، جانی دوباره می گیرند و به دور قصاب جمع می شوند.



با روبرو شدن قصاب و بچه ها جانی دوباره به تن بچه ها می آید . قصاب حال بچه ها را می پرسد و داداخان به قصاب توضیح می دهد . قصاب را به اتاق ها می برد و اسیر و عماد را به او نشان می دهد . در همین حین عماد به هوش می آید و بچه ها به سوی او با خوشحالی می دوند . خلیل برای عماد کمی آب می آورد تا عماد حالش بهتر شود . قصاب هم تعدادی شکلات از جیب اش بیرون می آورد و بین بچه ها پخش می کند تا بچه ها دوباره انرژی بگیرند و بتوانند نقشه ای بکشند .



اول از همه دادا خان اطلاعاتش را به اشتراک می گذارد. او می گوید: «من و دلدل به یکی از این سه راه رفتیم و به جایی رسیدیم که اسرائیلی ها داشتند خاک را با مواد شیمیایی مسموم می کردند تا مادران نابارور شوند و کم کم جمعیت غزه کم شود. دلدل هم مواد شیمیایی را در کیفش گذاشت و برگشتیم.» بعد از دادا خان، عماد می گوید: «من و خلیل هم به یکی از این سه راه رفتیم و به جایی رسیدیم که اسرائیلی ها داشتند زیر زمین را می کردند تا با کمی لرزش زمین ساختمان های آنها فرو بریزد. توی همین حال و هوا بودم که نگاهم به نقشه های تونل های تل آویو به غزه افتاد. من سعی کردم آنها را حفظ کنم. بعد از آن هم به سه راهی که جدا شدیم ، آمدم .



عماد که نقشه های تل آویو به مدرسه را در ذهنش سپرده بود دوباره آنها را در کاغذی که قصاب به او می دهد می نویسد . اما چون از بی هوشی برگشته بود بعضی از مکان ها را به یاد نمی آورد . بچه ها و قصاب نا امید می شوند . اما دلدل با جادو سعی می کند ذهن او را برگرداند و همه چیز به یادش بیاید. قصاب از مهارت د-لدل متعجب شده و حاج و واج به بچه ها نگاه میکند.



EELALA

Triabo

قصاب بعد از اینکه عماد نقشه ها را می کشد نقشه را لول می کند و می خواهد برود اما دادا خان جلوییش را می گیرد و می گوید: «آقا قصاب نرو ، ما هم می خواهیم بیاییم .» همه بچه ها پشت به پشت هم کنار دادا خان می ایستند و می گویند: «ما هم می آییم.» قصاب می گوید: «خطرناک است ، نیایید .» اما بچه ها با او همراه می شوند .



بچه ها جلوی در خانه ی رسول می روند تا او را راضی کنند که بگذارد آنها هم با جوانمرد همراه شوند، اما قصاب اجازه نمی دهد..هرچه بچه ها اصرار می کنند جوانمرد قبول نمی کند. دادا خان ابروهایش را در هم می کشاند و دوباره در سکوتی تامل برانگیز فرو می رود اما بقیه گروه تمام تلاش خود را می کنند تا قصاب را راضی کنند..قصاب هم دوباره سر به بالا می اندازد و قبول نمی کند. چون می داند که آمدن آنها درست نیست. قصاب دوباره به بچه ها می گوید که این کار ، کار شما نیست. از اینجا بروید و دست از سر من بردارید ..اما بچه ها قبول نمی کنند و اصرار به آمدنشان دارند .



سرانجام قصاب به دلیل اصرار و پافشاری بچه ها، گرفتن انتقام رسول و دیدن ناراحتی بچه ها به خاطر ناپدید شدن دوستشان اسد ، ناچار به قبول درخواست آنها می شود . ولی در اعماق دلش می داند که این کار ، اشتباه است اما چون بچه ها ،از اصرار و پافشاری دست نمی کشند او هم راضی می شود.



جوانمرد قصاب به اتاق اسیر می رود. لباسش را عوض میکند و به بیرون اتاق می آید. دیدن جوانمرد در لباس جدیدش باعث تعجب همه بچه ها می شود. او دیگر شباهتی به قصاب نداشت! او حالا یک مرد جنگی است. لبخندی به بچه ها می زند. گروه که مات و مبهوت جوانمرد شده اند با دهانی باز به او خیره می شوند. قصاب با فریادی بلند بچه ها را جمع میکند و دستور می دهد به سمت ماشین حرکت کنند.



قصاب قصه هم اسیر اسرائیلی را بر روی دوش خود می اندازد و باهم به سمت ماشین می روند. خیابان خلوت است و هیچ جنبنده ای در خیابان نیست بچه ها از فرصت استفاده می کنند و به سمت ماشین می دوند. جوانمرد اسیر را در صندوق عقب ماشین می گذارد صدای بسته شدن صندوق عقب در کوچه می پیچد.



فصل چہاردهم



فنانة

بچه ها و آقا جمال می‌روند به سمت مقر مقاومت. دل توی دل آنها نیست. هوا بسیار سرد و بچه ها استرس بسیار زیادی دارند. هم از شوق دیدن نیرو های مقاومت، هم از نجات اسد. نزدیک غروب است و هوا رنگ نارنجی به خود گرفته است. تازه جمال با بچه ها کمی صحبت می‌کند. جمال قصاب از بچه ها می‌پرسد: چی شد با رسول خان ما آشنا شدید؟ خلیل بچه غول می‌پرد وسط و جواب می‌دهد: سرایدار مدرسه‌مون بود؛ خیلی وقته میشناسیمش. جمال دوباره می‌پرسد: معلومه خیلی رفیق‌تون رو دوست دارید که حاضر هستید جونتون رو براش به خطر بندازید. دادا خان به بچه ها اشاره می‌کند که اطلاعات زیادی ندهند؛ جمال دوباره می‌پرسد: چی شد! چرا جواب نمی‌دید؟ دلدل گفت: آخه وقتی اسمش میاد دلمون میگیره. جمال می‌گوید: خب معلوم است؛ اگر اینطور نبود که حاضر نبودید جونتون رو براش بدید. همینطور جمال سوال می‌پرسد و بچه ها جواب می‌دهند تا اینکه می‌رسند به محوطه شهری. جمال می‌گوید: همین جا بایستید تا من به بقالی بروم.



بچه ها به همراه جمال به یک بقالی می رسند. بقالی جای زیادی ندارد و آن ها مجبور می شوند پشت در بایستند. صاحب بقالی یک مرد جوان با پیراهن ساده است به نام حاج رحیم که از پشت یک پنجره کوچک به بچه ها نگاه می کند. جمال بدون اینکه بچه ها چیزی بفهمند با حاج رحیم صحبت می کند. حاج رحیم به سمت بچه ها می آید و به آن ها سلام می کند و بعد خودش را به بچه ها معرفی می کند. عماد درویش از حاج رحیم می ترسد اما وجود بقیه دوستانش او را کمی آرام می کند. حاج رحیم بچه ها را داخل مغازه می برد. او اسم بچه ها را می پرسد ولی آن ها به او جواب نمی دهند. او با یک نگاه به آن ها اخلاق همه را می فهمد و سعی می کند همان طور که آن ها دوست دارند با آن ها صحبت کند تا به سوال های او جواب دهند. ولی بچه ها به هیچ کدام از سوال های حاج رحیم که به اطلاعات شخصی آن ها مربوط است جواب نمی دهند. تا اینکه حاج رحیم دیگر خسته می شود و با آن ها صحبت نمی کند. از هر دیوار مغازه صدای جیر جیر می آید و معلوم است مغازه قدیمی است. هر یک از بچه ها به یک طرف مغازه نگاه می کند و دادا خان هم حواسش به حاج رحیم است تا به آن ها آسیبی نزنند. جمال به حاج رحیم می گوید: «آماده شو بریم سمت مقر.»



حاج رحیم آرام و متین به سمت پیشخوان مغازه می رود و سه تخته از کف زمین بلند میکند و دربی آهنین پدیدار میشود. حاجی درب آهنی را باز و به بچه ها اشاره میکند تا وارد شوند. دلدل به دادا نگاه میکند و دادا شانه بالا می اندازد و وارد تونل می شود. تونل به طور عمودی حدود بیست متر ادامه پیدا میکند و نردبان فلزی در حاشیه آن کشیده شده است. عماد با حیرت نگاهی به عظمت تونل میکند و می گوید: «سازنده اینجا نابغه است». به پائین تونل که می رسند، میبینند دو سرباز مسلح آنجا ایستاده اند. تونل روبرویشان انگار ته ندارد و هر ده متر به شاخه های مختلف تقسیم می شود. پرچم فلسطین به همراه عکس های رهبران مقاومت به دیوار چسبانده شده. یکی از سربازان به سمت آنها می آید. عرق سرد از تیغه ی کمر عماد سرازیر است و خلیل با حیرت به هیکل آن سرباز خیره است.



هنگامی که به قرار گاه می‌رسند جمال و سربازان به بچه‌ها اشاره می‌کنند که سر سفره بنشینند. سربازان اسلحه‌های خود را کنار می‌گذارند تا برای بچه‌ها غذا بیاورند. سربازان برای آن‌ها مقلوبه (یک غذای فلسطینی) می‌آورند. بچه‌ها به دلیل ناراحتی‌های خود بابت مرگ رسول و گم شدن اسد هیچ میلی به غذا ندارند. ولی خلیل غول بچه به صورت کامل غذای خود را می‌خورد. بچه‌ها که میلی به غذا ندارند با غذا‌های خود بازی می‌کنند تا بهانه‌ای باشد که آن‌ها را نخورند. ولی قصاب به آن‌ها اشاره می‌کند که غذایشان را بخورند و یکی از سربازان او را صدا می‌کند تا پیش ضیف برود.



جمال می داند که بچه ها نگران‌اند. از اینکه کسی همراه آنها نیست، می‌ترسند. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا جمال موفق می شود که محمد ضیف را قانع کند که اسد را نجات دهند؟ دادا خان نگران تر از همیشه است. او به این فکر می کند چگونه به اینجا رسیده‌اند. اگر فکر این خرابکاری به ذهنش نمی‌رسید، هیچ وقت اسد را از دست نمی دادند یا رسول در خطر نمی افتاد. جمال چهره نگران بچه‌ها را می بیند ولی واکنشی نشان نمی دهد. او فکر می کند چگونه موضوع را در جلسه بیان کند. با وجود تمام این نگرانی‌ها، او از بچه ها جدا و وارد اتاق جلسات می‌شود.



قصاب با دلهره وارد جلسه می شود. جمال قضیه ی اسد استیو را برای ضیف تعریف می کند. بچه ها در بیرون جلسه دل توی دلشان نیست. عماد خیلی ترسیده است. خلیل عماد را آرام می کند. دادا خان از شیار در به حرف های قصاب گوش می دهد. بعد از ماجرای اسد نوبت به رسول می رسد. ضیف آرام آرام گریه می کند. جمال سعی می کند که ضیف را آرام کند، اما محمد باور نمی کند که بهترین دوستش، رسول، کشته شده است. جمال به محمد می گوید برای نجات اسد برنامه ای دارد.



قصاب وقتی نقشه خود را روی میز پهن می‌کند چند وسیله بر روی زمین می‌افتند اما جو جلسه مجال توجه نمی‌دهد. جمال به نقشه ای که با قلمی آبی روی کاغذی کاهی کشیده شده است اشاره می‌کند و اینچنین ادامه می‌دهد: «بچه ها می‌تونند از راه این تونلها به جنوب غزه برن و وارد اسرائیل بشن سپس استیو را آزاد کرده و با خود باز گردانند... به نظر تو زمان خوبی برای حمله است؟» + اول و آخر باید این نبرد را برای باز پس گیری تمامیت ارضی فلسطین انجام داد؛ حال ربوده شدن اسد بهانه خوبی برای شروع عملیات است.



در جلسه جمال قصاب از بچه‌ها حمایت می‌کند. از بزرگی و توان آن‌ها و از ارتباطشان با رسول می‌گوید. توجه تمام اعضای جلسه جلب می‌شود. محمد ضیف خیلی راضی نیست. بچه‌ها واکنش ضیف را که می‌بینند نگران می‌شوند. حالشان منقلب می‌شود. التهاب و بالا و پایین صحبت جمال قصاب و محمد ضیف بالا می‌رود.



افراد حاضر در جلسه با تردید و تعجب به گروه گنگ نگاه می کنند و می گویند: این بچه ها چگونه از اسراییل اسیر گرفته اند. حتی حضور آن ها در اینجا برای آنها بسیار خطرناک است. ولی جمال قصاب که به آنها اعتماد دارد، می گوید: آنها بچه های خوبی هستند. آنها شاگرد های رسول اند. رسول آنها را برای همین کارها تربیت کرده است. رسول به آنها اعتماد داشت. آنها توانستند از تل آویو یک اسیر بیاورند. محمد به بچه ها نگاه تحسین آمیزی می اندازد. محمد ضیف در جلسه دستور می دهد که عملیات نجات اسد آغاز شود.



سپس بلند می شود و همگی به احترام او بلند می شوند. به بچه ها نگاه میکند. شعف و غرور و افتخار در چشمانش موج می زند. به سمت بچه ها حرکت میکند و با صدای رسا می گوید: « درود خدا بر شما. کسانی که مسلمین و مسلمات را سرافراز و رژییم صهیونیستی را خوار کردید. اجر شما نزد خداست. این، کار هرکسی نیست. خدا را شکر که سرزمین مقدس فلسطین دلیرانی چون شما دارد». ضیف با قدم هایی محکم به سمت دادا حرکت می کند و دستش را بر روی شانه ی او می گذارد. دادا آب دهانش را قورت می دهد. ضیف میگوید: « این پسر جوان همه ی مارا شگفت زده کرد». آنگاه دهان خودش را به گوش دادا نزدیک میکند و می گوید: « ما خیلی به تو امید داریم». سپس سرش را عقب می آورد و می گوید: « آینده فلسطین به دست شما رقم خواهد خورد». بر می گردد و به عماد نگاه می کند. عماد با اضطراب با لباسش بازی می کند. او نگاهی به جمال می اندازد و جمال با آرامش سرش را تکان می دهد. عماد بر میگردد و به محمد ضیف نگاه می کند. محمد ضیف دست خود را بر سر عماد می گذارد و می گوید: « شنیدم در شاعری دستی بر آتش داری. آماده باش که باید حماسه ها بسرایي». برمی گردد به طرف خلیل و چفیه خود را به او هدیه می دهد و می گوید: « انشالله فتح قدس» خلیل با خوشحالی تشکر می کند و غرور وجودش را فرا می گیرد. محمد ضیف به سمت دلدل رفته و بالا و پائین او را برانداز می کند و با ابرو بالا رفته به او می گوید: « موفق باشی».



محمد ضیف بعد از اینکه دستور عملیات را صادر می کند به پیش بچه ها می رود و سلام وعلیک گرمی انجام می دهد و از آنها بابت عملکردشان تشکر می کند. نقشه قصاب را برای آنها تعریف و خطاب به آنها می گوید: «برنامه ما این است به تل اوئو حمله کنیم و پایگاه نظامی انجا را نابود کنیم. تا اسد را دوباره به جمع دوستانه شما برگردانیم.» بچه ها با شور و هیجان زیاد و با دقت به حرف های محمد ضیف گوش می دهند. محمد ادامه می دهد: «با توکل به خدا ان شاءالله ضربه ی محکمی بر اسرائیل خواهیم زد.» دادا خان می پرسد: ما هم در این ماموریت حضور داریم؟



محمد ضیف جواب می‌دهد: خیر! تا همین جا هم که توانستید به مقر بزرگ فرماندهی فلسطین بیایید، خیلی اتفاق بزرگی است. هر کسی نمی‌تواند اینجا بیاید. بچه‌ها متعجب می‌شوند و سکوت عجیبی همه‌جا را فرا می‌گیرد که ناگهان صدای گریه بلندی می‌آید. همه برمی‌گردند و خلیل را می‌بینند.. دادا خان می‌گوید: چه شده؟ \.خلیل جواب می‌دهد: من نمی‌تونم اسد رو فراموش کنم؛ در ضمن رسول جونشو داد که ما اسد رو نجات بدیم، همیشه که نامیدش کنیم.. در همین حین عماد داد می‌زند: ضیف! ما نمی‌توانیم از رفیقمون بگذریم، ما هر طور است می‌آییم.. محمد ضیف با تندی پاسخ می‌دهد: نمی‌شود!. سپس دستور می‌دهد تا بچه‌ها را به خانه‌شان ببرند. دلدل که می‌بیند کار از کار گذشته شروع می‌کند به داد و بیداد کردن و ایجاد هرج و مرج...



داداخان قبول نمی‌کند که از آنجا برود. نه تنها داداخان ، بلکه کل گروه مخالف با رفتن بودند. سرباز ها به سمت گروه می‌روند تا آنها را سوار ماشین کنند اما خلیل آنها را دور می‌کند. داداخان به قصاب می‌گوید: ((ما با تو قرار گذاشته بودیم که ما را در عملیات شرکت بدهید! کجا رفت آن قولی که به ما دادی؟)) عماد با اینکه از رفتن به اسراییل می‌ترسید ، به یاد اسد می‌افتد. به یاد رسول که خودش را فدای گروه و فلسطین کرد. به یاد مردم که آواره و بی خانمان شدند. با وجود ترسی که در دلش وجود داشت، تصمیم می‌گیرد که با گروه همراه شود و قطره ای اشک از چشمانش جاری می‌شود.



دلدل دامبلدور به داداخان اشاره می کند که اگر ضیف را خطاب قرار بدهی، او قبول خواهد کرد که ما در عملیات باشیم. داداخان نفس عمیقی می کشد و به محمد ضیف می گوید: «ما برای ازاد کردن اسد تا اسرائیل هم خواهیم رفت و برای ازادی او و قدس جونمون رو هم میدیم.» در هنگام صحبت داداخان شور و همهمه همه سربازان می خوابد. بعد از یک دقیقه خلیل با صدای کلفت خود فریاد می زند: داداخان ما تا اخرش با تو هستیم. همه بچه ها با شعار خلیل از داداخان حمایت میکنند. بعد از تمام این ماجراها محمد ضیف به بچه ها لبخندی می زند.



بچه‌ها همه از دادا خان حمایت می‌کنند و هر کدام شعار می‌دهند. خلیل
 غول بچه داد می‌زند: «ما همه پشتتیم دادا خان!» عماد درویش که خیلی
 احساساتی شده به دلیل اینکه آسم دارد، پشت سر هم سرفه می‌کند و نمی
 تواند حرف خود را کامل بگوید. دلدل دامبلدول می‌گوید: «ما باید قدس رو آزاد
 کنیم!» و به همراه آن خلیل غول بچه فریاد می‌کشد: «ما همه می‌خواهیم به
 شما کمک کنیم و اسد رو آزاد کنیم.» تمام جمعیت و سربازها از اینکه چهار
 نفر بچه آنقدر شجاعت دارند و از هم حمایت می‌کنند، تعجب می‌کنند. بچه
 ها پشت سر هم برای آزادی قدس و حمایت از یکدیگر شعار می‌سازند و با
 صدای بلند می‌خوانند.



محمد ضیف استواری این کودکان را تحسین می‌کند و می‌گوید: «شما با اینکه ظاهر کوچکی دارید اما دلی بزرگ و اعتقادی استوار دارید.» ..جمال قصاب علی رغم ظاهر عموماً خشن و خشک و بی عاطفه این‌بار با دیدن بچه‌های گروه گنگ احساساتی شده است و آرام آرام اشک می‌ریزد و دستی بر صورت پر از احساسش می‌کشد... با دیدن هیجانات و احساس مسئولیت بچه‌ها کل نیروهای مقاومت غرق در احساس و غرور می‌شوند. چند نفری شانه‌هایشان می‌لرزد و آرام آرام اشک می‌ریزند.



محمد ضیف که از حرکات بچه ها جا خورده بود، به یکی از سربازان دستور می دهد تا برای بچه ها لباس نظامی بیاورد. بچه ها با شنیدن این خبر حلقه شادی تشکیل می دهند. خلیل با صدایی بلند شروع به شعار دادن می کند. بچه ها از خلیل پیروی می کنند و شعار سر می دهند. سربازان هم با خلیل شعار ((القدس لنا)) سر می دهند. شور و شوقی وصف ناپذیر درون بچه ها حرکت می کند. عماد از همیشه و همه خوشحال تر است. قطرات اشکش از گونه هایش به پایین می ریزد. همه افراد درون مقر با خوشحالی ندای ((القدس لنا)) می دهند و مشتاقانه منتظر تحویل گرفتن لباس نظامی هستند.



سرباز با آرامش به سمت آنها می آید و لباس ها را بین آنها تقسیم می کند و کنار می کشد. بچه های گنگ با شوق به لباس های خود نگاه می کنند. دادا سر از پا نمی شناسد و سجده شکر به جا می آورد. دلدل به بغل خلیل می پرد و خلیل او را چند ثانیه روی هوا نگه می دارد و بعد از چند ثانیه روی زمین می گذارد. همه لباس های خود را می پوشند و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجند. عماد گوش هایش از خوشحالی قرمز شده است. لباس خود را به خلیل نشان می دهد و مشتش هایشان را به هم می کوبند. محمد ضیف رو به آنها میکند و با صدای او همه ساکت می شوند. او می گوید: «بهتره وصیت نامه هاتون رو بنویسید.» سپس اضافه می کند و می گوید: «پدر و مادرتون رو فراموش نکنید.» دادا از محمد ضیف درخواست کاغذ و قلم می کند.



خلیل بسیار احساساتی شده بود. اما چون نمی‌خواست احساسات خود را بروز دهد با خود می‌گوید: مرد که گریه نمی‌کنه.. ولی او نمی‌تواند خود را کنترل کند و آرام آرام اشک می‌ریزد. دوباره بغل دلدل می‌پرد. به سراغ قلم و کاغذ می‌رود: پدر و مادر عزیزم اگر من بدی به شما کردم من را ببخشید من خیلی شما را دوست دارم. مادرم لطفا از تمام کسانی که اذیت شان کردم حلالیت بگیرید. خلیل دوستار شما. خلیل بعد از نوشتن این نامه اشک می‌ریزد و حتی یکی از اشک‌هایش روی وصیت نامه می‌ریزد.



دلدل به بچه ها نگاه میکند. او نمی‌خواهد به چشم های بچه ها نگاه کند. او از فهمیدن اسرار بچه‌ها واهمه دارد..دلدل با بغض به سراغ کاغذ می‌رود. آهی عمیق می‌کشد و با وردهای مختلف شروع به نوشتن می‌کند: مادر عزیزم *expecto patronum* و پدر عزیزم *repello* , *cave inimicum* و شما ای *Bomboroda maxima* *muggletum wingardium leviosu* و خواهر و برادر عزیزم *dissendiu mengorgio mobilicorpusoppugno* در آخر می خواستم از همتون *prayeri incantantem: aristo momentum* خدانگهدارتان امیدوارم که هر جا که هستید *protego* , *salvio hexia* , *totalom*.



عماد که از فرط احساسات سرفه اش می‌گیرد، قلم و کاغذ می‌خواهد و اینگونه نوشتن را آغاز می‌کند: « مادرم! من می‌خواهم به جنگی با دشمنی دیرینه و تا دندان مسلح بروم! مادرم! اگر بدی کردم از روی حماقت بود و خوبی ام از شرافتم. پدرم! من علیرغم روحیات لطیفم راه تو را ادامه خواهم داد همچو تویی که در راه مقاومت بودی؛ مجروح شدی؛ اسیر شدی؛ اما باز هم نان آور خانه بودی و هستی و خواهی بود...مادر! به خواهر کوچولویم سلام برسان اگر رفتم به او بگو برادرت برای راحتی کودکان فلسطین آزاد جنگید و جان داد. راستی مادر به سمیه بگو که نشد عشق ما به سرانجام برسد. به اوبگو شهید شدم ولی برای راحتی تو در فلسطین آزاد است این شهادت! بعد من جوری زندگی کن که انگار همچون منی در زندگی تو نبود. » ..و نامه را با اشک مهر و موم می‌کند.



دادا خان یک قلم بر می دارد و شروع می کند روی یک برگه کاغذ وصیت نامه خود را می نویسد. دادا خان وصیت نامه خود را اینطور شروع می کند: «به نام خدا که هرچه داریم از اوست و به نام رسول و به نام اسد.» و بعد ادامه می دهد: «هم اکنون که دارم این وصیت نامه را می نویسم، در حال آماده شدن برای رفتن به یک ماموریت بسیار خطرناک هستم که ممکن است هیچ گاه از آن بر نگردم. این وصیت نامه را می نویسم تا به جوانان بگویم که در برابر ظلم مقاومت کنید و هرگز تسلیم نشوید و تا می توانید برای شکست ظلم و ستم تلاش کنید تا روزی برسد که دیگر هیچ ظلمی در هیچ جای جهان باقی نماند. ما بالاخره فلسطین را آزاد می کنیم و همه مردم آن را از سختی نجات می دهیم.»



7 اکتبر است. ساعت 4 صبح. اعضای گروه گنگ به سوی مدرسه رهسپار می‌شوند تا از تونل به سمت تل آویو بروند. آفتاب در حال طلوع کردن است. و خیابان خلوت. بچه‌ها با آرامش خاصی به سوی مدرسه می‌روند. خلیل دیگر عصبی و خشن نیست. مهربانی درون او که درون قلب او زندانی شده بود، اکنون از قلبش بیرون آمده و مهربان شده است. عماد ترسش را کنار گذاشته است و با شجاعتی کامل به سوی مدرسه می‌شتابد. دلدل هم آرامش خاصی در وجودش دارد. او می‌داند که بقیه چه حسی دارند و همین به آرامش او می‌افزود. بچه‌ها با هم شوخی می‌کنند و دادا خان، گردنبند رسول را در مشت خود محکم می‌گیرد.



بچه ها به همراه محمد ضیف به لشگر مقاومت ملحق می‌شوند. محمد به آن‌ها خوشامد می‌گوید. محمد به رزمندگان مقاومت توضیحاتی درباره برنامه مقاومت می‌دهد: هدف اصلی ما ازادی قدس شریف است و هر چند امروز هدف ما، نجات یکی از بچه های مدرسه الافضل یعنی اسد استیو است. ما را در این عملیات بچه‌های شایسته همین دبیرستان به جلوداری دادا خان فرماندهی می‌کنند. و ما ان شاء الله پیروز میدان هستیم. شما چه شهید شوید و یا اینکه دشمن را تار و مار کنید پیروز خواهید بود که خدا یار شما است.



حرف های محمد ضیف تمام می شود. گروه گنگ به یکدیگر نگاه میکنند. دادا دلدل را به آغوش می کشد و روی او را می بوسد و می گوید: «انشالله باهم قدس رو آزاد می کنیم.» دلدل می خندد و می گوید: «پیش گوی خوبی می شی ها.» دادا با تعجب به او نگاه می کند و به سمت خلیل می رود و می گوید: «ببینم چیکار می کنی. تا می تونی اسیر بگیر.» خلیل جدی می گوید: «ای به چشم.» دادا سپس به سمت عماد می رود و می گوید: «طوری بجنگ که مجبور بشی راجع به خودت شعر بگی.» عماد دستی به سرش می کشد و به خلیل نگاهی می کند و می گوید: «تا خلیل هست جایی برای من نمی مونه.» خلیل می خندد و پس گردنی ای به او میزند. دادا با صدای رسا به آنها می گوید: «بچه ها، یه دقیقه جمع بشین. کارتون دارم.» آنگاه ادامه می دهد: «انشالله که همه با هم تو صحن قدس نماز بخونیم. اما می خوام یک سری یادگاری بهتون بدم تا اگر شهید شدم به یادتون بمونم.» عماد می زند زیر گریه و اشک در چشمان خلیل جمع می شود اما دلدل باز هم با همان لبخند مرموز به او نگاه می کند. دادا به خلیل یک پوکه گلوله، به عماد یک دفتر برای نوشتن شعرهایش و به دلدل یک قرآن هدیه می دهد.



دادا خان با آرامش و شور و شوقی که در درونش وجود دارد، جلوتر از تمام افراد آرام آرام حرکت می‌کند. خلیل به یادگاری دادا خان نگاه و فکر می‌کند که چگونه به اینجا رسیده‌اند؟ آیا می‌توانند اسد را آزاد کنند؟ اگر فکر آن خرابکاری در ذهنشان نمی‌افتاد، شاید الان در رخت خواب بودند. دلدل فکر خلیل را می‌خواند و درباره آن می‌اندیشید. عماد در ذهنش مشغول ساختن شعر هایی جدید است. شعر هایی درباره زیتون و فلسطین. او دیگر از اتفاقات آینده نمی‌ترسد. حتی دیگر به عملیات و خطراتش فکر نمی‌کند. دادا خان حرکتش را سریع‌تر می‌کند. به گردن‌بند مثلث قرمز که یادگاری رسول بود نگاه می‌کند. آن را می‌بوسد، می‌پرد و با مشتی گره کرده بلند ندای ((الله اکبر)) سر می‌دهد و تمام افراد بعد از او ((الله اکبر)) را فریاد می‌زنند و عملیات آغاز می‌گردد.



فصل پانزدهم



بیست سال از آن عملیات به یاد ماندنی گذشته است. هنوز چند مکان در شهر وجود دارد که می توان آثار جنگ زدگی را در آن مشاهده کرد، اما فضای شهر به کلی تغییر کرده . چند کارگاه و کارخانه ی مهم شهر دوباره پس از پایان جنگ شروع به کار کرده اند و شهر سرشار از رونق شده است. مردم خوشحال و امیدوارند و اکنون آنها می توانند به راحتی در خیابان ها قدم بزنند و با هم صحبت کنند؛ چرا که حالا مردمانی آزادند.



هنوز هم آن کافه ی کنار مدرسه وجود دارد. مثل مدرسه ی قدیمی در و دیوار آن ترک برداشته بود و حال و هوای شهر 20 سال پیش را می دهد. به مانند مدرسه، کافه هم کمی تا خرابی کامل فاصله داشت ولی هنوز بوی قهوه و پنکیک های خوشمزه و خوشبوی کافه می آمد. قبلا صاحب کافه داوود آشپز بود که خودش همیشه غذا و نوشیدنی ها را درست می کرد ولی اکنون او مرده است و دیگر کافه اش به خوبی آن زمان نیست.



در روز عملیات همان 20 سال پیش، بچه های گروه بعد از تونل، جنگ، کشته شدن رسول و تمام سختی هایی که کشیدند؛ با یکدیگر عهد می بندند که بیست سال دیگر هرجایی که هستند و در هر وضعیتی که قرار دارند؛ همدیگر را در همان کافه قدیمی کنار مدرسه ببینند. همان کافه که همیشه دادا خان برایشان سخنرانی می کرد. دادا خان عهد را توضیح می دهد و پس از به توافق رسیدن، همه آن را قبول می کنند.



داداخان وقت شناس و برنامه ریز گروه وارد کافه می شود. حالا دیگر گوشه گیرترین عضو گروه است. قبلا او خود را جلوی بقیه ناشنوا نشان می داد، اما حال او واقعا کر شده و این موضوع بر روی گوشه گیری او تاثیر بسزایی گذاشته است. در گذشته او رئیس گروهی بود که هر نفر ارتش تک نفره بودند اما الان او زیر دست رئیسی است که از گوشه گیری اش استفاده می کند و او را برنامه ریز ابرشرکتش قرار داده است. تمام کار های برنامه ریزی شرکت به آن بزرگی را انجام می دهد اما فقط زیر دستی ساده است.



خلیل هم وارد کافه می‌شود. ریه هایش به خاطر شیمیایی شدن در جنگ مشکل پیدا کرده است و به همین دلیل بدنش خیلی از قبل ضعیف تر شده. حالا دیگر آن هیکل قبل را ندارد کسی که یک زمانی با قلدری زندگی‌اش را می‌گذراند، اکنون یک مغازه‌ی بزرگ و یک باشگاه بدنسازی دارد و در بازار خیلی معروف شده است. او به بچه‌هایی که مثل کودکی خودش لاغر هستند و اندام ضعیفی دارند کمک می‌کند. خلیل به همین خاطر پیشنهاد دکتران را که به او گفته بودند برای ریه هایش به کشوری خوش آب و هوا مهاجرت کند را رد کرده است.



نفر بعدی عماد است که وارد کافه قدیمی می‌شود. پس از زمان جنگ او بیماری پارکینسون گرفته است و دستش به شدت می‌لرزد. به سختی می‌توانست چیزی را با اطمینان در دستش قرار دهد و دیگر نمی‌توانست با دستانی که قبلاً از هر انگشتش هنر می‌بارید هنری خلق کند. حالا دیگر در تلاش است که با توانایی روایتگری‌اش، این واقعه‌ی مهم تاریخی را برای آیندگان باقی بگذارد.



دلدل دامبلدور که از دستشویی کافه بیرون می‌آید. او به دلیل آلزایمری که بعد از جنگ گرفته بود خانه اش بیمارستان دابی شده است. اولین چیزی که توجه دلدل را جذب کرد خلیل بود.. دلدل: <<خلیل چرا انقدر لاغر شده ای؟>>.خلیل: <<با اینکه بار ها گفته ام باز هم می گویم که در جنگ...>>



اسد هم اومد. اسدی که یک جنگ را به صورت غیر مستقیم تمام کرد. او تا پایان جنگ اسیر بود و از جنگ یک دست تا آرنج قطع شده و یک دست بی انگشت نصیبش شده است. ولی حالا توانسته با استعداد زیادش، مسولیت مدیریت سایبری کشور را به دست بگیرد .



گروه بعد از احوال پرسى با هم، دور يك ميز مى‌نشينند. دادا خان آهى مى‌كشد و يادى از گذشته و جنگ مى‌كند.. دادا خان: «هنوز يادمه وسط ماموريت موقعى كه از هم به اجبار جدا شديم و سراغ ماموريتمان رفتيم، اين اسرايلى هاى نامرد من رو تنها گير آوردند و اسيرم كردند. توى شكجه ها وقتى كه فهميدند واقعا ناشنوا نيستم، گفتند كه حالا وقتشه طعم كر بودن رو بچشى. از اون موقع شنيدن صداى شما آرزوى منه.»



دادا خان که خاطره تلخ خودش را تعریف کرده بود، برای عوض کردن بحث از خلیل درباره شاگردانش می پرسد. خلیل: «چند تا شاگرد دارم. آدم های ضعیفی هستن. منو یاد بچگی های خودم میندازن. ولی من دارم باهاشون... اهم اهم!» چند تا سرفه می کند و لحظه ای نفسش می رود.. خلیل: «من دارم باهاشون کار میکنم. همونطوری که خودم تمرین کردم. تمام آرزوهایی که برای خودم داشتم رو براشون دارم.» دادا خان: «منظورت از این آرزوها، خفت گیری و زورگیری که نیست؟». خلیل توجهی نمی کند.. خلیل: «دوست دارم واقعا ورزیده و قدرتمند بشن. مثل جوونی هام.» دادا خان: «ولی مثل جوونیات خفتگیر نشن!!!». خلیل که بازهم می خواست عصبانی بشود خودش را کنترل می کند و نفسی عمیق می کشد.



عماد: یادش بخیر! اولین طرح خاصی که کشیدم توی مدرسه بود. بچه ها کلی ازم تعریف کردن. آنقدر پیش مدیر و معاون و معلم ازم گفتن که بعد از اون طرح دیگه کل مدرسه منو می شناختند. اما حیف!؛ حیف که دیگه نمی تونم طراحی کنم..دلدل پرسید: چی شد که پارکینسون گرفتی؟.عماد: دوست ندارم دوباره بگم. اصلا خودت یه کم از دوران جنگ برامون تعریف کن.



دلدل می خواست خاطره ای از جنگ بگوید. دلدل :>>می خواهم خاطره ای از
ورد هایم برایتان تعریف کنم .<<.اما لحظه ای که خواست خاطره را بگوید، من
من کنان از ادامه حرف باز ماند.



اسد با همان پلک های افتاده اش لب به سخن باز کرد: تلخ ترین لحظه ی زندگی، لحظه ای بود که از روی تخت بیمارستان بلند شدم؛ می دانستم دست هایم قطع شده است. در حال نیمه هوشیاری بودم که از زبان دکتر شنیدم. همان لحظه که از روی تخت بلند شدم می دانستم دیگر نمی توانم با کامپیوتر کار کنم؛ اما انگار قبول کردن این موضوع برایم سخت بود. سراغ کامپیوترم را گرفتم و هنگامی که آن را برایم آوردند، خواستم دست هایم را به طرف کیبورد ببرم تا شروع به نوشتن کنم؛ اما... اسد آهی دردناک کشید و چند قطره اشک به خاطره ی تلخ او پایان داد.



دلدل: یه سوالی ذهن منو درگیر کرده. چطوری وقتی اسیر بودی برای ما پیام می فرستادی؟



اسد: «بسه دیگه بابا دیوونه مون کردی! دویست بار تاحالا اینو پرسیدی. تمومش کن دیگه! همش میپرسی چجوری شد فلان، چجوری شد فلان. دیگه دارم شب ها کابوس این سوال رو می بینم!». عماد: «اسد! دلدل که دست خودش نیست! آلزایمر داره. یادش میره تعریف کردی دیگه!». عماد اسد را آرام می کند.. کمی از بحث می گذرد ولی دوباره دلدل می خواهد صحبت کند.. دلدل: «راستی!!! تو چجوری کد برامون میفرستادی؟»



اسد: «بعد از اینکه به زیرزمین رفتم، شروع کردم به کدنویسی. کد نوشتم. سخت مشغول کار بودم و داشتم ویس می‌گرفتم که بیهوش شدم و بعد از آن در یک تونل طولانی به هوش آمدم. تا دیدند که من بیدار هستم، دوباره من را بیهوش کردند. چند ساعتی بیهوش بودم و ناگهان در یک مکان تاریک بیدار شدم. از سرباز ها متوجه شدم که در تل آویو هستم. بعد از آن شروع کردند به شکنجه دادن من.»



اسد: اونقدر زیر شکنجه درد کشیدم که مجبور شدم بهشون بگم برنامه نویسم؛ اما اونا باور نکردن که من با سن کمم بتونم وارد تونلشون بشم؛ پس من پیشنهاد دادم که برای امتحان، من یکی از سیستم های شما رو هک می‌کنم. اونا هم قبول کردن و من هم درست همون سیستمی رو هک کردم که اونا باهاش تونل رو زیر نظر داشتن. اونا هم وقتی فهمیدن که من کارمو بلدم گفتن اگه دوست داری زنده بمونی باید برای ما کار کنی. خب من هم از خدا خواسته قبول کردم که هم جونمو نجات بدم هم با شما ارتباط داشته باشم. وقتی هم که دیدم شما اومدین داخل تونل شروع کردم براتون به صورت مخفی کد فرستادم.



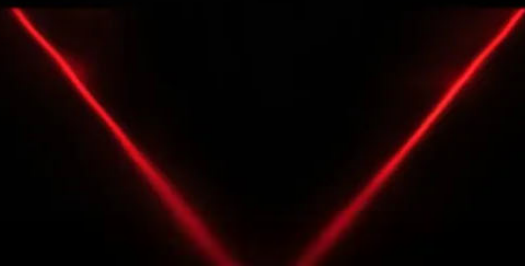
بعد از اینکه من مجبور شدم توی بخش ای تی اونا فعالیت کنم، از همون سیستمی که هک کرده بودم فهمیدم یه جنازه ی دیگه رو به جای من جا زدن تا شما فکر کنید من مردم و دست از سرم بردارین؛ اما من که می‌دونستم شما به این راحتی ها ول کن قضیه نیستین تصمیم گرفتم توی یک زمان مناسب شمارو از زنده بودنم آگاه کنم.



یواشکی دوربین ها رو چک میکردم که شما رو دیدم. زیر نظرتون گرفتم و بعد از مدتی متوجه شدم که شما داخل تونل شده اید. دوربین ها را بررسی کردم و داستان کوله عماد رو متوجه شدم. از فرصت استفاده کردم تا بتونم کمکتون کنم.



در همان لحظه پیامی روی گوشی دادا خان می آید که عکس مثلثی قرمز است. همه با تعجب به عکس نگاه می کنند. فضایی سنگین همه جا را فراگرفته است.



حتی دلدل هم با دیدن پیام متوجه قضیه شد. دلدل: مگه رسول نمرده بود؟!!!



نویسندگان:

مهدی پورشمسی , علی خدادادی , ایمان قربانی , علی فتوی , علیرضا اختری , محمد کیان تمسکی , سروش مثمر , علیرضا توفیق , مهرداد درودی , امیرعلی رمضان , حمیدرضا مداح , متین باقری دستگردی , سوشیانس آذرچزین , امیرسالار بیگلری , امیر حسین حاجی زاده , بنیامین جعفری , علیرضا رضائی راد , محمد ارمیا قربانی , محمد رضا امامی , دانیال درخشان برجویی , امیر مسعود توکلی , علی نفری , علی یوسفی زاده فرد , محمدحسین راجی اسدآبادی , کاوش موسوی نژاد , ایلیا امانی , پویان محمدی , علیرضا محسنی نیکوگفتار , امیرمحمد وحیدنیا , آرمین واحدی , آراد حاجی خانی , بهداد اعظمیان , بهراد اعظمیان , طاها مداحی نیا , پارسا میراب بجستانی , محمد مهدی تهرانی فرجاد , امیرحسین باروتی , سید پارسا علی حق نژاد , پرهام رستم نژاد , محمد رضا تقی پور , آرتا غنچه , ابوالفضل مختار زاده , دانیال پورمهدی , پارسا صفری , امیرعلی نقیبی , حسام الدین نورالدینی , محمد جعفری , حسین زمانی , حسین باقری , امیرمحمد منصورزاده , امیرعباس امیری , سید امیر حسین کاظمی اصل , پارسا بابایی زاده , محمدطاها ابراهیمی مشتقین , سید محمد طاها ارشاد , مهرداد محمدی نسب , عرفان جلالی , علی سپاسیان , سید محمد مطهری نژاد , محمد ایلیا خدری , آرمان انجمن آذری , طاها پورنیا , سید امیرحسین میرحیدری , ایلیا همتی , صدرا بیات , حسین موسوی , نیما ناصری , رضا همباشی , حنیف امیرخانی , محمد عرفان ساقی , ایلیا منیفی , سید علیرضا حسینی نست , حسن نصیری اقدام , امیرعلی اسماعیلی , امیرحسین اسماعیلی , علی عابدی , پارسا گودرزی , علی اوجاجی , پارسا نوذری , کوشا محمودی , علی کریمی , دامون حسنی , کیاشا پورحسن , کارن بادله , آرش واحدی , علی ارسیلو , طاها اربابی , علیرضا میرزایی , سید ایلیا زاهدی , سیر امیر علی مرتضوی , بنیامین کاظمی , محمد ارین حسن پور , امیرمحمد پیری

اشکان فرزادنژاد , مجتبی گنجعلیخانی زاده , یحیی کردستانچی , آرتین عباسی ,
امیرعلی ماهوش , کیاوش دزفولیان , هومان ادیب , شایان زارعی, امیر حسین
آهنگ , محمد امین کرمی , مهیار جمالی , محمدمهدی بخشی , محمد عرب
محمد مهدی عابدینی , پرهام مهدوی , پویا ناظمی , مجتبی حسن وند , نیما
رمضانی , آریا ذوالفقاری , معین سلیمی , محمد رضا کریمی اصل , محمد سام
الله وردی , محمد رضا واعظی , پرهام قاسمی , محمد طاها ارغوان , کوشا سینا
, پارسا شرفیان , محمد طاها توحیدی , صدرا برجی , محسن سبزی , دانیال
شجاعی , نوید رمضان زاده , محمد سبحان رضایی , آخوندی , ارش پیران ,
محمد رضا رضایی , رایان گوهرشناسان , سید امیرحسین کاظمی اصل , محمد
عرفان وهاب , محمد حسین میری

در آخر ضمن تشکر از همه عزیزانی که ما رو در انجام این کار بزرگ یاری کردند،
در صورتی که روز رویداد همراه ما بودید و اسمتون در لیست بالا نیست، از
طریق ایمیل pishrunfoundation@gmail.com بهمون خبر بدید.